

آنتوان بلوایه

پل نیران
ترجمه عبدالله کوثری



آنتوان بلوایه

نوشتۀ

پل نیزان

ترجمۀ

عبدالله کوثری



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۶۳

مقدمه مترجم

پل نیزان به سال ۱۹۴۵ در دونکرك كشته شد. آن زمان سی و پنج سال بیش نداشت. دانشجوی فلسفه در دانشسرای عالی پاریس بود، اما پس از چندی جان جستجوگر و عصیان‌اش آن محیط را بر نتافت و در پی یافتن پاسخ برای بسیار پرسشهای خود راهی عدن شد. يك سال بعد بازگشت و حاصل این سفر نخستین کتاب او *عدن عربی* بود. نفرت نیزان از بورژوازی و استعمار، که پس از يك سال تجربه در عدن دوچندان شده بود، او را به سوی حزب کمونیست و عضویت در آن کشید. نیزان در «اومانیته» و «لوسوار» مقاله می‌نوشت. در آستانه جنگ دوم، آنگاه که وقوع جنگ اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، در مقالات خود از اتحاد با اتحاد شوروی در برابر هیتلر دفاع کرد و بر آن پای فشرد. اما در سال ۱۹۳۹ پس از انعقاد پیمان استالین - هیتلر، و پس از آن که مقامات حزبی بی‌آنکه بتوانند قانعش کنند او را «با احترام» از سر باز کردند از عضویت حزب استعفا داد. به‌ارتش فرانسه پیوست و در دونکرك كشته شد. سخن گفتن از نیزان واز عقاید فلسفی و سیاسی او در این مجال کوتاه میسر نیست. این‌را باید با تعمق در آثار برجای مانده از او دریافت. لیکن شیوه زندگی اجتماعی و سیاسی او و نهراسیدن از انتخاب راهی که درست می‌دانست، به‌رغم همه تهمتها و هتاکیه‌ها که می‌دانست براو باریدن خواهد گرفت، نشانی از اندیشه مستقل اوست و از ذهن جستجوگر و نوگرایش، و این که او چنان نبود که چون بسیاری سرفروفتند و از پی این و آن «آری» گویان روان شود.

پل نیزان

آنتوان بلوایه

Paul Nizan

Antoine Bloyé

Monthly Review Press, London, New York, 1974.

چاپ اول ترجمه فارسی تابستان ۱۳۶۳

تعداد ۵۵۰۰ نسخه، چاپخانه نقش جهان

حق هرگونه چاپ و انتشار برای مؤسسه انتشارات آگاه محفوظ است

آثار نیزان سالها پس از جنگ، از پس دوره‌ای تهمت و افترا و تحریم و توقیف، دیگر بار در فرانسه منتشر شد و دوستان و ستایشگران بسیار در میان جوانان، خاصه «چپ جدید» یافت. ژان پل سارتر دوست دیرین نیزان، در مقاله‌ای در **Situations** درباره‌اش چنین می‌نویسد:

«جوان و سرشار از خشم، از پای در افتاده به مرگی ناگهانی، نیزان می‌تواند هر آداب و ترتیب را بر هم زند و با جوانان از جوانی سخن گوید: «من بیست‌ساله بوده‌ام و هرگز نخواهم گذاشت کسی بگوید این زیباترین دوران زندگی است.» آنان صدای خود را باز خواهند شناخت. به‌برخی از ایشان می‌تواند بگوید: «شما از فروتنی می‌میرید. جرأت کنید و بخواهید. سیری‌ناپذیر باشید. آن نیروهای هراس‌زده را که زیر پوستان می‌چرخد و صدا بر می‌آورد آزاد کنید. شرمسار نباشید از این‌که ماه را آرزومندید. باید آن را به‌جنگ آورید.» و به دیگران: «خشم خود را به‌سوی کسانی که آن را سبب بوده‌اند برگردانید. در پی آن نباشید که از درد خود بگریزد. علت‌های آن را بیابید و درهم شکنید.» او می‌تواند همه چیز به آنان بگوید، چرا که غولی جوان است، غول زیبای جوانی چون خودشان، که در هراس آنان از مرگ شریک است و نیز در نفرتشان از زیستن در دنیایی که ما برایشان ساخته‌ایم. او تنها بود، کمونیست شد. از حزب کمونیست برید، و تنها مرد، کنار پنجره‌ای بریلکانی. این زندگی را ناسازگاری و آشتی‌ناپذیری آن تبیین می‌کند. از رهگذر عصیان او از خود یک انقلابی ساخت، و آنگاه که انقلاب می‌بایست راه برای جنگ بگشاید، دیگر بار جوانی پر خشم خود را بازیافت و در انجام باز به‌عصیان خود رسید.»

از پل نیزان شش کتاب برجای مانده است:

1- Antoine Bloyé 2- Conspiracy 3- Le cheval de Troi 4- Chronique de septembre 5- Aden Arabie 6- Le chiens de guard.

آنتوان بلوایه حدیث بیگانه شدن انسان است، از خود، از یاران و از طبقه‌اش. ماجرای انسانی است مانده در چنبر مقررات و روابط حرفه‌خود که در پی «پیشرفت» و هرچه پیشتر رفتن در سلسله مراتب حرفه‌اش، صادقانه در انجام وظایف می‌کوشد، از شادیها و از آنچه زیستن انسانی را درخور است چشم می‌پوشد، تا «کار» کند، بیشتر و بهتر کار کند و گام به گام «پیش برود». و پیش می‌رود. و در این پیشرفت در هر گام بخشی از خویشتن خود را می‌کشد. از یاران گذشته‌اش فاصله می‌گیرد، از طبقه‌اش می‌برد و سرانجام روزی خود را ایستاده در برابر آن می‌بیند. همه آنچه به او آموخته‌اند و همه آنچه از بالا همچون حقیقتی در گوش او خوانده شده است، چشم‌اندازی بس تنگ از فراخنای جان و توان انسانی بر او گشوده است. او هرگز در پی آن نیست که فکر کند انسان می‌تواند چیزی بیش از «راننده یک ماشین» باشد، چیزی بیش از تکه‌ای از خود. تمامی اندیشه‌ها و در پی «کار» است و جلب رضایت فرادستانی که هرگز آنها را ندیده و هیچ رابطه انسانی با ایشان ندارد:

«او از آن روی کار می‌کرد که اندوه و مرگ رخوت آورند و تمامی خرد او تنها اطاعت محض از کار بود. هرگز گمان نمی‌برد که در درونش تمایلاتی دیگر و سوسه‌هایی دیگر، بغیر مرگ، در برابر کار بایستد و به‌سوی کاهلی کشاندش... قطارهایش می‌بایست حرکت می‌کردند، همچنان که کشتی‌ها می‌بایست به‌بندر رسند قطارها حرکت می‌کنند، مردان کار می‌کنند و قطارها باید به‌موقع حرکت کنند همچنان که مردان باید کار خود را انجام دهند... اگر کار خود را خوب انجام بدهی، نمی‌توانی اشتباه کنی...»

زندگی خصوصی بلوایه نیز از این فاجعه بری نیست. او که از طبقه کارگر است می‌کوشد با پیوستن به روسا وضع خود را بهبود بخشد، و چنین است که عشقی پر شور و بی‌آرایه را می‌کند و در پی «امنیت» بیشتر و برای آنکه پیشتر رود، بی‌هیچ احساس عشقی با دختر رئیس خود ازدواج می‌کند:

«با مارسل رفتن، حرفه خود را به‌سوی رها کردن، رو به‌سوی

که بر آتوان می‌رود بسیاری انسانها را نشانه کرده‌است، از این روی شکست آتوان شکست امروزی بسیاری از انسانهاست. و از این روست که هنوز می‌توان این سخن دردناک نیزان را تکرار و باز تکرار کرد: «انسان کجا پنهان است؟ ما خفه می‌شویم. اینان مارا از کودکی تکه‌تکه کرده‌اند، اینان همه دیوانند».

ع. ك

باد نهادن است، راهی دشوار. با آن رفتن، برگردن جانب جان پناهی است دردناک، نرم بستر آرامش و سکون، برخورداری از آرزوهای خیر و تأیید پدر و کارفرمایان - جانب نظم را گرفتن».

و بدین سان زندگی زناشویی آنان چیزی مگر تکرار ملال‌آور روزها نیست، چیزی مگر تظاهر به عشقی هرگز نبوده، گفت و خفتی که تنها تقلیدی از عشق است، انبازی دیرپای در بیهودگی. اما این بیگانه شدن به هیچ روی ناگهان و ناآگاهانه نیست. آتوان فرصتهایی دارد و گاه می‌شود که به خود می‌آید، خشمی و حسرتی درونش را برمی‌آشوبد، آرزو می‌کند که کسی دیگر شود «کسی بیگانه که به خوشتن راستین اوشبیه‌تر است». اما باز آن روابط پیچیده، همان چشم‌انداز «ترقی» و نیز آن «باید»ها و «نباید»ها که همسر، پدر و مادر و همه عناصر دنیای پیرامونش براو تحمیل می‌کنند، او را از این که جانب‌خوش را بگیرد باز می‌دارند. و چنین است که وقتی از اوج خود فرو می‌افتد، آنگاه که توان کارش می‌کاهد و سالهای عمرش برهم تل می‌شوند بناگاه خود را در برابر ژرفایی می‌یابد آکنده از هیچ، ژرفایی سراسر سیاه و مکنده. دیگر نه هیچ حادثه‌ای را چشم‌پراه تواند بود و نه هیچ کسی را. همه آنچه بدان دل خوش داشته از چنگش گریخته است و او اکنون پوچی آن را درمی‌یابد. اما بسی دیر، آنگاه که راه بازگشتی ندارد. پس لاجرم می‌باید که همانجا در کنج هراس و تنهایی، چشم‌پراه مرگ بماند و راست این که او خود هم در این زمان مرده است، تا آنگاه که مرگ جسمش فرا رسد.

این زندگی مرگ سرشت تنها از آن آتوان بلوایه نیست. زندگی را به بسیاری از انسانها، به بیشتر آنان، چنین آموخته‌اند. از هر آدمی تنها بخشی را خواسته‌اند که به کار خودشان می‌آمده است. از او خواسته‌اند تنها بازویی باشد برای کاری، مهره‌ای بر دستگاهی عظیم و کور، تکه‌ای از وجود خویش، جدا شده از کلیت انسانی خود و بناچار بیگانه شده با خوشتن. این که انسانهایی چون بلوایه در فرهنگی که به ابتذال کشیدن آدمیان و تحمیل معیارها و الگوهای ازبیش آماده و موعظه ملال‌آور «هر چه بیشتر ترقی کردند» و به دنبال «آسایش و امنیت» بودن و بزرگی آن است چه فرصتهایی دارند و چگونه می‌توانند از آن بهره جویند، سخنی دیگر است و در این مجال نمی‌گنجد. آنچه می‌توان گفت این است که ستمی

بخش اول

خیابانی که کمتر کسی بر آن می‌گشت. خیابانی با خانه‌های جدا از هم در شهری غربی. بر خاک کوفته شده پیاده‌روها و بر خیابان علف‌روبیده بود. جلو خانه شماره ۱۱ و شماره ۲۵ خاک‌آلود به‌روغنی بود چکیده از دو اتومبیلی که بر آن خیابان گذر داشتند.

کوبه در خانه شماره ۹، به شکل دستی که کره‌ای چون گوی سلطنتی را در پنجه می‌فشرد، سیاهپوش شده بود. پایین سه‌پله خارا، صندوقی سیاه، آراسته با راههای سپید، با صلیبی و قطره اشک‌هایی سپید. در این خانه کسی مرده بود.

در نیمه‌باز بود و آنان که می‌آمدند بی‌که دری بکوبند به‌درون می‌رفتند. گویی صدای زنگ‌ها و طنین کوبه‌ها در ژرفنای سکوت خانه‌ها، خواب مرده را بر می‌آشفته. گهگاه، شاید ساعتی یکبار، رهگذری به‌شماره آبی و سفید میناکاری شده خانه نظر می‌افکند و به‌درون می‌رفت. او در سیاه‌را، با کوبه سیاهپوش، لولاهای برنجین، روزنه و لوحه‌ای بیضی‌شکل و شکاف صندوق نامه‌ها، فشار می‌داد و پای در خانه می‌نهاد. بر لوحه در نام «آنتوان بلوایه» کنده شده بود. دیدار کننده یکی دو گام بر کاشیهای سپید و قرمز پیش‌رفته بود که کاشی لُق‌شده‌ای، همچون هشدار زبرپایش به‌صدای در می‌آمد. پیرزنی، دعائیهای نم‌دین برپا، در فضای نیمه‌تاریک ظاهر می‌شد و کلاه یا چتر او را می‌گرفت. مرد می‌پرسید: «می‌توانم ببینمش؟» و پیرزن پاسخ می‌داد: «بله باید به طبقه بالا بروید... او را بالا

احساس کنند که حق دارند از زنده بودن خود شاد باشند. هم در آن دم نفسی به آزادی می‌کشیدند و کشف‌اشان را به حال خود می‌گذاشتند تا هر چه می‌خواهد صدا کند.

این آگهی در روزنامه‌های شهر، «پوپولر» و «فار»، درج شد:

خانم ژان پی‌یر بلوایه (بیوه)

خانم آنتوان بلوایه

آقای پی‌یر بلوایه

فقدان مصیبت‌بار فرزند، شوهر و پدر گرامی‌شان، آنتوان بلوایه مهندس بازنشسته راه‌آهن اورلئان و عضو آموزش عمومی را که در سن شصت و سه سالگی در گذشته است به اطلاع می‌رسانند. مراسم تشییع جنازه روز پنجشنبه پانزدهم ماه جاری در کلیسای سن‌سی‌میلین برگزار خواهد شد. تشییع‌کنندگان ساعت سه بعد از ظهر در خانه آن مرحوم، شماره ۹ خیابان ژرژساند، گرد خواهند آمد. از شما دعوت می‌شود که در این مراسم شرکت کنید.

آنتوان بلوایه در پایان شصت و سه سالگی، در اتاقش دراز کشیده بود، بر چهره‌اش نیم‌نوری از شمع‌هایی بر میز کنار تخت. آن سوی اتاق لامپایی می‌سوخت که نورش سه‌سایه بر دیوار می‌انداخت.

پی‌یر بلوایه بر این چهره خیره می‌شد. چهره پدرش چون سیمای مردگان گود نیفتاده بود؛ صورتی که طی روزان دراز کشمکش با مرگ نکیده می‌شود. پدرش، بی‌هیچ تقلا از سکنه‌ای مرده بود. او از آن مردگان بود که مردم در باره‌شان می‌گویند: «راستی دیدید در بستر مرگ چقدر خوش‌قیافه بود؟»

لب‌زیرینش، فرو افتاده زیر سیل کوتاه سبیدی که از دود سیگار زردی گرفته بود، به چهره او حالت برتابیدنی فریب، نخوت و تحقیر می‌داد. پی‌یر بخوبی آگاه بود که این، تأثیر طبیعی مرگ بر دهانی بی‌دندان است، اما این تصور ره‌ایش نمی‌کرد که این واپسین حالت هشیارانه پدر اوست. حالت انسانی زنده، واپسین نشانه‌ای که از واپسین اندیشه‌اش برجای نهاده بود و از واپسین شکنجه‌اش. واپسین مفهومی که او در سیمای مرگ نابهنگام خود خوانده بود. پی‌یر از این صورتک سنگی که چشمانش مردم در کشی

برده‌ایم... در اتاق کارش افتاده بود... نمی‌شد همانجا بگذاریمش.»
مرد پلکان چوب بلوط براق را بالا می‌رفت. در طبقه اول نور شکفت زردی چون روشنایی هنگام خسوف، از در سبز رنگ نیمه‌بازی به بیرون می‌تابید. او نگران از جیرجیر گستاخانه کشف‌ایش جلو می‌رفت. در انتهای اتاق تخت‌خواب پهن مرده جای داشت. نور لرزان شمع‌ها، در شمع‌دانهای بلورینی که سالها بی استفاده مانده بود و تنها به هنگام مرگ کسی از گنج به بیرون می‌آمد، ملحفه‌ها را روشن می‌کرد. زنی و مردی که چهره‌شان بسختی شناخته می‌شد از صندلی‌هایی که بر آنها تکیه داده بودند بر می‌خاستند تا تازه‌وارد را که از بیرون می‌آمد و سرمای فوری‌ه‌را بر گونه داشت از نزدیک بشناسند. هر یک از تازه‌واردان چیزی می‌گفت:
«شنیدم که چه مصیبت بزرگی برایتان پیش آمده...»

یا:

«چه کسی انتظارش را داشت، وقتی آنطور فعال و سر حال می‌دیدش؟
چه اتفاقی...! زندگی به مویی بسته است»

یا:

«امیدوارم مرا در اندوه خودتان شریک بدانید.»

مرد، پی‌یر بلوایه فرزند مرده، چون نعتی را که به سوسش دراز شده بود می‌فشارد، بی‌کلامی به سوی پنجره پس می‌نشست. زن، آن بلوایه همسر مرد مرده، گریه‌ای را که از سرخستگی قطع کرده بود، از سر می‌گرفت. هر سخنی از سر دوستی یا همدردی، داغ او را تازه می‌کرد، چنان که گفتی به یادش می‌آورد که همسرش برآستی مرده، حال آنکه او از هم‌اکنون مرگ او را فراموش کرده است. همه دیدارکنندگان شاخه نازک صنوبری را که در قنچی مطلاً خیس شده بود بر می‌داشتند و دوسه قطره‌ای آب مقدس بر تخت می‌فشانند. زنها به نزدیک جسد می‌رفتند، بر آن آب می‌پاشیدند و با اطمینان موجوداتی که با اعتماد غریزی و ناهشیارانه حشره‌ای حرکت می‌کنند، بر خود صلیب می‌کشیدند. مردان طرح صلیبی رسم می‌کردند و خمان پس می‌رفتند. آنگاه می‌پرسیدند: «تشییع جنازه چه وقت است؟». چندان که زمان می‌گذشت پاسخ پی‌یر بلوایه تغییر می‌کرد: «پس فردا فردا، امروز بعد از ظهر، ساعت چهار».

آنان سرانجام خانه را ترک می‌گفتند. بیرون، در خیابان، رفتاری محتاطانه داشتند، چندین گام آرام و ساکت می‌رفتند، تا از آن دایره جادویی که حضور و قدرت مرگ بر آن سیطره داشت بیرون آیند و دیگر بار

تاب‌ناپذیر بسوی آن برمی‌گشت، روی برمی‌گرداند. مادرش می‌گریست، گاه با هق‌هقی که پیکرش را، چنان‌که گفتی در اوج قهقهه‌های بلند، می‌لرزاند و گاه با اشکی ناچیز از سرفسودگی، قطره‌شورابی بی‌رمق درکنج پلکهای سوزانش.

بدین‌سان، آنان سشب سرد فوریه را بربالین مرده گذرانند. گاه به‌گاه، پیرزنی خدمتکار یا همسایه‌ای، یا یکی از بستگان آن بلوایه آن دورا از یاس دادن معاف می‌داشت. در آشپزخانه قهوه آرام برآجاق‌گاز می‌جوشید. پیر و مادرش، لرزان، فنجان قهوه می‌نوشتند و می‌رفتند تا چون پاسدارانی که نوبت پاس خود را گذرانده‌اند، دوساعتی دراز بکشند. آنها به‌خواهی عمیق می‌رفتند، خوابی که سراسیمه از آن برمی‌خاستند. چنان‌که گفتی پدر تنها بیمار است و آنان را به‌طلب دارو یا لگن و یا پرسیدن ساعت به‌خود خوانده است و آنان شرمسار از این‌که خفته بودند، به‌اتاق برمی‌گشتند که مستخدمه پیر یا همسایه یا یکی از خویشان، پیچیده درپتوی پیچازی کهنه، بربالین مرده پاس می‌داد. چه‌سرد بود اتاق! پنجره نیمه‌باز بود. آخر سرمای شب‌نهار تازه نگاهمیدارد. آن دو به‌آنتوان می‌نگریستند، با شگفت‌زدگی پنهانی از این‌که او هنوز حرکتی نکرده بود، هنوز هیچ‌یک از حالاتی که به‌هنگام خواب به‌خود می‌گرفت در او دیده نمی‌شد. پیش از آن‌که سکون مرگ دررسد، همه آدمیان، چون جانوران یا کودکان، نگران و بی‌تاب می‌شوند. اما آنتوان برای تغییر حالت خود هیچ نکوشیده بود، حتی نجنبیده بود. او، هم در آن زمان به‌درباری و آرامش خشک مردگان دست‌یافته بود.

آخرین شب، پسر تنها ماند. همسایه، پیرزن خدمتکار و آن‌خویشاوند از پای‌درآمده بودند. آنان اکنون در بستر خود بودند، در خانه خود که از افسون مرگ و آن آشفته‌گی که در بنیان زندگی روزانه پدید می‌آورد چیزی نمی‌دانست. همسایه به‌خانه بیلاقی خود رفته بود و آن‌خویشاوند به‌خانه خود تا کنار همسرش بخواهد. آن‌بلوایه، از پادرا آمده از خستگی و سکر اندوه در اتاق مجاور خفته بود و بسنگینی غلت می‌زد و تشک خود را در سکوَت زمستانی به‌صدا درمی‌آورد. برف مرمرین ساعت طلای قدیمی آنتون همچنان کار می‌کرد و شپرا بدقت برش می‌داد. بدین‌سان، مایملک انسانها که خمیره‌ای پای‌تراز صاحب خوددارند، دیرگاهی بعد از آنها به‌کار خود ادامه می‌دهند. اثاثیه‌شان بعد از ایشان برجای می‌ماند، لباس‌هایشان، خانه‌شان و اندیشه‌هایشان آنان را همراهی نمی‌کنند. گاه می‌شد که پی‌یر،

سرمازده از شب‌زنده‌داری بی‌تحرك، برمی‌خاست و درازای اتاق را با گامهای بلند و آرام می‌پیمود. در هر برگشت، در کنار در، او طرح‌گنگ چهره خود را در آینه بزرگ روی رف می‌دید. در تاریکی، این شیخ رنگ‌باخته، چون مغروق بازگشته از اعماق برمی‌خاست، و پیر از آبهای راکدی که فراتر از آنها قلمرو مردگان آغاز می‌شد. چشم برمی‌گرداند. او بارها پیش می‌رفت تا بریشانی برهنه پدرش یا برستمتهای یخ‌زده بی‌خون مردی که زمانی توانمند و پرشور بود دست بگذارد. سرمای این موجود سنگی را که گرمی و خنده‌اش را می‌شناخت لمس می‌کرد. در ساعات پس از مرگ آنتوان، آن نیز بدین‌سان شوهرش را لمس کرده بود و درابتدا گفته بود: «هنوز گرم است...» و آنگاه: «دارد سرد می‌شود...» گویی می‌خواست گریز حیات و واپس‌نشستن گام به‌گام آن‌را بازدارد یا چشم براه گواهی یا ضمانتی برآمدی به‌زبان نامده بود. آنگاه که دریافت جسد برآستی خشک و سرد است، بغضش ترکید. تنها آن دم بود که دانست آنتوان مرده است. دیگر با او سخنی نگفت، آوازش نداد و فریاد نزد: «آنتوان، آنتوان. جواب بده!» دیگر از او چون شخص سوم یاد می‌کرد، تنها چون شخص سوم.

مرگ انسان رشته‌ای از کلمات و اعمال حساب شده را درپی دارد. این تبدیل موجودی زنده به‌شیئی ساکت که دیگر پرشی ندارد و فرهانی نمی‌دهد و دیگر طرف پرشی نیست و در پاسخ «من» نمی‌گوید، ایسن دگردیسی از انسانی به‌جمادی، گروهی را گرد می‌آورد که برای او تصمیم می‌گیرند و هر تصمیم آنها او را به‌پرتگاه مرگ نزدیکتر می‌کند. در دو روز نخت همسایگان و دوستان که کرکره‌های بسته، آگهی روزنامه‌ها و نجوای خدمتکاران در ناوایی و گوشت‌فروشی از واقعه باخبرشان کرده بود، برای کمک و ادای احترامات مرسوم به‌مرده، به‌خانه آمدند. دو زن از خیابان مونسله، که آن هرگز در عمرش با آنها حرفی نکرده بود، با کمک راهبه‌ای از گروه «خواهران مشفق» مرده را لباس پوشاندند. این خواهر خوب به‌خانم بلوایه گفت: «خانم، تنها چیزی که از شما می‌خواهیم این است که شلوارش را پایش کنید.»

چه جلوه شگفتی از حجب و حیا! آن بعدها با خود می‌گفت: «این راهبه‌ها چقدر محتاطند! آخر مرد مرده که دیگر مرد نیست....» روز دوم به‌دنبال مامور تدفین فرستادند. او گالشهایی سیاه پوشیده بود و کیف چرمی بزرگی با خود داشت. دستفروشی را می‌مانست با کیفی که

بود، به گریه می‌افتاد. شوهرش ده سال از او بزرگتر بود، اما آن از این بازی تقدیر که نخست آنتوان را به مرگ سپرده بود، یکه خورده بود.

مأمور تدفین همچنان سخن می‌گفت: «بله داشتم می‌گفتم، تابوتی سه لایه از چوب صنوبر، چوب بلوط صیقل خورده و روی، باش دستگیره، یک صلیب و چند پیچ و حلقه. دوست دارید دستگیره‌ها چطور باشد؟ ما معمولاً دستگیره‌های بزرگ به تابوت نصب می‌کنیم، همه یکپارچه.»

آن، آه کشان گفت: «بله اینطور خیلی خوبست. اما من به فکر صلیب نبودم. وقتی مادرم مرد بر تابوتش صلیبی نبود.»

مرد گفت: این طرفها مرسوم است. قیمت تابوت هر چه باشد، صلیب جلوه دیگری به آن می‌دهد... ما با صد فرانک بیشتر به شما يك تشك پنبه‌ای می‌دهیم با آستری با حاشیه توردوزی. تابوت تشنگی از کار درمی‌آید. يك تابوت حسابی، ساده و بی‌زرق و برق. البته اینها شامل لایه‌دوزی و بالاش هم هست.»

آن گفت: «اگر مناسب باشد، او خیلی راحت روی تشك می‌خوابد.» و مأمور سخن به پایان برد: «حتماً، به هیچ وجه بد نیست. خوب دیگر چیزی نگفته نداریم. کل مخارج می‌شود ۲۸۰۰ فرانک.»

خانم بلوایه فکر می‌کرد به این ترتیب حق شوهرش را ادا کرده است. این تابوت و این مراسم کاملاً با يك زندگی بورژوازی متین و فروتنانه هماهنگ بود. متین، ساده، بی‌زرق و برق. تمامی هستی او چنین بود. این همه بی‌گمان او را راضی می‌کرد. از این گذشته، این آب و تاب تشییع جنازه هدیه وداعی بود، واپسین نشانه عشق او به آنتوان. او در هوای آن بود که آنتوان را بیکباره غرقه در همه هدیه‌ها و همه نشانه‌های محبتی کند که سزاوارش بود و شاید از او دریغ داشته بود. تابوت، شاید کسی گران بود. اما همان بود که می‌بایست باشد. می‌گفت: «ما واقعاً این را بهش میدوینیم، چقدر مهربان و فداکار بود.»

مأمور تدفین که به کار آشنا بود و همه سرچشمه‌های اندوه انسانی را می‌شناخت، هنگام رفتن به خانم بلوایه رو کرد:

«علاوه بر اینها، ترتیبی داده‌ام که چهار مرد در مراسم شرکت کنند، چهار شمع‌دان هم تهیه شده، در واقع هر چه لازم است. در مورد هزینه‌کنند قبر، آگهی روزنامه‌ها، مخارج گورستان و همه چیزهایی که به مدیریت گورستان مربوط می‌شود، بعد صحبت می‌کنیم. ضمناً شما می‌توانید از ما تاج گل بخرید. این امتیازی است که به کارمندان می‌دهیم.»

نمونه جنسهای خود را در آن ریخته است. خانم بلوایه او را در اتاق غذاخوری نشاند. مرد، نقشه‌ها و ابزارها و جملاتش را بیرون ریخت. خانم بلوایه سخن می‌گفت و پسرش ساکت بود. مرگ چیزی است مانده بر عهد زن. اندوه او را از حضور ذهن شگفتی که به او این توان را می‌دهد که آنچه را درخور است و آنچه را درخور نیست از هم بازشناسد و هم در آن حال چگونگی هزینه تدفین را با وسع خود بسنجد، محروم نمی‌کند. پی‌یر، یله‌داده بر نیمکتی به سبک دوران هانری دوم، سیگار می‌کشید و ناخنهای خود را می‌جوید. او شنید که آخرین قرار و مدارها گذاشته شد و با چنان دقتی که هیچ چیز ناگفته نماند. ساعت ده صبح بود اما چراغ برق اتاق روشن بود؛ چراغی که با کاسه‌ای آهنکاری شده به شکل تاج پادشاهان مروینی! خانم بلوایه گفت: «می‌توانیم کرکره‌ها را باز کنیم... تا بهتر ببینید» اما این پیشنهاد را آرام و زیر لب به زبان آورد. نگران از آن که مأمور تدفین با آن موافقت کند. اما مرد به آداب و رسوم آشنا بود. او که سالها با این گونه خانواده‌ها رفت و آمد داشت می‌دانست که در خانه مرده هرگز کرکره‌ها را باز نمی‌کنند. پس پیشنهاد آن را رد کرد. آن بلوایه می‌گریست و چانه می‌زد و گاه تسلیم دلایل مردمی‌شد. سرانجام او آن را متقاعد کرد که با مراسم تدفین درجه چهار به علاوه سیاهپوش کردن کوبه درخانه و صندوق جلو در موافقت کند. او مشکل می‌توانست از خانواده‌ای بورژوا که نگران است تا مراسمی در خور شأن مرده را با توانایی مالی متوسط خود همساز کند، چیزی بیش از این چشم داشته باشد. دیگر بار به جمع هزینه‌ها پرداخت، درحالی که پوزش خواهانه می‌گفت: «هیچ چیز نباید از قلم بیفتد. اینکه بعد از مراسم صد فرانک اضافی بخواهیم هم برای ما و هم برای مشتری ناراحت‌کننده است.»

آن دو بر سر تابوت بحث کردند. آن تابوتهای زیبا را می‌پسندید؛ تابوتهایی با وسایل کامل. او بنا بر عادت، چوبهای مرغوب را دوست می‌داشت و يك کار ظریف و استادانه را از تجاری مبتذل و بی‌ذوق باز می‌شناخت. همواره آرزو داشت که وقتی مرد در تابوتی تشك دار بخواباندش. شیفته این بود که خود را خفته در مرگی راحت و آرام بخش تصور کند و می‌خواست همه آنان که دوستان می‌داشت وضعی چنین داشته باشند. آن، از این فکر که تابوتی برای آنتوان فراهم می‌کرد که خود بارها قول آن را از او گرفته

* Merovingian نخستین سلسله پادشاهان فرانسه م.

مرد، سرانجام، بعد از آن که با پی‌یر بلوایه برای ترتیب دادن مراسم مذهبی در کلیسا قرار گذاشت، خانه را ترك گفت. پی‌یر روی به مادرش کرد؛ کاردانی مادر، اعتماد او به خودش، و ادب او آنگاه که صحبت از شوهرش بود، نفرت پی‌یر را برمی‌انگیخت. تا او را از بحث بیشتر درباره تابوت بازدارد، پرسید:

«چرا نمی‌شود در خانه مرده کرکره‌ها را باز کرد؟»

مادرش پاسخ داد که دلایش را نمی‌داند، فقط می‌داند که این کار را نمی‌کنند. و این که این مساله برای اتاق مرده کاملاً پذیرفتنی بود. کرکره‌ها را می‌بستند چون نور تجزیه و فساد جسد را تسریع می‌کند. اما اصولاً برسر آداب و رسوم نباید بحث کرد. تازه از اینها عجیب‌تر هم هست. در بعضی شهرستانها، سطل‌ها و لگن‌های دستشویی را خالی می‌کنند مبادا روح مرده در آنها غرق شود. پی‌یر هنوز ناراحت بود. می‌دانست که بحث بی‌فایده است و متقاعد کردن مادرش ناممکن. شانه بالا انداخت. احساس می‌کرد، این رسوم، معتقدات و ملاحظات ذهن مادرش را از اندوهی که دارد منحرف می‌کند و نمی‌خواست بانوهین به معرفتی که تمامی اندیشه خانم بلوایه بود، او را از این بیشتر دل‌تنگ کند. آنها می‌خواستند پدرش را بعد از انجام مراسم مسیحی به خاک بسپارند و همین او را برمی‌آشت. او یکسر باخود می‌گفت: «آخر این نوعی اهانت به پدرم است. او همیشه به این مزخرفات درباره [...] می‌خندید.»

آنگاه با صدای بلند: «مسخره است. او گوشش به این مزخرفات بدهکار نبود. این يك جور خیانت در امانت است.»

خانم بلوایه که نشسته بود از جاجست، از کرختی اندوهی که چون سمی او را فلج کرده بود بدرآمد: «پی‌یر چطور می‌توانی این حرف‌ها را بزنی؟ اگر قدرت اینجا بود هر چیزی را بخاطر من می‌پذیرفت.»

پی‌یر بی‌پاسخی اتاق را ترك گفت. او در این فکر بود که پدرش در زندگی به حد کافی فریب این جمله را خورده بود.

جلو خانه کشیش کلیسای سن‌سی‌می‌لین، پی‌یر مامور تدفین را ملاقات کرد که با رفتار چاکرانه دلالان مرگ، که بی‌شبهت به رفتار دلالان محبت نیست، کنار او به راه افتاد.

مستخدمه‌ای پیر با پوستی سپید چون گچ و مویی که با شلختگی بالای سر جمع کرده بود، آن‌دورا به‌حضور کشیش تنومند سرخ‌چهره و لوچی برد که پشت میزی گشیف و پرلك و پیس، مانند میز کمیسرهای

پلیس، پناه گرفته بود. مامور تدفین را شناخت و لبخند آشنایی بر لب آورد. ازجا برخاست، بر کاشیهای قرمز گامی پیش‌آمد و به بانگ بلند سلام گفت. در کلامش نشانی از گویش دهقانی بود.

همه چیز در چشم به هم زدن روبراه شد. مراسم مذهبی مناسب با تشییع جنازه درجه چهار اجرا می‌شد. کشیش دفتر را با صدای بلند بست و گفت: «دقیقاً ششصد و هشت فرانك می‌شود. يك شاهی هم بیشتر نمی‌گیریم.»

لبخندی از چهره اش برگردنش که به دور یقه چرب ردا متورم شده بود سرایت کرد. چه شوخ و بذله‌گو بود این مجی ارواح! آنگاه افزود: «کشیشی هم بر بالین متوفی بود؟»

پی‌یر پاسخ داد که نه. و افزود که مرگ ناگهانی روح را از مراسم مذهبی، از بیرون کشیدن آخرین اعتراف و از روغن تدفین بیش از حد خلاص می‌کند. کشیش خنده فروخورد. لبخند چون صورتك کارناوال از چهره اش رخت بست و به جای آن نگاه لثیمانه و تحقیرآمیز تاجری به مشتری‌ای که کالایش را نپسندیده، بر صورتش نشست. پی‌یر خانه کشیش را ترك گفت.

*

صبح روز تشییع، جسد را در تابوت گذاشتند. ماموران تدفین تابوت را به پائین به اتاق پذیرائی برده بودند. تابوت فضای اتاق را می‌آکند، چندان که جانی برای صندلیها باقی نمی‌گذاشت — شینی عظیم با اندازه‌ای چنان که با خانه‌های تنگ و کوتاهی که مسکن زندگان است نمی‌خواند. وقتی که باز بود، پوشش اطلس و توردوزبهایی را که به کاغذ بسته‌بندی کیك می‌ماند، آشکار می‌کرد. مردان آنتوان را پیچیده در کفن، پائین آورده بودند. و این کاری بس دشوار بود. پلکان پیچی تند داشت و پله‌ها لغزنده بود. یکی از نعلش کشتا با صدایی نیمه بلند گفت: «اینطور اصلاً نمی‌توانستیم تابوت را پائین بیاوریم.»

دیگری زیر لب زمزمه کرد: «درست وقتش بود.»

چرا که جسد شروع به گندیدن کرده بود و چندان که آن را در تابوت جای دادند بوی تند و دل‌آشوب تجزیه جسد در اتاق تاریك پراکند. تمهاندۀ بوی سنبُل را می‌ماند، یادآور شکفت بازارهای روستایی در آغاز بهار. این بو برای پی‌یر ناشناخته بود. او به تجربه تلخ آنان که انسانی را کشته‌اند و آنان که میان مردگان زیسته‌اند راه نبرده بود. در جنگی شرکت نجسته بود. تنها يك بار بوی مرگ شنیده بود؛ وقتی که در کودکی يك موش

گوبد، چنان که از سر دوستی برشانه کسی بزنی، یا راحت او را برکتف مالشی دهی، یا حضور خود را بدین گونه به یادش آوری. اما باز جریان هولناک آن دگردیسی که پشت این پوشش چوب و فلز و زیر آن جامه تشریفاتی که آنتوان را دربر گرفته بود، می گذشت، پیش چشماش مجسم می شد. در میان سکوتی نفس گیر، آکنده از بی تابی میهمانان که همه گوش تیز کرده بودند، گاری نقش کش بایورتمه اسبان سیاهش فرارسید. سم اسبها بر سنگفرش انتهای خیابان طنین می انداخت. نقش کش ها نشسته در ته گاری پای آویزان کرده بودند، چون کودکانی که مسافتی طولانی می دوند تا از پشت گاری بالاروند و بالذت گریز تند جاده را از میان زانوان خود تماشا کنند.

صف تشییع با بی نظمی برپا افتاد. گروهی سرباز رامی هانست که بعد از یک ایست ناگهانی به حرکت درآمده باشد. پشت پنجره خانه ها، دستها پرده ها را کنار می زد، دستهایی جدا از جسم، پرپرزان چون پرندگان. بدین سان جسد آنتوان بلوایه را از خانه اش می بردند. پییر بلوایه تنها پشت تابوت، که حیات ساکن گلنجاها و نوارهای ارغوانی بر آن پوششی کشیده بود، گام برمی داشت. او می دید که برپاده روها مردان کلاه از سر برمی دارند و زنان برخورد صلیب می کنند. احمقها چنان نگاه می کردند که گفتمی لطفی در حق او کرده اند و سپاسی چشم دارند. آواز همسرایان و کشیش ها به نوبت در هوا می لرزید، فرومی نشست، خاموش می شد و چون کبوتران در هوا موج می زد. این آواز که تندبادی آن را به خیابانهای بی انتها و چهار راهها، عرصه نبردهای بسیار در گذشته، تارانده بود، در سنی می لین زیر نوارهای سیاه که ستونهای جایگاه همسرایان را می آراست، برهم انباشته می شد. خوانندگان مقلدانه کلمات لاتین را با آهنگی کشدار که در صومعه آموخته بودند، از دهان بیرون می ریختند. گاه به فریاد و گاه با صدایی همچون بعب گوسفندان:

De profundis clamavi ad te, dooimine dooimine,
exaudi Vocem meeeaaam... Dona eis requieeem sempiternam,
done is dooimine. ۱

کجگاه پایه های کرسی دعا تق تق صدا می کرد. رهبر مراسم چوب خود را پائین می آورد. جماعت سرفه کنان برمی خاست و می نشست. کشیش ها

۱. «عناق او را ازما گرفت، لرد، لرد... قرین رحمتش فرمای و بهما فرصت رستگاری عطا کن... روحش را آرامش بخش، لرد، آرامش بخش، لرد...»

صحرايي مرده يافته بود. آنگاه که نزديك رفت تا پدرش را، پيش از آن که چهره او را ببوشانند، در آغوش گيرد، وقتی برپيشانی برهنه بلند و بينی تير کشيده اش خم شد. اين بو او را درخود گرفت. پس رفت. تا کنار در واپس گريخت، آنجا که مادرش ايستاده بود، با چشمانی که وحشت سرانجام اشك در آنها خشكانده بود. بوی، همچون مانعی دست نيافتنی میان او و پدرش قد برافراشته بود و او را از آخرين تماس محروم می کرد. چنان که پنداشتی اين خواست مرده بود که زندگان را از پيرامون خویش دور براند. در آن دم بود که پییر بلوایه مرگ را شناخت و اشکی آمیخته به نومیدی و اترجار بر چهره اش دوید. مأموران تدفین ماده صورتی رنگ گندزدا را بر کفن ریختند و به لحیم کردن پوشش روئین آغاز کردند. میله های آهنین لحیم کاری در اجاق سرخ شده بود و آنان با چربدستی کارگری ماهر کار می کردند. دوانتهای خط سپید لحیم به هم آمد. واپسین نمود آنتوان بلوایه: طرح پیکرش خفته زیر پوشش تابوت، از دیده پنهان شد. پییر بلوایه به مردان رم تعارف کرد. آنان جام برهم زدند.

بعد از ظهر مردم آمدند. گذشته از جامه های سیاهشان، نگاهی سوگوارانه آرایه خود کرده بودند، با سری اندک خمیده و وقاری آگاهانه که تقلیدی از صورتک اندوه بود. بعد از دست دادن با خانم بلوایه و پسرش به هنگام ورود، در اتاق غذاخوری یا در ایوان گرد می آمدند. بانگاهی خصمانه، از زیر چشم به تابوت بسته زیر پوشش سیاه و حلقه های گل و کناره نقره فامش می نگریستند. جرأت سخن گفتن باهم نداشتند، سرفه می کردند و بادستهای دستکش پوش دهان خود را می پوشاندند و به نشان آشنایی سر می جنبانند. آنان به مسائل کدسب و کار خود فکر می کردند، به زندگیشان و به وعده های ملاقاتشان، به آنفلوآنزایی فکر می کردند که در شهر شیوع یافته بود. برخی حتی به مرگ خود می اندیشیدند و برخی دیگر آنتوان بلوایه را به گونه ای مبهم به یاد می آوردند. همه شان، چند و چون قالیها و بشقابهای نقشدار آویخته بر دیوار را برآورد می کردند. دوزن بازوی خانم بلوایه را که زیر نقاب سنگین، بی آنکه آشکار کند، می گریست، گرفته بودند. پییر بلوایه فاصله میان تابوت و در را بی تاب گام می زد. او همچون کسی که سفر تعطیلات را به انتظار ناکی است، چشم براه نقش کش بود. به سوی تابوت بازمی گشت؛ چنان که گفتمی این صندوق بی چهره بی اندام، ساخته از چوب و فلز، با پوششی سیاه به جای پوست، سرد و پس زننده، پیکر پدرش بود. می خواست این صندوق را در بگیرد و با نرمی دستش بر آن

رنگین مسیح و باکره، قلبهای مقدس و کبوتران آراسته شده بود، بینی. بسیاری از این آرامگاهها نور را از پشت شیشه‌های رنگین به درون راه می‌دادند و به نگارخانه نقاشان توانگر در محله پرر شبیه بودند.

برخی به سبک رومی ساخته شده بودند و برخی معماری گوتیک داشتند. بر فراز بعضی از آنها گنبدهایی چند ضلعی بود، گنبدهایی براق و فلس‌فلس همچون پوست سوسمار. برخی دیگر که سبک معماری سالهای ۱۹۰۰ داشتند با سنبل و سوسن و گیسوی آدمی‌کننده برسنگ آرایش یافته بودند. نمی‌توانستی بی‌آنکه کفشهایت را برپادری فلزی پاك كني به این آرامگاهها پای گذاری. در اعماق این آرامگاهها استخوانهای بانگداران، مالکان کشتیها، ژنرالها و زنان خوشبوش روز آرمیده بود. برسنگ گورها نامهای اشرافی و نامهای مظنن اعیان بورژوازی که نشانه‌ای از پیوند استوار مردم عادی بود، حک شده بود. در انتهای خیابان پشته‌ای از شن بود که کودکان فقیر محله میزری‌کورد، باغها و ترعه‌ها و دژها و بدرها بر آن ساخته بودند و در غروب بارانی از فراز آن ترانه‌های پارسی را به آواز می‌خواندند.

جماعت به میدان مرکزی رسید. در وسط این میدان، گنبد سیمانی خاکستری رنگی، با درپچه‌های آهنی مشبك، چون درپچه گنبدابروها، بر شن مرطوبی که زیر چرخهای نقش‌کش صفا می‌کرد، سر بر کرده بود. این گنبد، سقف گورهای عمومی بود که جسد آنانی را که هیچ امتیازی نداشتند در آن می‌افکندند. جسد‌هایی را که فقط پنج‌سال تنها می‌ماندند. در گوشه و کنار تلی از تاج‌گل‌های پوسیده، برگ‌های نخل و دانه‌های تسبیح‌های گسسته، به چشم می‌خورد.

اسبها به راست پیچیدند و به قسمتی دیگر وارد شدند. عاری از نمازخانه و محراب و برجهای ناقوس. این بخشی ساده و فروتنانه بود. با گورهای محکم و استوار، سنگ گورهای بزرگ از خارای صیقل خورده سیاه یسا خاکستری، همچون کتابهایی بزرگ با شیرازهای محکم و ساده. صلیب‌های بلند خارا و مرمر با نوشته‌های طلایی بر گورها سربرافراشته بود، صلیبهای چهارپر، صلیبهای لاتینی و صلیبهای دوگانه، صلیب‌هایی به هر شکل. گورها برخی متروك بود و برخی نشان از آن داشت که مرده هنوز فراموش نشده است. از این گورها برخی با گل‌های تازه، گیاهان ریشه‌دار و تاج گل‌هایی از بیدل چینی آراسته شده بودند و برخی دیگر با بنفشه و برگ‌های کاج، بعضی دیگر صاف و بی‌پیرایه، چون لاستیک اتومبیل. این گورها

باردای سیاه برابر محراب بهرقصی جادویی و تسخرآمیز بودند. در غرفه‌ها صف می‌بستند، می‌جستند و در برابر شمایل سرخم می‌کردند، بخوردند آنها را تاب می‌دادند، به صف‌های خود بر می‌گشتند و خواندن از سر می‌گرفتند. مراسم بی‌وقفه بود. می‌پایید و می‌پایید، چون رویایی ناخوش که به پایان نمی‌آید. اما بناگاه تمام شد. همه چیز سرعت گرفت. کنش‌ها از صفه تالار به زیر آمدند و در انتهای آن، چون جادوگرانی گرداگرد سنگ جادو، برگرد سکویی که تابوت بر آن بود به چرخیدن پرداختند. بخوردند آنها آویخته از زنجیرهای کهنه تاب می‌خورد، غبار گونه‌ای ناچیز از آفتابشان بر صندوق چوبی و پوشش آن می‌ریخت.

جماعت دوباره به هم پیوست. برپله‌های سنی‌سین‌پسک همرا آوازخوانی را دوان دوان به دنبال می‌کشید و آوازخوان که کور بود از پی نوجوان بی‌قرار، سکندری می‌خورد. آوازخوان چهره خاکستری خود را با دهان بزرگ و پیچ‌خورده افلیح‌گونه و ابروان سیاه و گونه‌های پر موی، روی به ابرها بالا برد.

از بالای پله‌ها شهر، خفته در پائین، دیده می‌شد، با شیروانیهای تیره‌اش که شب‌شان به سوی برجهای کلیسا ورود نامریی بود. بر آسمان رگه‌های پریشیده سربی ابر می‌گذشت. بارانی یکنواخت و پیگیر باریدن گرفت و بر شهر پرده کشید. در این پرده نازك بوی کشتارگاههای نزدیک و بوی آبروها موج می‌زد. در برابر کلیسا سوگواران پابرزمین می‌کوفتند و اسبها خاک را با سم می‌خراشیدند. نمش‌کش‌ها تابوت را در ارا به جای دادند و تاج گل‌ها را دوباره بر آن نهادند. پیش‌پیش اسبها، کنش‌ها از برج‌هایشان بی‌تاب شده بودند. مامور تدفین عصای سیاهش را بر زمین می‌کوبید و از میان دندانها غرولند می‌کرد: «تندتر، تندتر، تا پیش از تاریکی نمی‌توانیم تمامش کنیم.»

گورستان میزری‌کورد به شهری بزرگ می‌مانست، چندان که جماعت از دروازه بزرگ گذشت، ناقوسی به صدا درآمد و این ناقوسی را می‌ماند که به روزهای مه‌آلود بر موج‌شکنهای بندر می‌نوازند. خیابان اصلی بخوبی سنگفرش شده بود. این خیابان از قسمتی می‌گذشت که خاص مردگان توانگر، سازندگان بخت و کسب و گور بود. در عمق این آرامگاههای باشکوه از سنگ خارا و رخام صیقل خورده، از پشت شیشه درهای آهنکاری شده، می‌توانستی نمازخانه‌های کوچک خانوادگی را که با پارچه‌های قلابدوزی شده، قدحهای آبی‌رنگ، صورتهای میناکاری شده و مجسمه‌های

سختی جان به جان آفرین تسلیم کردی. من از جانب دوستانت برای آخرین بار باتو وداع می‌کنم.»

این سخنان اندوه آن بلوایه را از نوزنده کرد. اما این اندوه با آغاز تسلای غرورآمیز آمیخته بود. پی‌یر بلوایه درگیر پرش‌هایی دشوار از خود بود:

«این کله‌خرنکره چقدر از صدای خودش خوشش می‌آید، اینها جنبه خارجی زندگی پدرم است. بیشتر شبیه گزارش پلیس است. از این گذشته، من چیزی از زندگی او نمی‌دانم. راستی پدرم چگونه مردی بود؟ همه به‌صفت از برابر همسر و پسر متوفی، که از سخنران تشکر می‌کردند، گذشتند. اینان لکوموتیورانان سابق آنتوان بلوایه، بالباسهای روزهای تعطیل و دستکشهای نخی سیاه و شال‌گردنهای بافته، و کارمندان بازنشسته راه‌آهن بودند که دست پی‌یر بلوایه را با گونه‌ای همدردی می‌فشرده‌اند. آنگاه سوگواران زیر طاق درختان چترهای خود، چون حلزونهای شتابان، میان گورها پراکنده شدند. شب فرو افتاده بود. تنها فانوس سرایدار بود که نوری می‌افشاند. وقتی همه رفتند او در را بست و به‌خانه رفت.

جسد آنتوان بلوایه، سرانجام در آرامش، سرانجام تنها، به‌دگرپیشی خود ادامه می‌داد. آن می‌کوشید به‌او بیاندیشد. خود را با این فکر تسلی می‌داد که شوهرش در جمع مردگان دیگر است؛ مادرش، پدرش و دخترش که بسی پیش مرده بود. او گفتگویی بی‌پایان میان خفتگان مزار خانوادگی را پیش چشم می‌آورد. نوعی زندگی صمیمانه محصور با گرمیها و خوشیهایش. نوآمدها اخبار دنیا را باخود می‌آوردند. آنان خاطرات تازه و ماجراهای نو را به‌گنجینه مشترک می‌افزودند و قدیمی‌ها سخنانشان را به‌یاد می‌سپردند. آن همچنین می‌کوشید باور کند که در این گورها مردگان فاسد نمی‌شوند. احترام او به‌مردگان و خاطراتش از آنان می‌بایست به‌پیکرهایی فسادناپذیر مربوط می‌شد. روزی از سرایدار پرسیده بود که اجساد در میزری کورد چگونه حفاظت می‌شوند. سرایدار در پاسخ گفته بود:

«يك جریان آب زیرزمینی هست. تابوتها درآب هستند و این اجساد را كاملاً حفظ می‌کند. ما اجساد را که سالها در آنجا بوده‌اند بیرون آورده‌ایم. اصلاً نمی‌شد گفت تغییر کرده‌اند. فکر می‌کردی همین دیروز خاکشان کرده‌اند.»

محصور در باریکه راههای شنی مسطح قبر پاشیده بودند. گرچه دیرگاه بود، زنی درجامه سوگ، با ظرفی روئین و آبیاشی سبز میان گورها بالا و پائین می‌رفت. اینجا آرامگاه بورژواهای مرفه بود، مردمی که نه ثروتی عظیم و نه دلشوره فردا زندگیشان را برهم نزنده بود. آرامگاه تاجران، مهندسان، استادان، مردان گمنام بخیل، مردان خشن، آنان که تا پیش از دوران فاجعه، امنیت دولت به‌آنان وابسته بود. اینجا مهلت مردگان اغلب سی‌سال بود و گاه برای همیشه. مزار بلوایه در میان این گورها بود. نمش‌کنشها تابوت را با طناب پائین فرستادند. شب در می‌رسید. تراشیدن برآمدگیهای دیوارها کاری دشوار بود و تابوت با صدایی خفه، در میان سکوتی بیکران، به‌دیواره‌ها می‌خورد. تنها عوغو سگی از دور و آواز زنگ تراموایی از دوردست شهر انسانها سکوت را می‌شکست. در تاریکی گور صدای گورکن بلند بود: «یواش! یواش! بیا، بیا!»

صدایی بود گفتی که از چاه برمی‌خاست، اوسراپا آغشته به‌گل از گور بیرون آمد. آنگاه حاضران به‌صفت شدند و برتابوت که دیگر پیدا نبود، آب مقدس پاشیدند. خاکدانه‌ها با صدایی چون صدای قطرات درشت باران، بر سطح چوبین می‌خورد و برمی‌خاست. خانم بلوایه، لرزان زیر باراندوه، دور شد. پی‌یر بلوایه، لحظه‌ای، میله‌های آهنی معجز دور مزار را درشت فشرده. گویی می‌خواست از این طریق برای واپسین بار با پدرش رابطه‌ای برقرار کند. آنگاه مردی برگور مجاور بالا رفت و به‌یاد آنتوان بلوایه خطابه‌ای کوتاه راند. مرد، به‌علت تاریکی دم‌افزون، مکث می‌کرد و کاغذ را نزدیک چشم برده بود:

«آنتوان بلوایه کار خود را با سمت مکانیک لکوموتیو در شرکت اورلگان آغاز کرد. او مدارج بسیاری را طی کرد. به‌سمت ریاست‌ایستگاه و کمک مهندسی رسید. در سال ۱۹۲۵ به‌سمت مهندس بخش اصلی منصوب شد و تا چند ماه پیش در این سمت باقی بود. دوست ما، بلوایه، به‌هرجا پا می‌گذاشت اثری از شخصیت خود برجا می‌نهاد؛ قدرت، نیروی اراده و هوشمندی. او که از موهبت نیروئی خارق‌العاده و قدرت ابداع بی‌نظیری بهره‌مند بود، توانست به‌بیشترین نتایج نائل شود. احساس همبستگی، وفاداری، روابط دوستانه و همدردی صمیمانه‌ای که در شخصیت او بود، از او مدیری محبوب و محترم برای همه ساخته بود. امیدواریم اندوه خانواده‌اش، که ما همه در آن شریکیم، با تسلیت صمیمانه ما تسکین‌پذیرد. بلوایه عزیز! تو بعد از عمری خوش که وقف وظیفه و کار بود بی‌هیچ

آن در این اندیشه مبهم بود که وقتی مرد و به آخرین منزل درمزار خانوادگی رسید و واپسین تصویرها را با خود به سفری ساکت و بیخ زده برد، شوهرش را خواهد شناخت و خواهدش گفت:

«خدایا! آنتوان! تو اصلاً عوض نشده‌ای»

چون به‌خانه بازگشتند، خانم بلوایه پنجره‌ها را باز کرد و کلاما ز سر برداشت. همسر، پسر و تنی چند از بستگان که از شهری دیگر آمده بودند، غذا خوردند و به‌بستر رفتند. در بالاخانه چمدانی بود مملو از کاغذها، دفترها و گزارشهایی که آنتوان بلوایه در طول زندگی خود انبار کرده بود. در گنجی، لباسهای چین و چروکهای را که حرکات پیکر او پدید آورده بود، از دست می‌داد. ساعتش بسی زود، چون قلبی، از کار افتاده بود. چراغها خاموش بود. واپسین رایحه مرگ، شمعها و گلها از پنجره باز به بیرون رانده می‌شد.

بدین‌سان یک زندگی نره ذره می‌پراکند. بدین‌گونه انسانی همراهش را ترک می‌گوید...

۲

در سال ۱۸۶۴ کودکی زاده می‌شود. او مثل همه انسانهای دیگر به‌روشنایی روز پای می‌گذارد: میان جیغ و خون و سیالها و رنج عظیم مادر. نخستین فریاد را با چشمان بسته سر می‌دهد. تولد در پون‌شاتوا روی می‌دهد؛ شهری در بخش لوآر سفلی پای آخرین تپه‌های فلاتی درکناره‌های بری‌یر^۱. صبح یکشنبه است، ساعتی که سروصدا و همه‌همه کارمردان فروب نهشته است، ساعات آرامش که صداها و جنبش‌ها آرام می‌گیرد، آنگاه که ناقوسهای دهکده از نواختن مانده‌اند و بادی از بری‌یر نوای ناقوس را از سن‌ژواشیم^۲، سن‌آندره دزو^۳، شاپل دماره^۴ و موتوآر^۵ به‌همراه می‌آورد. اینجا ناحیه‌ای وسیع است زیر رواق گسترده آسمان، دورافتاده از دنیا، سرزمینی جویده آب و نمک دریا. در طول بری‌یر، از میان نیزارها زورق‌ها ترعه را می‌پیمایند و ترعه‌ها به‌لوآر می‌ریزند.

ماه مارس است. از آن روزهای نمناک و پر باد سرزمین ساحلی

- 1- Pont Chateau
- 2- Brier
- 3- Sant Joachim
- 4- Saint Andre-des-Eaux
- 5- Le chapeille-des-Marais
- 6- Montoir.

برتن^۷. باران ریزی می‌بارد و صاعقه چون سیماب بر فراز خاکریز راه آهن، فراز خانه‌ای که آنتوان بلوایه هم‌اکنون در آن به دنیا آمده است، می‌درخشد. مهی که به همراه مدی تازه از دریا برخاسته بر دره بریوه^۸ که یکسر پوشیده از ساقه‌های نی و بارهنگ آبی و تیرکمان آبی است، می‌خزد. همان روز نام کودک، آنتوان ماری ژوزف بلوایه را در دفتر نوزادان ثبت می‌کنند. هنگام رفتن به تالار شهر، آشنایان راه برپدر می‌بندند و تولد پرش را به او شادباش می‌گویند؛ در چشم آنان پسر بسیار مهمتر از دختر است. بعد، پدر می‌رود تا همراه دو گواه خود در میخانه کنار جاده ایستگاه جامی بزند.

ژان پی‌یر بلوایه جامه کارمندان راه آهن را به تن دارد. دربان ایستگاه اورلئان است. او که مردی مستمند است می‌داند که در جهان بندی تقدیر خاصی است، تقدیری که برای باقیمانده عمر او تعیین شده است، تقدیری که او چون بزی بسته که درازای ریمان خود را می‌سجد آن را اندازه می‌گیرد، تقدیری که چون هر تقدیر دیگر از سوی تصادف و بخت و توانگران و حکمرانان تعیین شده است. زنش می‌گوید «از سوی خدا». و آن نیز چیزی چون بخت و حکومت است، شبیه همه آنچه در هم کوبیده است. او می‌داند که سرنوشتش افتخار و مال و اختیار اندکی را نوید می‌دهد. نه بلند پرواز است و نه سرکش. رام و مطیع است. از آن کسان نیست که همواره صبورانه چشم انتظار فرصت و دقالباب بخت که هرگز پیش نمی‌آید — نشسته‌اند. برای آینده نقشه‌ای نمی‌کشد. روز به روز می‌زید و می‌داند که سالها برای او نه تغییری و نه رویدادی بزرگ در انبان دارند. او به نقطه‌ای خاص، به جایی مشخص رسیده است و همانجا خواهد ماند. می‌بیند که همپایگانش چگونه زندگی می‌کنند و چگونه زندگی، مرگ و میراث ناچیزشان از پی هم فرا می‌رسد. پایان راه را می‌توان از فرسنگها دورتر دید. بسیاری از آدمیان در بیست سالگی به جایی رسیده‌اند که هرگز از آن فراتر نخواهند رفت، جایی که گاه احساس می‌کنند نمی‌توانند از آن فروتر روند. اینان متولد می‌شوند، می‌زیند و گلو فشرده در پنجه کار می‌میرند. فراتر از اینان کسانی زندگی می‌کنند که آنچه می‌دانند این است که سرانجام خواهند مرد، اما راههای پرپیچ و خمی که آنان

7- Breton

8- Brivet.

تا رسیدن به مرگ در می‌نوردند، چندان دانسته نیست و از تقاطعهای بسیار می‌گذرد. در بورژوازی کسانی هستند که سرنوشتشان دگرگون می‌شود. کسانی که خود اغلب نمی‌دانند این سرنوشت چه شکلی خواهد پذیرفت. پدر و مادر ژان پی‌یر بلوایه خرده کشاورزان اجاره‌نشین ساکن کوهستانهای خشن و سرسبز بودند. در جریان مهاجرتی آرام در قلب ولایتش، او این بخت را یافت که بین سنپن پانزده تا بیست سالگی با دختر کشاورزی اهل آلر ازدواج کند.

در راه بازگشت به خانه، آنجا که همسر و پرش زیر نظر همایگان خفته‌اند، ژان پی‌یر بلوایه روستایی جوانی خود را به یاد می‌آورد. خاکی وسیع و تنها، گاه خشک چون تکه‌ای استخوان، تفته درتابش خورشید، در طول بلندیهای از سنگهای رستی با لبه‌های تیز که حصار می‌مضرس بر جاده‌ها بودند، و گاه نرم و نمناک، در زمین‌های باتلاقی مرطوب، گودیهای پوشیده از علف و دره‌های وسیع با رودهایی زردرنگ که در مسیر خود بین سن‌نازار و دامگان، کرانه‌های گلی خود را بر جای می‌نهادند. اینجا روستای مردم کم حرف است. ژان پی‌یر بلوایه نیز چندان ساکت و کم گوشت که دیگران. بلوایه نامی است خاص این نواحی. مردگان خانواده بلوایه در گورستانهای این ناحیه خفته‌اند و زندگان این تبار در دهکده‌های فلاکت‌زده بر کشتزارها جان می‌کنند و نانی به کف می‌آرنند. یکی از بلوایه‌ها در دوران امپراتوری اول در آلر کشیش بخش بوده است. ژان پی‌یر بلوایه جاده‌ها را با ردیف‌رختان شاه‌توت، کشتزارها را با حصارهای از تخته‌سنگهای ایستاده، بیشه‌های شاه بلوط را و نزارهای جوانی خود را با دیگر کارگران مزرعه، پیش چشم می‌آورد. او ازدواج خود با ماری لزوف را به یاد می‌آورد، به روزهایی که دختران شتازده و دزدانه به او نظر می‌انداختند و با یکدیگر زمزمه می‌کردند که او با اندامی نیرومند، گونه‌هایی پر خون و چشمانی روشن، خوش‌قیافه‌ترین جوان دهکده است. او به روزی می‌انداخت که مزرعه لزوف را با آن اثاثیه تمیز و براق و تصاویر مریم باکره، با اسبان سفید تنومند که در تاریکی اصطبل به تندیسهایی مانند بودند، با درختان گردو و بوته‌های راج، که جشن عروسی مفصل او در آنجا برگزار شده بود، ترک می‌گفت. آنان این همه را به هوای ایستگاهها، سوت قطارها، و صفحه زمان‌نمای نرمش‌ناپذیر راه آهن رها کردند.

با گذشت سالها، راه آهن به آرامی به این کرانه دنیا می‌خزد. فرسنگ به فرسنگ خطوط راه آهن، پیکر برتانی را در نوارهای پولادین، سیمها

پلهای آهین جدید که از بی هم دهانه های عمیق رودخانه های ساحلی را بین ویلن ۱۵ وین فلد ۱۶ به هم می پیوند، وزوزکنان می گذرند، بسیاری از پسران روستایی را فریفته خود می کند. هرازگاهی این دهقانان خود را از پوسته سخت خاک می خیزانند و پیچ و تاب عضلاتشان را که نتیجه کارشخم زنی و درو و گردآوری محصول است صاف می کنند. کوله بار برمی دارند و روی به شهرهایی می آورند که خطوط راه آهن از آنها می گذرد یا در آنها تقاطع می کند؛ شهرهایی که شرکت در آنها کارگر اجیر می کند. اینان زندگی تنگدستانه مزارع سنگلاخ، تنگ چشمی خلنگزاران و دسته بسته های جو و پیاز را ترك می گویند تا با عضلاتی دیگر و با ابزار و موادی که برای روستائیان ناشناخته است، برای اربابانی دیگر کار کنند.

از این روست که در سالهای آخر امپراتوری دوم، آنتوان بلوایه تردیک یک ایستگاه و در فاصله ای کوتاه از آمد و شد قطارها پای بمجهان می گذارد و نه چون نیاکانش در میان سکوت سنگین کشتزارها و جنگلها، آنجا که تبار او در طول قرنهایی که پیش از دوران پر آشوب گیزو ۱۷، لامارتین ۱۸ و شاهزاده رئیس جمهور ۱۹، بی پایان می نمود، زیسته بودند. کارگران مزرعه، کشاورزان اجاره نشین، سرسخت، ریشه کرده در جایی میان اربابان و کشیشان خود، سلطنت طلبانی که پای سربازان آبی پوش را بر اجاقهای خود بریان می کردند. آنان که تکیه داده به دیوار انبارهاشان به دست جوخه های جمهورخواه تیرباران می شدند (جد پدری آنتوان بلوایه چنین مرده بود). توفانهای انقلاب نتوانسته بود اینان را از زمین واز وفاداری سرسختانه به عادات و رسوم محقرشان دور کند. نه امپراتوری و نه تب و تاب قرن جدید هیچ یک آنان را دگرگون نکرده بود. فاجعه ای که در شهر روی می دهد روستا را به آسانی بر نمی آشوبد. تا روستا از هم بیاشد به چیزی بیش از اینها نیاز هست. اما در روزهای آن دگرگونی

15- Vilain

16- Penfeld

- ۱۷- Guizet فرانسوا بییر گیزو، مورخ و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۸۷-۱۸۷۴) م.
 ۱۸- La Martin آلفونس لامارتین شاعر فرانسوی که در سیاست نیز دستی داشت (۱۸۶۹-۱۷۹۰) م.
 ۱۹- لوئی ناپلئون (ناپلئون سوم). در ۱۸۵۲ امپراتوری دوم را بنیاد نهاد. این امپراتوری در سال ۱۸۷۰ برچیده شد. وی در ۱۸۷۳ درگذشت م.

و علائم راهنما فرو می گیرند. آنتوان بلوایه هنوز به یک سالگی نرسیده است که خط رن ۹ به برست ۱۰ افتتاح می شود. بیست و پنج سال است که تمامی فرانسه شاهد عبور قطارهای رسمی است که به آئین گشایش خطی تازه می روند. لکوموتیوهای عظیم با نوارها و پرچمها آراسته شده و قسمتهای مسین آنها چون خودی می درخشند. واگنها، که هنوز به زیبایی پروفار کالکها وفادار مانده اند، انباشته از میهمانان افتخاری و خبرنگارانی هستند که به کشف فرانسه آمده اند و آنچه را دیده اند برای خوانندگان خانه نشین خود می نویسند. زنان در جامه های فاخر از پنجره واگنها با دستهای دستکش پوش کلاههای کوچک خود را از سر برمی دارند و دستمال تکان می دهند. پنجره واگنها با شاخ و برگ سبز درختان و دسته های گل پوشیده شده است، که هنوز چیزی نگذشته مانند آرایه های قطارهایی که سربازان را به جنگ می برند، پلاسیده اند. در ایستگاههای جدید که رنگ و نمایی تازه دارند اسقفها با تاج اسقفی که در تابش آفتاب حشراتی سخت بال را می مانند، چنند زده برسکوها، قطارها را تبرک می کنند. دسته ارکستر نظامی زیر نخلهایی نشاندۀ در گلدان سرود سلطنتی را می نوازند. شاعران برای ماشین شعر می سرایند. حتی آقای تییر ۱۱ نیز ماشین را پذیرفته است. روزنامه های امپراتوری دوم می نویسند: «فی نیستر ۱۲ هم سرانجام به تسخیر بخار درآمده است». در تمامی خاک فرانسه همه در ادارات شهری چشم براه معجزه بخار و دود زغال سنگ انگلیسی اند که این کشور بی تحرک عقب افتاده را دگرگون کند. صدای عبور نخستین قطارها، در قالب مزارع سارازین، در حاشیه خلنگزاران لانوف ۱۳ و در روستاهای پرهیاهوی برتانی شنیده می شد. صفیرسوت در بریدگیها و دره های لسوریان ۱۴، محصور در جنگلهای بلوط و کاج و تپه - باغهای سیب، طنین می افکند.

غرش لکوموتیوهای مس کوب شده، این زنبورهای فلزی که از فراز

9- Rennes

10- Brest

- ۱۱- Adolph Thiers آدلف تییر، سیاستمدار فرانسوی. به هنگام خیزش کمون (۱۸۷۱) رئیس حکومت موقت در ورسای بود و کمون را با قاتل تمام سرکوب کرد. او در اوت ۱۸۷۱ عنوان رئیس جمهور یافت م.
 ۱۲- Finistère دماغای در شمال غربی اسپانیا. م.

13- Lanvaux

14- Lorient

عظیم، که شهرهای برآشفته را با تاجران، کارخانه داران و حقوقدانان مرفه و کارگران نکبت زده اش به چرخش درآورده بود، مردانی شکفت در ولایتهای دورافتاده انگلستان طرح ماشینهایی باورنکردنی را می ریختند و بر رویای آن بودند که این ماشینهای جدید را به کار گیرند. مردی که از سر تصایف استفاده از تلمبه های بخار را در معادن زغال سنگ امبرلند شمالی دیده بود، از فاصله ای بس دور، نقش نیروهای جدید حرکت دهنده طبیعت را پیش بینی کرد. مردی بنام جرج استفن سن که هنوز خطوط راه آهن خود را بر زمین های گسترده پذیرا نپراکنده بود، در تدارک آینده ای پیچیده برای فرزندان کهن ترین خاک اروپا بود که از دیر باز تغییری نپذیرفته بودند. سهم نوآوران در دگرگونی جهان و آدمی بیش از سهم ژنرالها و دولتمردان است. از این روست که آنتوان بلوایه در جوار سوت های راه آهن، که از این پس بر زندگی او حکم خواهند راند، به دنیا می آید. از این روست که او با آهنک کند زندگی در روستا و خوابزدگی کشتزارها یکسره بیگانه است.

۳

آنتوان دوساله بود که پدرش به دیرنیون منتقل شد. محل خدمت او در امتداد کرانه جنوبی برتانی در طول خط پاریس به برست تغییر می کرد. حتی در آن روزها کاغذهای نشاندار، مرموز چون صورت بارگیری کشتی یا فرمانهای حرکت لشکرها، بنابر نیازهای رفت و آمد قطارها و هماهنگی با قوانین پیچیده ترفیع و تغییر محل سکونت، مردان را در طول خطوط راه آهن پراکنده می کرد. ژان پی یربلوایه، چون همه همکلاسانش، همواره در فکر آن جایگاههای دست نیافتنی بود که تصمیماتی که از آنجا می آمد سرنوشت او را معین می کرد. زندگی او چون همکارانش، تابع بلهوسیهای یک خط ارتباطی و اربابان آن بود. او مهره ای بود نشاندۀ برنوار درازی از پولاد که بنا بر اراده ناظری از دور، یا بتابه خواست مقامی دیگر جلو و عقب می رفت. برای ژان پی یربلوایه، و بعدها برای آنتوان، پون شاتو با عنوان شهر کیلومتر ۴۸۴ از دیگر شهرها باز شناخته می شد و دیرنیون دهکده کیلومتر ۷۵۹ بود.

اما در دیرنیون آنتوان از بازی مردان راه آهن سالها بدور است. برای او این خطوط آهنین تنها مسیر هیولایی خوفناکیز است. آنگاه که قطار چون اردهایی می گذرد، گریان از هراس، چهره در پیشبند مادر پنهان می کند. او تازه تاتی تاتی کردن برپایی لرزان را آغاز کرده است. این دهکده، محصور در فلاتهای پیرامون بندر برست، سرزمینی سبز است که به صفحه سیاه قلمی می ماند که بر آن خلیج های خوش نما،

درو شده در کشتزارها بالا می‌رود، پشته‌های گاه به‌انبارها برده می‌شود، دانه‌های غله کوبیده می‌شود، قطارها می‌گذرند، کودکان بازی می‌کنند و دختران به‌شوهر می‌روند. در پاریس، در لیون، در ماری واپسین سالهای امپراتوری دوم سپری می‌شود. گلوله‌های توپ محاصره‌کنندگان درپاریس فرومی‌افتد. در پاریس کمون شهر را در اختیار می‌گیرد، رزمندگانش به‌دست سربازان ارتش قتل‌عام می‌شوند. مردانی تیرباران می‌شوند و دیگران به‌تبعید می‌روند. آدولف تی‌یر سخن می‌گوید. م. ژول‌سیمون^۴ سخن می‌گوید، ماک‌ماهون^۵ برجایگاه رژه می‌نشیند و تصویر او با حمایل پهن سرخ‌رنگش بر دیوار مطبخ خانه‌های روستائی پدیدار می‌شود. جمهوری باشتاب، ناشیانه سرهم‌بندی می‌شود و در شهرها کارگران در سکوت فرو می‌روند. اما همه‌این رویدادها که می‌تواند احساسات، خشم و آرزوهای ساده و برانگیزنده کودکانی از طبقه آفتوان را در قالبی مشخص شکل بخشد، چندان دوراست که آخرین دایره میرنده امواج آنها، نارسیده به‌او محو می‌شود. او بسی دیر در خواهد یافت که پدرش در شمار آن‌بخش از انسانیت است که آخرین مدافعاتش آن زمان در محله پرلاشز^۶ به‌خاک می‌افتادند. ژان‌پی‌یر بلوایه نیز از این همه بی‌خبر است. این دهقان ریشه‌کن شده که احترام به‌زورمندان، نادانی و احساس نسبت به‌سرنوشتی تغییرناپذیر و ضرورتی آه‌نین، او را همچون اسب عساری در بند کرده است، هرگز در اندیشه عصیان نیست. ماری بلوایه نیز از این همه چیزی نمی‌داند. او خانه‌اش را تمیز می‌کند و مواظب گرت‌های سبزی در باغچه خانه‌است. ظرف‌ها را می‌شوید و ذهنش تخدیر شده از دعاها، کارزیاد و مطالب مذهبی است که پلرن قراهم می‌آورد. او با وحشت از سرخ‌ها یاد می‌کند و از جمهوریخواهان که باخدا مجاربه می‌کنند.

*

آفتوان کاری ندارد مگر این که دنیای محدود پیرامون خود را

۴. Jules Simon (۱۸۹۵-۱۸۱۴) سیاستمدار فرانسوی که در سال ۱۸۷۶ به‌نخست‌وزیری رسید.

۵. Mac Mahon ژنرال فرانسوی که در ۱۸۷۳ جانشین تی‌یر شد.م.

۶. Père-Lachaise . محله‌ای در پاریس که گورستان بزرگ پرلاشز

نیز در آنجا است. در این محله آخرین نبرد کموناردها به‌شکست انجامید. م.

مخبط شده با سواحل خاکی پوشیده از سبزه، همچون قطره‌های موم چکیده برآب، حك شده است. به‌زمانهای دور اینجا وعده‌گاه مطلوبی برای موجودات ماوراءالطبیعه بود. تمامی ناحیه فی‌نستر سرشار از معجزه‌هاست. در زمینهای پردرخت آن چشمه‌های شفا بخش و غیب‌نمایی نهفته است که دختران می‌ثابند تا آینده خود و شرح ماجراهای عاشقانه‌شان را در آنها بخوانند. صخره‌ها نشان زانوان قدیسان نیایشگر را که برخارا مانده‌است بر خود دارند و چاله‌هایی برجامانده از پیکر قدیسان نوزاد که بخاطر آنها سنگ خارا به‌پروپشم بدل شده بود. می‌توانستی لاوکهای سنگی را ببینی که برآب دریا شناور بودند و پیام‌آوران مذهبی نو را از ایرلند می‌آوردند. نمازخانه‌ها، پوشیده از گل‌سنگ و خزه زردرنگ صبورانه زندگی یکنواخت خود را میان درختان سرمی‌کنند. چشمه‌ها، محرابهای پوشیده از خزه و باریکراههای مستور از درختان شاه‌توت و آلو، به بیماریهای کودکان اختصاص داده شده است: سن‌نون^۱ و سن‌دیوی^۲ که پاسدار سالهای لطیف کودکی‌اند و بیماری دیوی‌را که نشانه آن لکه‌ای کبود برپیشانی است، شفا می‌بخشد. تمامی نیروی جادوی کهن در وزش بادها شناور است. ماری بلوایه براستی دختری است پرورده ساحری که می‌توانست آینده را پیشگویی کند و شیر را در پستان احشام و زنان بخشکاند. او به‌معجزات و به‌رازهای جادوگران و کشیشان ایمان دارد. در ماههای تابستان پسرش را در حوضچه‌های سنگی وابسته به‌خدایان کفر که به‌جامه قدیسان رم درآمده‌اند فرو می‌کند و او را وامی‌دارد تا از آب سرد چشمه‌ها بنوشد و بر سنگهای دیوی بنشیند. آفتوان بلوایه برکناره آبهای سرد برکه رواز^۳ بازی می‌کند. او رفته رفته تنومند می‌شود و اندام دهقانی‌اش می‌بالد.

*

در این انتهای پرتافتاده خاک طولانی اروپا، در این انگشت کوچک آسیا، هیچ چیز آرامش روستا و آرامش کودکی‌را برهم نمی‌زند. فصلها تغییر می‌کند، سیبها بر علفها فرو می‌افتند، خوکها کشتار می‌شوند و چیغشان پائیز را می‌شکافد، توفانها می‌غرند، پشته‌های سرخگون گندم

- 1- Saint Nonne
- 2- Saint Divy
- 3- Rouazle

بشناسد. او بسن دبستان می‌رسد. صبح خانه را به عزم دبستان ترك می‌کند و شب بازمی‌گردد، دبستان در دهکده دیگری است و او می‌باید هر روز هشت کیلومتر راه را پیاه طی کند تا در آنجا خواندن و تعلیمات دینی بیاموزد. در راه دبستان او با دختران و پسرانی که خورجین یا سبدی برشانه دارند همراه است. آنان باهم شکل و نام گیاهان، زندگی جنگل و شیوه رفتار حیوانات را می‌آموزند. از درختها بالا می‌روند و لانه پرندگان درجیب، پائین می‌آیند. بچه وزغهای شفاف آب آبکند را می‌شکافند، قورباغه‌ها جست می‌زنند و با صدایی سنگین فرود می‌آیند. پرندگان جست می‌زنند و پرمی‌گیرند. پشه‌ها برلاس گاوها وزوز می‌کنند. گاه آنان لاشه موش‌کوری را در نیمه‌راه خود می‌یابند، به پشت افتاده با پنجه‌های سرخ تیزش روی به‌بالا، پوشیده از کرم یا پوست خشک شده ماری را پیدا می‌کنند که به کاغذ پوست آهو می‌ماند، چیزی ساخته دست انسان. آنان خارپشته‌ها را که سگان آغشته به گل مزارع را به عوعو می‌اندازند صید می‌کنند. برای پرندگان تله می‌گذارند. سنجابه‌های پادگریز باچشمان درخشان چون دگمه از لابلای شاخ و برگها به آنان خیره می‌شوند. يك روز جوچه جغدی را می‌یابند، گمگشته، نایبنا از روشنایی روز و سنگین از خواب. پرند را به نوبت زیر پیراهن خود حمل می‌کنند تا گرمای شگفت آن را بر پوست تن خود حس کنند. در تابستان شاخه‌های پائینی درختان بلوط را می‌شکنند، از آن سایبان می‌کنند و از جویهایی که از چشمه‌ها می‌آید می‌نوشند. در کشتزارها، دهقانان از دوردست به فریادهای پرشهای آنان پاسخ می‌گویند. در روزهای بریایی بازار، سوار بر گاربایی می‌شوند که با یورتمه‌ای پرتکان کیسه‌ها و سبدهای پراز جوجه‌ها به گوشه و کنار پرت می‌کنند. ساختمان دبستان بنایی قدیمی است فرود درختان. بردیوارها تصاویر جادویی از روستاهای خیالی، مجموعه‌هایی از گیاهان و حیوانات با پوستی درخشانتر از حالت طبیعی و ردیف صفحات فلزی خوش‌نما که نشان دهنده اوزان و اندازه‌هاست، آویخته است. آنتوان خواندن و هجی کردن کلمات را آغاز می‌کند.

پون‌شاتو در ظلمت نخستین خاطرات کودکی که دیگر جز با آتش درخشان رویاهایی گاه به‌گاه روشن نمی‌شود، فرو می‌رود. دیرینون نیز به‌نوبه خود به‌زوایای دور خاطره رانده می‌شود. ژان پی بر بلوایه اکنون در پونتییوی است که دیگر ناپلئون ویل خوانده نمی‌شود. گذشت ماهها دیگر سایه‌های جنگ فرانسه - پروس را که این گوشه دنیا را به‌گونه‌ای

بس ناچیز لرزانده، به‌کناری رانده است. از این گذار چیزی برجای نمانده است مگر تنی چند زندانی فراموش شده آلمانی که کودکان، در حالی که می‌کوشند با دقت شکاف میان دو هیله را نشان کنند، از پنجره زندان به‌سوی آنان سیب گندیده پرتاب می‌کنند.

آنتوان همبازی کودکان فرمانده دالینیاك است. اینان خوشاوند دوشیزه زناییدفلورید هستند. این دوشیزه نویسنده با آن تعابیر اخلاقی نفرت‌انگیزش، داستانهای بلندی باجلدهای سرخ و طلایی می‌نویسد که این گروه کودکان شاید در آنها جایی داشته باشند. شاید آنتوان برای اونمونه كودك فقیری باشد که توانگران نيك‌سیرت با او رفتاری خوش دارند - پسران توانگری که چنانکه درخور آنهاست، به‌مدرسه دریایی یا سن‌سیر^۷ خواهندرفت. یکی از آنها، پاکدامن‌ترینشان، کشیش خواهد شد و عقد دیگر اعضای خانواده را جاری خواهد کرد. اما فرزندان فرمانده در سنین ده یا یازده چندان اندیشه‌ای در سر ندارند. آنان مشتاق آتند که بااین پسر درشت‌هیکل که راه و چاه روستارا بهتر از آنان می‌شناسد، همبازی شوند. در این تردیدی نیست که پدر و مادر آنتوان رهین منت این خانواده توانگرند. ماری بلوایه بارهای بسیار از در پشت برای‌شتن رخت به‌خانه آنها می‌رود. اما آنتوان هنوز چندان سنی ندارد که نگران اینگونه چیزها باشد. او تحقیر نمی‌شود، نمی‌داند چگونه باید مقایسه کند. بازی می‌کند. با همبازیهایش که پرستاری سیاه، که به‌همراه غنائم مستعمرات از جزایر آنتیل آورده شده، سهل‌انگارانه مواظب آنهاست، نزاع می‌کند. این پرستار دختری تیره پوست و بلند است که چون بزی برچمنها می‌غلطد، می‌خندد، پاهای باریك و پستانهای سنگین خود را نشان می‌دهد و موهای پرچمدش را که به‌گونه‌ای ناموزون باروسری زرد و قرمزی بسته شده است، به‌این سوی و آن‌سوی تاب می‌دهد. تمامی گروه در غاری گرد می‌آیند که آن‌چه را از کشتزارها ربوده‌اند و غنایمی را که از خانه دزدیده‌اند در آنجا پنهان کنند.

آنان غرقه در بیخیالی کودکی‌اند که تقسیمات زمان، انباشت مرگبار سالیان، یا دامچالهای اخلاق را نمی‌شناسد. آنان بخشی از طبیعت‌اند. طبیعت عامل تعادل آنان است. تمناها و بازیهایشان از آن دنیایی می‌سازد که در آن بیداری از رویا باز شناخته نمی‌شود. فرزندان دالینیاك کتابهایی

۷. Saint-cyr — مدرسه نظامی معروف که ناپلئون آن را بنیاد نهاد.

است. همه کودکان به آسانی خوشبختی خود را می‌یابند. و یافتن این خوشبختی در این روستای دورافتاده بسی آسانتر است، تا در گشت و گذار شتابزده در پارکها، که کودکان از آن کنار می‌جویند. یا در خیابانهای دود گرفته حومه‌های ناخوشی‌آور شهر که فرزندان کارگران در آن رشد می‌کنند. در این احوال درختان سیب شکوفه می‌دهند و شکوفه‌ها می‌ریزند، جوانه‌ها به‌دانه بدل می‌شوند.

در مدرسه، آنتوان از همشاگردیهایش پیش است. مدیر مدرسه او را به رئیس‌بخش معرفی می‌کند و رئیس‌بخش به مقامات بالاتر، اعمال نفوذ همگان بخاطر این فرزند پر استعداد کارگران مسالمت‌جو، بخاطر این پسرک بی‌نام و نشان روستایی ثمر می‌بخشد. سیل مراحم بسوی سرایر می‌شود. آنتوان بوسی برای مدرسه متوسطه دریافت می‌کند. البته بوسی برای آموزش ویژه. در پرتیوی دوره‌هایی برای آموزش ویژه هست. در فکر هیچ کس نمی‌گنجد که به آنتوان لاتین بیاموزد، تاجهرسد به یونانی. خوشاوندان دوشیزه فلوریو لاتین می‌آموزند، اما آنتوان هرگز قادر نخواهد بود که سه شعر از نخستین «سرودهای شبانی» یا دو شعر آغازین کتاب «اودیسه» را ازیر بخواند. او مردی اهل فرهنگ نخواهد شد، سخنانش را باواژم‌های زبنتی گلچین شده از «گريده لغات و جملات لاتین» یا از «گلستان یونانی» تالیف آقای لاروس زینت نخواهد داد. پسران کشاورزان، پیشه‌وران و کارمندان دون‌پایه‌ای که از آموزش ویژه بهره‌مند می‌شوند، ادبیات باستان به‌جه‌کار آنان خواهد آمد؟ پیشانی‌آنها درخور تاج غار دانش عمومی نیست. دانش مردمان آزاد؟ مردمان آزاد آنانند که درآمدهائی دارند. در نخستین سالهای مدرسه متوسطه آنتوان به‌گونه‌ای مبهم احساس می‌کند که هرگز نمی‌تواند به‌گنجینه واژه‌های راهگشا و شیوه بیان فرزندان دالیناک، فرزندان افسران و مالکان دست یابد. اما هنوز نمی‌تواند پیامدهای این دانش ویژه را بدرستی بسنجد و با اشتیاق بسی‌حد يك دانشجوی بورسیه فقیر آن دانش ویژه را که در اختیارش می‌گذارند بخوبی فرا می‌گیرد. نیروهایی که بیش از به‌سرچشمه‌شان راه نمی‌برد از هم‌اکنون او را بسوی مسیرهایی مشخص در جامعه می‌رانند. او چیزی از این نیروها نمی‌داند، اندیشه‌اش چندین فرا نمی‌رود. خارج از مدرسه سرکش و بیتاب در دهکده می‌دود. کوبه درها را به‌صدا درمی‌آورد و شیشه و پنجره‌ها را می‌شکند. بی‌کلاه و با زانوان خون‌آلود به‌خانه می‌آید. خشن و پوست کلفت است، چست و چابك چون يك سگ. بر تن او زخمهای

نیز دارند که راست بگونه جست و خیزها و سویدنهای بخشی از زندگیشان است. آنتوان همراه آنان داستانهای جیمز فنی مورکوپر را می‌خواند؛ برکرانه‌های بلاوت آخرین موهیکانها^۸ دوانند، شکارچیانی باتفنگهای بلند، میادان دسته‌های مو^۹. آنان قلمتراشهای کوچک خود را دشنه می‌گیرند و دهقانان رهگذر را دیدبانهای ناواهو^{۱۰} ایستاده برآه دشمن. جویبارها، ریوگرانده‌اند^{۱۱} و زوئه دخترک سیاه‌پوست، امیرزاده‌ای سرخ‌پوست که آنان اسیرش کرده‌اند و بالذتی که خود از سرچشمه آن باخبر نیستند او را می‌کوبند. در بازی «آوردن امیرزاده»، این پسران که باگذشت سالها و تعطیلات به‌سین سیزده و چهارده رسیده‌اند، انگشت برکمرگاه سفت و برپستانهای دخترک سیاه می‌فشارند. از پاهایش می‌گیرند تا به‌زمینش افکنند و دخترک جیغ می‌کشد چرا که دستهای آنان سخت قوزک پایش را از زیر جورابه‌های پشمین می‌فشرد. بدین‌سان آنان دنیایی می‌سازند یکسره برکنار از دنیای والدینشان. دوران شگفتی‌انگیز ماجراجویی بر همه کودکان، فقیر و غنی، روی می‌نماید. همه موجودات کوچک انسانی شبیه یکدیگرند، از آن پیشتر که این برابری ساده‌دلانه در روشنایی بی‌شفقت رویدادها و آموزشها که بارویاهای کودکی همخوانی ندارد بیژمرد. بین سنین پنج تا دوازده سالگی همه انسانها بایکدیگر تفاهم دارند. آنگاه که کودکان از نگاه آمرانه بزرگترها می‌گریزند، رفاقت کودکان همه سدها را به‌فراموشی می‌سپارد و آنان بی‌خبر از آن همه بتهای بدنهاد و بستگیهای خانوادگی باهم همبازی می‌شوند.

آنتوان سالها بعد فقر پدر و مادر خود در آن سالها را به‌یاد خواهد آورد. یادآوری اندوهان‌کهن که سرانجام دریافت شده‌اند، و یادسالمایی که نام او در فهرست نام شاگردان فقیر ثبت شد، برایش رنج‌آور خواهد بود. او این خاطرات را برای پسرش بازگو خواهد کرد. این همه به‌او باز خواهد گشت؛ زخمهای کهنه هرگز برای همیشه فراموش نخواهند شد. اما در کشتزارهای پیرامون پوتتیوی همه‌چیز برای بازی کودکان فراهم

۸. Mohicans — قبیله‌ای از سرخپوستان ساکن امریکای شمالی. م.
۹. اشاره است به رسم برخی قبایل سرخ‌پوست که چون بر فردی از دشمن غلبه می‌کردند دسته‌ای از موی بالای سر او را با پوست می‌کنند. م.
۱۰. Navaho — قبیله‌ای از سرخپوستان ساکن نیومکزیکو و آریزونا. م.
۱۱. Rio Grande — رودی که بخشی از آن مرز میان مکزیکو و ایالات متحده

است. م.

کودکی نشسته است، زخمهایی که نشانه سپیدکوکشان همچنان برپوست بزرگسالان برجا می‌ماند. او استخوان بینی‌اش را می‌شکند که تا پایان عمر کج و آماش کرده می‌ماند. یک‌روز پیشانی‌اش را بردرختی می‌کوبد. مدت‌ها به‌حال تب‌بستری می‌شود. همه فکر می‌کنند که بر اثر ضربه مغزی خواهد مرد. اما او بعد از دوروزی برمی‌خیزد. مردانی از تبار او چنین به‌آسانی نمی‌میرند.

آنگاه که شب خسته و بی‌کلاه به‌خانه می‌آید فریاد مادرش بلند می‌شود: «آنتوان، آنتوان، باز کجا بودی، پسره بدذات. کلاهت را کجا گم کردی؟ من که پول ندارم هرروز هفته کلاه نوبخرم.»

و گاه پدرش از جای خود، کنار بخاری، برمی‌خیزد، کمر بند بلند سیاه چرمی‌اش را برمی‌دارد و آرام و ساکت، قلاب کمر در دست درحالی که باچشمان کمرنگش به او خیره شده‌است، بهجانش می‌افتد. آنتوان بی هیچ تقلا بر احساس عصیان خود غلبه می‌کند. او بهای آزادی را می‌داند. ازهم‌اکنون می‌داند که هرچیزی را بهایی باید پرداخت، آرامش را بادرده، آزادی را با ضرب و شتم، عشق را با ملال و زندگی را با مرگ.

۴

در سال ۱۸۷۸ ژان پییر بلوایه به سمت بازرس بلیط در ایستگاه سن‌نازار منصوب شد؛ مردی از آن گونه که روز و شب بابتچه‌ای و خوراکی ازخانه بیرون می‌رود، مردی که مسافران را در کوپه‌های دم‌کرده بیدار می‌کند. سن‌نازار باپون شاتو فاصله‌ای ندارد. آنتوان بازمی‌گشت تا سالهای جوانی را در روستای زادگاهش سرکند. در مدرسه متوسطه شهر که بورس او به آن منتقل شده بود، هم‌کلاسیهایی داشت که مشاغلی درخشاوتر از آن او برایشان مقرر شده بود، مشاغلی که او بعدها در خبرنامه انجمن جوانان و در روزنامه‌ها پیگیری می‌کند. از آن میان یکی اریستید بریان، پسر یک صاحب‌کافه بود. آنتوان اغلب پیش‌خود فکر می‌کرد که باید خود را به او نزدیک کند و از او چشم‌کرامت و یاری داشته باشد. اما هرگز چنین نکرد، این تنها یکی از آن تکیه‌گاههای جادویی بود که افراد گمنام همیشه برای روزمبادا نگاه میدارند.

مدرسه فاصله چندانی با دریا نداشت. آنان می‌توانستند از کلاسهای دلتنگ و تیره خود که در آن آنچه را برای آنان مجاز بود می‌آموختند — دستور زبان فلوری، ولاریو، اخلاق، تاریخ تألیف ویکتور دوروی، جبر و زبان انگلیسی — خروج پرتوان تندبادهای استوایی را که برمی‌خاست و فرو می‌نشست بشنوند. باد، هیولای عظیم دریا، زوزه می‌کشید و وسوسه دوییدن بر ساحل دریا دریای آنان می‌دوید. پنجره‌ها به هم می‌خورد و شیشه‌ها فرو می‌افتاد.

گودگان، تا از ملال کلاس رهایی یابند، به مخاطرات روزهای یکشنبه پناه می‌بردند و از دور زورقهای پهن‌راکه برآب پرتلاطم تاب می‌خوردند و امواج بلند سبز و سپید را که در درازای ساحل شنی درهم می‌شکستند، پیش چشم می‌آوردند.

در این احوال، سن‌نازار برگرد آنان رشد می‌کرد، و این حتی از رشد این‌گودگان هم سریعتر بود.

سن‌نازار از آن شهرهای قدیمی تندیس‌وار نبود که در حصار دیوارها و باروها و پادها بی‌حرکت در روپا خفته‌اند و به هر گوشه‌شان یادگاری عتیق است که مردمان از آن با غرور یاد می‌کنند. این ساحل شنی پست زمانی قرارگاه سلت‌ها بوده است. در دورانی بعد در اینجا شهری بنا شد که مسیحیان نوآئین آن‌را با نمازخانه‌ها آراستند و قدیس‌گرگوری اهل تور از این شهر جدید نام برده است. آنگاه این آغاز تاریخی ناپدید شد و بر تپه‌های شنی و ساحل پوشیده از پوسته جانوران دریایی یک دهکده ماهیگیری متروک سرب‌آورد. هیچ‌کس از اهالی سن‌نازار به این ویرانه‌های ازمیان رفته که نه بنایی و نه افسانه‌ای از خود برجای نهاده بودند، توجهی نداشت. به‌زمان جوانی آنتوان، این شهر از پس قرن‌ها سکوت، یکی از ابداعات امپراتوری دوم بود.

سیزده چهارده سال پیش، عمده تاجران زیرک و کارشناسان حمل و نقل دریایی، به نقشه‌های غرب چشم دوخته بودند. تجار بزرگ چنین عقیده داشتند که کشتی‌رانی از طریق سن‌نازار مسیر بلند آتلانتیک را سه روز کوتاه‌تر می‌کند و این به معنای کاهش بسیار در مصرف زغال سنگ و کاهش بسیار در پرداخت مزد کار بردریا و از این قبیل بود. شرکت ترنس آتلانتیک^۱ سرانجام تصمیم گرفت که این دهکده ماهیگیری برده‌خانه‌لوار^۲ باید مانند هاور^۳ بندری باشد برای کشتیهای اقیانوس‌پیما. این به‌روزهایی بود که قوه قانونگذاری باعرضه غرور و منافع واحدهای تجاری عمومی بزرگ بلند پروازیهای هر فرانسوی را دامن می‌زد.

امپراتور می‌کوشید همه دل‌های مردم را به سوی خود کشد، آخرین طاغیان را خلع‌سلاح کند و با بشارت شکوهی حماسی و منافع تجاری،

1- Transatlantic

2- Loire

3- Havre

آخرین ناخشنودیها را ازمیان بردارد. شعارهای جاندار گیزو دیگر بار در دستور روز بود، ندای «توانگر شوید» این وزیر پیر موعظه شکوهمند بورژوازی جوان تیزدندان بود. روزنامه‌ها سخن گفتن از شهر آینده آتلانتیک جنوبی را آغاز کردند. ایلوستراسیون^۴ گراورهای بس پرآب و تاب‌تر از واقعیت چاپ می‌کرد تا نشان دهد بناهای عمومی آینده چگونه خواهند بود. روزنامه‌های پاریس نوشتند: «آیا باید از قدرت این احساسی که مارا به لرزه درمی‌آورد تعجب کنیم، وقتی که می‌بینیم طی چند سال سن‌نازار، دهکده‌ای گمشده در حصار ساحل آتلانتیک، در شمار بنادر مهم ما درآمده است؟» صاحبان موسسات مالی نانت از آپارتمانهای سبک لوئی پانزده تولد بندری را برده‌خانه شاهراه خود، لوار، نظاره می‌کردند. آقای سزار فرر که آن زمان سر حلقه توانگران نانت بود آینده سن‌نازار را در دست داشت و شرکت اعتبار عمومی را بنیاد نهاد.

گراند هتل قارچ‌وار سرب‌آورد. یک‌روز بازار سقف شیشه‌ای با هزاران پنجره با قابهای فلزین آفتاب سپید آتلانتیک را بازتاب داد. کرانه‌های نرم دهانه لوار وجب به وجب تراشیده می‌شد. در سال ۷۹ کارخانه‌های پولادسازی لوار سفلی ساخته شد و در سال ۸۱ کشتی‌سازیهای لوار.

در چهارده سالگی آنتوان به درون شهر پای نهاد، شهری قداافراشته و غوغاگر فراز گستره هموار آبهایی که شیروانیها و خانه‌هایی را که چون مرجان سرب‌می‌آوردند چندچندان می‌نمودند. دهقانان بری‌بر در راه خود به بازار می‌توانستند دکل‌های کشتی‌های بخار و سفینه‌های بزرگ بادبانی را، فراتر از بام خانه‌ها، ببینند. تب‌گونه‌ای مردان را در جستجوی کار و سرمایه‌ها را از پی سود به باراندازها، کارگاههای کشتی‌سازی واسکله‌ها می‌کشید. خیابانها مستقیم و پهن، که در آنها باد دریا کلاه از سر نوآمدگان ازیاریس و نانت می‌ربود، از میان نرده‌های چوبین خانه‌ها پدیدار شدند. باد دیگر بازیگاهها و نهانگاههای گذشته خود را نمی‌یافت. در چهارراههای نوساز می‌پیچید و ابری از غبار برمی‌انگیخت. یا بر سر دودکشیهای کارخانه‌ها که دود را بر آسمانی که زمانی پاک و شفاف بود می‌فرستادند، از هم می‌گیخت.

روزنامه‌ها یکسره عرصه اخبار آمد و شدها بودند. آنها چنین می‌نوشتند: «درس‌نازار همه‌چیز یادآور شهرهای حماسه‌خیز گالیفرنیا به

4- Illustration

هنگام دوران جستجوی طلاست. «آنتوان این جوش و خروش عظیم راهم از آغاز می‌زیست. رشد شهر اورا به پیش می‌راند. به زمانی که مردان کامل خود را به شور و شہوت ساختن می‌سپردند، جوانان بسی آسانتر مسحور می‌شدند. پسری پانزده ساله چگونه می‌توانست از شوری صنعتی که بزرگسالان را فراگرفته بود بگریزد؟ آنتوان نیز به راه همولایتیهای خود، اهالی گراند بری، می‌رفت که فقر و آزادی ملال‌آور تورب‌زارها و زمینهای پست باتلاقی و آمد و رفت کند زورقهای پهن خود برترعه‌ها را رها می‌کردند تا در کارخانه‌ها، که آنان به هنگام گام‌زدن شامگاهی بر کوره‌راههای قلمرو سایه‌ها، تابش سرخ کوره‌هاشان را می‌دیدند. کاری بیابند. کشتی‌سازیهایی واقع در اندر ده‌هم تا آن زمان بری‌یرا از ساکنانش خالی کرده بود. در هر گوشه و کنار فرانسه ماشینها جوانان را از کشتزارها به‌درون می‌مکیدند.

همه جنبشهای هماهنگ صنعت، آبراهها، راه‌آنها، و خطوط عظیم کشتیرانی دست‌به‌دست داده بودند تا آنتوان را از آن شیار زمینی که در آن پرورده شده بود و پیش از آن که بیالدریشه‌هایش را در آن سست کرده بودند، بیرون‌کشند. او از فقر خود آگاه بود، بسی زود بلندپروازی دردناک پیران کارگران را که می‌دیدند درهای زندگی نوی برایشان نیمه‌گشاده شده‌است، درسینه می‌پرورد. آنان چگونه می‌توانستند از ترك دنیای ناشادی که در آن پدرانشان هرگز چنان که بایست از هوا و خوراک، از فراغت، عشق و امنیت بهره نگرفته بودند، سرباز زنند. اندوه‌آور این‌که آنان بسی زود این دنیا را فراموش می‌کنند و خصم پدران خود می‌شوند. آنتوان قادر نبود زندگی آینده خود را در هیچ کجا مگر در سایه باراندازها و میان برخورد طنین صفحات پولاد و چکشها و میخها تصویر کند؛ آنجا که سکوت کشتیها آسمان را می‌آشفست و استخوانبندی بلندکارگاههای کشتی‌سازی سربه‌فلك می‌سود. او به گونه‌ای کودکانه خود را در مقام يك مدیر پیش چشم می‌آورد. آن سهل‌انگاری و حالت انفعال روستایی که زیر درختان پای تپه‌های باستانی فی‌نیستر در همه ذرات وجودش جای داده بود با هر تپش موتور، با هر کشتی که می‌گذشت و با هر قطاری که فرا می‌رسید از او دور می‌شد.

در روزهای تعطیل او به تماشای کارگاههای کشتی‌سازی اندر

6- Indret

یا پن‌هوت می‌رفت. این بازی که روبه‌آغاز داشت تمامی نیروی او را جذب می‌کرد. در شانزده سالگی آنتوان بلوایه قاندر است حرکت بشری را تنها در شکلهای صنعتی که بردوران پرخطر جوانی او چیره است، تصور کند. دریا که کرانه‌های دراز نزدیک را می‌شوید و به‌درون شهر می‌خزد و چهار راهها و خیابانهای آن را می‌آکند، نمی‌تواند دل آنتوان را از افسون کارگاههای کشتی‌سازی و راه‌آهن برکند. سفر کاهلانه زورقها برلوار، شناکردن از ساحل یا از پای دیوارهای عمودی لنگرگاهها، قایقهای پست که از سانتاندر یا جزایر آنتیل می‌آمدند. طوطیهای سبزرنگ امریکای جنوبی، سیگار برگ هاوانا، شیشه‌های پلمب شده عطر گل سرخ که جاشوان می‌آوردند و نوار زرین کلاه افسران دریایی برای او نیروی کشش کمتری دارند تا نیروهای مکانیکی، بازوهای پرتحرک لکوموتیوهای بخاری، نوارهای راه‌آهن، کوره‌های قالگری و کارخانه‌ها که فرانسه همه اندامهای خود را به آنها درمی‌پیچد. شاید هم آنتوان همان احساس گربه‌وار دهقانان را داراست که با دریا هیچ میانه‌ای ندارند. دهقانان خوش نمی‌دارند که سختی اعتمادبخش زمین را رهاکنند و خاک از دامنه دیدشان پنهان شود. آنتوان همچون رفیقانش از این که مضحکه این و آن شود می‌گریزد، اما در درون خود می‌پذیرد که آبر را دوست نمی‌دارد. گذشته از اینها، آنتوان می‌داند مردانی که با ماشینها کار می‌کنند از چه اعتباری برخوردارند. پدرش که کارمند خدمات اداری است، از رانندگان لکوموتیو و از خدمات مربوط به نقل و انتقال واگنها با حد سخن می‌گوید. میانه مردان آن که به تولید نزدیکتر است ارزشی بیشتر دارد. آنتوان می‌داند که در پهنه بیکران شغلها، راننده لکوموتیو شغلی غبطه‌انگیزتر از دربان یا نگهبان خط دارد. در سن نازار عنوان جادویی لکوموتیوران با سر لکوموتیوران همه درها را بروی آدمی می‌گشاید، این واژه‌ها در نزد آنتوان به معنای دقیق اهمیت و قدرت است. او نیک‌درمی‌یابد که لکوموتیورانان بهتر از پدرش و بهتر از جاشوان و دهقانان می‌زنند. او هنوز بدرستی تفاوت میان راننده لکوموتیو و مهندس را که هر دو کارشان بر موتور است، در نمی‌یابد اما آغاز بدان کرده است که در رویای جلال و عظمت فرورود و آینده‌ای شکوهمند را در میان ابری از بخار، فرمانها، و اندامهای براق و چرب لکوموتیوها به‌خود وعده دهد. شاید رقیقتن

4- Penhoet

او می‌پنداشتند. انسان نمی‌تواند از چنین خدمتی برای فرادستانش سرباز زند. پدرش در ازای پیغامهایی که از این به‌آن می‌برد پولی به‌جیب می‌زد. آنتوان به‌غور زیاد نیاز داشت تا بتواند احساسات خود را در این موارد تسکین دهد. مردان خوشپوش ژان پی‌یر بلوایه را در خیابان نگاه‌میداشتند. آنان نخست با صدایی بلند از حالش می‌پرسیدند و آنگاه مقصود خود را بیان می‌کردند: «ببینم، بلوایه! می‌توانی کمی سیگار برگ برایم فراهم کنی. ذخیره من دارد ته می‌کشد.»

بلوایه پاسخ می‌داد دوستانی دارد، يك كشتی بخاری بزودی می‌رسد، همیشه برای روبراه کردن اوضاع راهی هست. مشتری آنگاه می‌گفت که مواظب نگهبانان گمرک باشد که همیشه چندان ابله که می‌نمایند نیستند. او دردل از این می‌ترسید که اگر بلوایه لو برود ممکن است پای خودش هم به‌میان آید، اما بلوایه پاسخ می‌داد: «نگهبانی که بتواند میج مرا بگیرد هنوز به‌دنیا نیامده.»

مخاطب چون شريك جرمی که، گذشته از هر چیز، از دورستی برآتش داشت، به‌این گفته می‌خندید. آنتوان آهنگی را که این آقایان سن‌نازار و بازرسهای نانت، که او نیفورم نمی‌پوشیدند، به‌صدای خود می‌دادند خوش نمی‌داشت. دیدن این که پدرش با ادبی خاکسارانه بدآنان سلام می‌گفت و این رنج را بر خود هموار می‌کرد که آنان به‌گستاخی و برای تشویق او با دست بر شانه‌اش بکوبند، آنتوان را متشنج می‌کرد. ژان پی‌یر می‌گفت: «باید به‌آنها که بالاتر از ما هستند احترام بگذاریم». او کلمات و حرکات را به‌همانگونه که بودند می‌پذیرفت و هرگز چیز بدخواهانه‌ای در آنها نمی‌دید. چیز بدی در میانه نمی‌دید. بزرگمردان و کوچک‌مردان همیشه بوده‌اند. این درست به‌جنگ می‌ماند — ما نیستیم آنانی که دنیا را تغییر می‌دهند.

وماری بلوایه می‌افزود «جای ما در دنیا از سوی بخت و خواست خدا مقدر شده است.»

آنتوان نمی‌دانست پدرش چه می‌اندیشد، چه افکاری در پس این واژه‌های تسلیم‌طلبانه‌اش به‌تکاپوست. شاید ژان پی‌یر مسائل را با یردباری‌ای کمتر از آنچه ظاهرش نشان می‌داد می‌پذیرفت. روزهایی بود که او می‌نشست و با گونه‌ای خشم و اندوه در خود فرو می‌رفت و عضلات آرواره‌اش منقبض می‌شد. اما ماهیت چیزها چنین نیست که پسران باید همه‌افکاری را که چون غده‌های بزرگ دردناک در سر پدرهاشان شکل می‌گیرند،

بدانجا برایش دشواریهایی داشته باشد، اما او احساس اطمینان می‌کند. از سرسختی و زمختی و توش و توان خود برای کار آگاه‌است. درگستهای شبانه باخود می‌گوید که موفق خواهد شد.

در عین حال او شیشه‌های عطر معروف گل‌سرخ را پیش نگاه‌مظنونانه نگهبانان گمرک قاچاق می‌کند. آنان بی‌تردید میچش را خواهند گرفت. رایحه عطر از بطری در بسته به بیرون می‌تراود، او خود را پیچیده در ابری از عطر گل‌سرخ می‌پندارد، عطری که از فاصله‌ای دور هم شنیده می‌شود. اما هرگز گیر نمی‌افتد. نگهبانان گمرک با او، چون همه پسرانی که در آن حول وحوش پرسه می‌زنند و قیافه‌شان به‌چشم آنها آشناست، خوش و بش می‌کنند. ژان پی‌یر بلوایه هم مانند پسرش گمرکی‌ها را اغفال می‌کند. او جعبه‌های سیگار برگ هاوانا را که از آشیزها و آتشانهای شرکت کشتیرانی خریده است باخود بیرون می‌برد. مشتریهایش بازرسها، مدیران بخش، هتل‌داران بزرگ و مدیران ایستگاه هستند. هر قایقی که از جزایر آنتیل می‌آید، پولی به‌خانه می‌آورد. با کمک قاچاق سروه‌زندگی را بهم می‌رسانند. هیچ يك از آنانی که با بلوایه تماس دارند چیز بدی در این کار عادی نمی‌بینند. هنوز مانده است که ژول فری مدارس غیر دینی را وادارد که به‌کارگران احترام به‌قانون و اموال عمومی را بیاموزند. در دیرینون ژان پی‌یر بلوایه برای قصابان خوک کشتار می‌کرد، ماری بلوایه از راه رساندن پیامها در شب، پولی ناچیز به‌جنگ می‌آورد. او اغلب ده کیلومتر در جنگلهای تاریک می‌پیمود، گوشه‌هایش تیز برای شنیدن خش خش و جنبش جانوران کوچک بیدار به‌شب و ناله جغد، جوابدشتش آماده برای اشباح و اشرار. این پای فرسودنها یکی دوفرانک به‌او می‌رساند. درس‌نازار قاچاق صرفه بیشتر داشت.

در همین احوال با گذشت سالها، آنتوان رنج بردن از بسیار چیزها را که می‌دید. آغاز کرد...

مثلا از آن روی که پدر و مادرش مورد خیرخواهی ریاکارانه‌ای قرار می‌گرفتند، از آن روی که چون مردمانی سربراه و آبرومند بودند شلوار کهنه‌ای یا کهنه جامه‌هایی به‌آنها هدیه می‌شد که هنوز می‌توانست کسانی را که از صاحبان اصلی کمتر مشکل پسند بودند به‌کار آید. مادرش برای رختشویی به‌خانه مدیر ایستگاه می‌رفت و آنان این را لطفی در حق

های با فرهنگ چه ارتباطی با شکارهای پدرش، با سیگار قاچاق و باخون بخارآلود خوکهای کشتار شده داشتند؟ ارتباط السید و ۱۰ شمین ۱۱ باشتن ظرفهای خانم دویوس و با تنگ چشمی توانگران چه بود؟ یک سال او را برای مسابقات منطقه‌ای دبیرستانها به آکادمی رن فرستادند. یکی از پرسشها تفسیر این اندیشه پاسکال بود: «حقیقت در این سوی پیرنه و خطا در آن سوی». آنتوان نیز می‌توانست بخوبی دیگران نقش میمون باهوش را بازی کند. او در این مسابقه رتبه اول شد. و در مدرسه همه جایزه‌های سال را ربود.

روز یکشنبه‌ای او خود را ایستاده بر تخته‌های نالان سکوی مفروش باقالی سرخ یافت. احساس می‌کرد آفتاب ازورای جامه‌اش بر پشت او می‌کوبد. پیش رویش استادان باجبه‌های رسمی‌شان، مردی در اینفورم ژرنالی - فرماندار - و کشیشی ایستاده بودند. آنها تازه خواندن نام برندگان جوایز کلاس او را تمام کرده بودند، آموزش ویژه، سال سوم و چهارم: جایزه اول در زبان فرانسه - بلوایه (آنتوان) اهل پون‌شاتو، شاگرد روزانه، در ریاضیات - بلوایه (آنتوان). فرماندار گواهینامه سبز رنگ را که برگوشه آن امضای مدیر مدرسه بود به او داد. او داشت صحبت می‌کرد، اما آنتوان نیمه‌گیج از تابش نور، تنها کلماتی بریده را می‌شنید... به‌شما تبریک می‌گویم... امیدوارم... مردم سخت‌کوش ما، مردی که پشت میزی ایستاده بود بسته‌ای کتاب به او داد. آنتوان سر برگرداند، موج کوچک سرها کلاهها را دید که پشت گروه نوازندگان به جلو می‌آمد و آرام از هم می‌گسیخت.

شاه بلوطها در سکوت صبحگاهی که از صدای جمعیت برهم نمی‌خورد، به زمین می‌افتادند. یک کشتی اقیانوس‌پیما که از بندر خارج می‌شد سوت می‌کشید. بناگهان بسیاری از مردم آغاز به کف زدن کردند. در صف نخست خانمی خوشپوش در جامه بنفش با حاشیه توردوزی زرد رنگ کف می‌زد. دستهای سپیدش چون دو بال گوشتی فراز موهای مجعد شیپورزن برهم می‌خورد. آنان، چون موجوداتی آسمانی دوراز او بودند. در صفهای پشت، مادرش را باز شناخت، با دامن تنگ سیاه، بالاتنه پاکیزه و کلاه

۱۵ و ۱۱. ال شید. نام اصلی او رودریگو دیاز د وبار. معروفترین شهسوار اسپانیا. چندسالی پروالاس حکمراند. در ۱۵۹۹ درگشت و پس از او شیمین (یا خیمه) همرش مدتی برجای او بود. م.

پیش خود بخوانند. و پسران هرگز داورانی عاری از غرض نیستند. گاه خانمهایی که ماری بلوایه روزها برایشان کار می‌کرد آنتوان را همراه مادرش می‌دیدند. آنان به مادرش، که او را «ننه بلوایه» خطاب می‌کردند دستور می‌دادند که فلان روز و فلان ساعت برای تمیزکاری یا شستشو به خانه‌شان برود. آنگاه با بی‌اعتنایی متوجه حضور آنتوان می‌شدند. مادر را به پرسش می‌گرفتند، از او می‌پرسیدند قصد دارد با این «پسر گنده» چکار کند. ماری بلوایه جواب می‌داد که هنوز تصمیمی در این باره نگرفته‌اند، که آنتوان یکسر در اطراف کارخانه‌ها و راه آهن پرسه می‌زد، که هرچه پیش آید او مطمئن است پرسش جاشو نخواهد شد. «درست مثل پدرش است، آب را دوست ندارد.»

خانمها آنگاه نصیحت می‌کردند. او باید چنین کند، باید چنان کند. گویی همه چیز را می‌دانستند. گویی می‌توانستند تمامی دنیا را از همان نوک کاکلشان بگردانند. آنتوان هرگز دهان نمی‌گشود. به آنها چه که او می‌خواست چکاره شود. با آن دامنهای بلندشان، با آن تورهایشان و با آن یقه‌های سفشان. آنتوان دقیقاً نمی‌دانست با دستهایش چه کند، دستهای کمی بیش از اندازه از آستین بیرون می‌ماند، آستینی شاید بر پالتوی کهنه‌ای که یکی از این خانمها بخشیده بود. او به کشفهای بزرگش خیره می‌شد، دختران کوچکی هم که کنار خانمها ایستاده بودند، به کشفهای بزرگ او خیره می‌شدند. آنتوان از این خانمها و دختران کوچکشان نفرت داشت.

*

روزها می‌گنشتند. آنتوان همچون پسری که هیچ منبعی مگر بازوان خود و کله خود ندارد کار می‌کرد، بازو و کله‌ای از آن خود و نه از آن دیگران، کله‌عمویی یا کیسه‌پر پدري. او همچون پسری بی‌هیچ میراث کار می‌کرد. هندسه، جبر، فیزیک و تاریخ فرا می‌گرفت. نامهایی را از بر می‌کرد که هیچ معنایی برای او نداشتند و بخشی از زندگی هر روزی او نبودند، نامهایی چون عتلیاه و آندروماک^۹. این زنان اساطیری خانواده

۸. Athaliah. در عهد عتیق دختر اخاب و ایزابل و همسر یورام. پس از مرگ پدرش اخزیا، هفت سال بر تخت نشست و همه خاندان سلطنتی مگر یوآش را کشت. مردم به مواخواهی یوآش براو شوریدند و بکشتنش. کتاب پادشاهان باب یازدهم. م.

۹. Andromech (زن تروائی هکتور) از قهرمانان ایلپاد - م.

خرد او در کتاب پوسیده موریانه زدهای خلاصه می‌شود که تمامی اسرار «آلبرت کبیر» را در بردارد. همان شب، نشسته بر درگاه خانه، این احساس گنگ به آنتوان دست می‌دهد که دنیایی که تحصیلش او را بسوی آن می‌راند، دنیایی که بلندپروازی کودکانه‌اش او را بسوی آن می‌کشد، بسی دور از دنیایی است که پدر و مادرش از دوران جوانی در آن زیسته‌اند. او آغاز جدا شدگی را احساس می‌کند. دیگر به‌طور کامل به‌تار آنان و به پایگاه آنان تعلق ندارد. از هم‌اکنون ناشاد است چنان‌که گویی از پس وداعی، رخنه‌ای پرنشانی در ایمان، در همان شب ۴ اوت ۱۸۷۹... بعد از شام می‌کوشد کتابی را که جایزه بورس اوست بخواند. کتاب «وظائف» است نوشته ژول سیمون، عضو آکادمی فرانسه. آنتوان کتاب را تصادفی می‌گشاید و چنین می‌خواند:

«انسان آزاد است، او همواره به قدرت خود در عمل نکردن به آنچه می‌کند و عمل کردن به آنچه نمی‌کند بخوبی آگاه است.»

آنتوان در باره این کلمات و برخی دیگر تأمل می‌کند. او معنای اینها را به‌غلط می‌فهمد. آیا پدرش آزاد است که فقیر نباشد، شبها کار نکند و به آنجا که می‌رود نرود؟ آیا مادرش آزاد است که گرده در کار رنج‌ها ندارد و بیش از زمان خود فرسوده و پیر نشود؟ و خودش - او به چه معنی آزاد است؟ آزاد بودن خیلی ساده به معنای فقیر نبودن و همواره مخاطب فرمان نبودن است. توانگران از نوعی آزادی بهرمندند. مردمان پادرامد، بدین‌سان، سخنان ژول سیمون، که بسی بیش از حد یک کارگر زاده است، برای آنتوان معنایی می‌یابند که هرگز مقصود نویسنده نبوده است. او کتاب زرکوب شده را می‌بندد و دیگرش هرگز نمی‌گشاید.

در همین احوال آنان چنان از او سخن می‌گویند که در مدرسه ابتدائی می‌گفتند. فراموشان آن پی‌ریلوایه به‌او نظر لطف داشتند، کسانی که او تنها از قیافه‌شان می‌شناخت راه خود را کج می‌کردند تا او را نصیحت کنند. مدیر ایستگاه، آقای دویرا، که جوان بود و همسر جوانش آنگاه که در محافل اجتماعی و در جشن‌های خیریه با آن صدای پرتحریر زیبای خود می‌خواند بیشترین حسدها را بر می‌انگیخت، به‌بلوایه می‌گفت، «پسرت ارزشش را دارد که پیش برانیش، حیث است که پر بالستندادی مثل او وارد دوره کارآموزی شود. حتماً از این که فقط یک کارگر باشد خیلی رنج خواهد برد. همین حالا هم تحصیلش بیشتر از این حدهاست. آخ، این کارگران اخمو، بهتر است مدرسه پیشه و فن را هم امتحان

بی‌لبه شهرستانی که خوب بر سرش جا نمی‌گرفت. او بسکو خیره شده بود و ابراز احساسات می‌کرد. گونه‌های گردش از شادی گلگون شده بود. آنتوان از ورای توریسم رشته‌های سپید را در موی مادرش می‌دید که در سی سالگی به سپیدی گرائیده بود. یکی از هم مدرسه‌ایهایش، که اولین از جایزه‌ها نصیبی برده بود، تنه‌ای به او زد. آنتوان از سکو پائین آمد و از برابر صف نوازندگان گذشت. خانمی که در صف اول بود به‌سوی مرد بغل‌دستی‌اش خم شد و زیر خنده زد. بی‌تردید به او می‌خندید، او آنتوان را با چشم تعقیب می‌کرد. آنتوان می‌پنداشت صدای زن را وقتی که می‌گفته «دهاتی کوچولو» شنیده است.

پدرش در مراسم حاضر نبود، با قطار نانت رفته بود. توزیع جوایز تا ظهر به‌درازا کشید. بعد مادرش او را پیش عکاس برد و این یک فراموش نکرد که به او تبریک بگوید. آنتوان نوعی کت تنگ به تن داشت که آسان چروک می‌شد، او می‌بایست در برابر دوربین چنان بایستد که یک دستش بر تل جایزه‌ها باشد که به شکل هرمی روی هم چیده شده بود و معبد کوچک آشوری را می‌مانست با رنگهای سرخ و زرین. آنتوان از خود می‌پرسید فایده این کار چیست؟ عکاس از انتهای اتاق که شیشه‌هایی آبی داشت و ازده‌های مربوط به حرفه خود را بیان می‌کرد «حالت پر نشاط و زنده بخوبت بگیر و مستقیم به جلو نگاه کن، دستت را بالا بیا، چشمک زن، دست چپ را آزاد بگذار... آها خوبه، تکان نخور... تمام».

آنتوان از خود می‌پرسید آیا برآستی حق دارد احساس غرور کند، آیا این موفقیت در مدرسه ربطی به زندگی آینده او دارد. در همین احوال پدرش که از نانت بازگشته بود با همسایگان از او سخن می‌گفت. اما درست در همان شب پیروزی کودکانه‌اش، آنتوان ناگهان به یاد آورد که مادرش نوشتن نمی‌داند و تنها حروف چایی را می‌خواند و در خواندن دستنوشته‌ها در می‌ماند، این که او و ازده‌های دشوار را نادرست تلفظ می‌کند، این که او ترنس اتلاتیک را ترنس لانتیک می‌گوید، کلماتی را از گویش روستایی گالیک به کار می‌برد، بجای آواره، آلاخون و الاخون می‌گوید، کله‌پا شدن را بجای افتادن و ها را بجای بلای به کار می‌برد و این، مردم شهر را به‌خنده می‌اندازد. مادرش به طالع نیک و طالع نحس باور دارد. با لحنی سخت جدی از پدر بزرگش سخن می‌گوید که در بگمان جادوگر بوده و شبها به‌شور با مردگان می‌رفته است. به گمان او ضرب‌المثلها و حکمت‌های گفته شده در باره هوا حقیقت دارد؛ تمامی

یعنی — هر جا كه باشد جای خودش را پیدا می‌کند، در خدمات تجاری دریایی یا در راه آهن، شاید هم بتواند مثل پدرش کارمند راه آهن شود. در این صنعتی که ما داریم راه برای خیلی از فارغ التحصیلان باز است.»

ژان پییر بلوایه فریفته آن بود که با تن دادن به هر فداکاری، از پسرش آقای، بورژوازی بسازد. پسر که به تحصیل می‌پردازد، پولی در نمی‌آورد. بیشتر مکنده‌ای است. همسایه‌ها پشت سرت بر بلند پروازی تو خرده می‌گیرند، گویی تو چون می‌کوشی سرت را از سختیهای زندگی کارگری برهانی به آنان خیانت کرده‌ای. اما راه تحصیل انتخاب شده بود و بلوایه در رویای آینده بود. او پسرش را به زمانی در آینده درست در آن عرصه‌های ناشناخته، جولانگاه لکوموتیورانان و سربازان، پیش چشم می‌آورد. آموزش در او احساس ترسی آمیخته با احترام برمی‌انگیخت، آنرا افسونی می‌دانست که دروازه‌های آزادی و قدرت را خواهد گشود، اسرار آن آنتوان را از زنجیرهایی که ناگزیر از تحملشان بود رها می‌کرد. يك پدر چگونه می‌توانست پسرش را از گریز از شوربختی باز دارد، آنگاه که فرصت این گریز خود به دسترس آمده بود؟ او آنتوان را اغلب كتك می‌زد، اما دوستش می‌داشت. يك سال دیگر در مدرسه متوسطه آنتوان تسلیم ورام، پندهای پدر را به گوش گرفت. پسر جروبحث نمی‌کند. از این گذشته، این نقشه‌ها چندان با نقشه‌های خودش درباره قدرت و ماشین همخوانی داشت که جایی برای مخالفت نمی‌گذاشت. در پایان سال ۱۸۸۵، روزی در رسید که آنتوان بی‌آنکه کسی همراهیش کند بر قطار آتره ۱۲ نشست.

۱۲. Angers — شهری در غرب فرانسه.م.

۵

آنتوان در این سفر شاد و سبکبال بود، چون مسافرانی که در پی ثروت و ماجرا رخت بر بسته‌اند. او در انتظار قطار خود، بیتابانه بر سکوی ایستگاه نانت قدم می‌زد. به انتهای سکو می‌رفت چنان که گفتی این اسکله‌ای بود که قایقی از دریاهای فرادست بزودی بر آن پهلوی می‌گرفت. تمامی فرانسه و تمامی زندگی‌ئی که در شرق ولایتش می‌گذشت پیش چشمش کشیده بود و او را به اشارت فرامی‌خواند. برای نخستین بار او ولایت خود را ترك می‌گفت و ایستگاه نانت چون پاسگاهی مرزی بود. اما این خاك براو آشنا می‌نمود، شاید تنها از این روی که رود او، لوآر، مسیر راه آهن را از پی می‌پیمود، همراهی خوش رود که خاکریزهای راه آهن را دور می‌زد و باز از میان گسترارهایی نیمه پوشیده در آب، واز میان صف بیدبانان سرفروشته به سوی آن بازمی‌گشت، او را از این که خود را یکسره تبعیدی احساس کند، بازمی‌داشت. این ریسمانی را می‌ماند، کشیده از سن نازار تا آتره. میان آنچه پشت سر نهاده بود و آنچه به انتظار او بود، گذشته‌اش و آینده‌اش. ماهها بعد، در روزهای تعطیل، چشم فرو دوخته بر لوآر، چنین می‌پنداشت که از ورای نجوای سیال رود بزرگ آکنده از شن، آواز چکشهای پن‌هونه و سوت کشتیهای بزرگ را که به سوی سانتاندر لنگر می‌کشیدند، می‌شنود.

آتره — سال هشتاد، هشتاد و يك، هشتاد و دو، هشتاد و سه. سه سال تمام آنتوان زندگی دشوار مدارس ملی پیشه و فن را از سر گذراند.

آثره شالون، مدرسه مرکزی مهندسی غیرنظامی، مدرسه معادن، مدرسه پل سازی و شاهراهها، سالانه به طور متوسط هفتصد فارغ التحصیل دارند: یکصد نفر از مدرسه مرکزی، سیصد نفر از مدرسه معادن، و مدرسه پل سازی، سیصد نفر از مدرسه پیشه و فن. درعین حال، بنابر برآورد آنان که برآوردی پائین بود، ۱۲۰۰۰۰۰ کارگر در کارخانه ها اشتغال داشتند. بدین سان نسبت مدیران میانی به کارگران عادی يك به دو هزار بود، و این یعنی شمار بسیار اندك مقامات میانی.

سرنوشت های برتر از آن فرزندان بورژوازی بزرگ است، بورژوازی حرفه های آزاد. سرنوشت هایی که جواز عبور آگاهی به زبان های لاتین و یونانی را آرایه خود کرده اند، اما چه فخایر عظیمی در پسران با استعداد کارگران نهفته بود، چه منبع پایان ناپذیری از زیردستانی مطیع و مومن! آنان مورد نیازند، آنان را به وعده آینده ای پرشکوه و فرصت برابر، سپیده دم دموکراسی، فریخته اند. هرپسر کارگری مدرك سرپرستی کارگران، گذرنامه يك بورژوارا در کیف خود دارد.

آن انگیزه های عظیم دست اندرکار در محافل بزرگی که تاریخ ملت ها را تعیین می کنند، انگیزه هایی که شورا های حکومتی را ابزار کار خود کرده اند، آنتوان را به سرایشی کشانیده اند که او شاید می پندارد به خواست خود آن را برگزیده است. او این سرایشی را فروخواهد پیمود، با سرعتی نه هم ساز با آهنگ آرزوهای گنگ پسرکی هیجده ساله، که نخستین بار دنیا را در رنگ خاکستری سکوها ایستگاه راه آهن و خانه هایی با کف آلوده و کثیف دیده بود.

ژول سیمون شیرین سخن دوروی، یکبار گفته بود: «مدارس پیشه و فن، اگر بنخواهیم صریح صحبت کنیم، تا آنجا که دانشجویان در آنها میانی نظری و علمی یکی از حرفه های زیر را فرا می گیرند، می توانند در شمار مدارس کارآموزی باشند:

تصفیه فلز، گداز فلز، تعمیرکاری، چلنگری، تراش و نازك کاری. اما این مدارس از سطح کارآموزی بالاتر می روند، آنها تنها کارگران برگزیده و نخبه را آموزش می دهند.» از این روست که آنتوان بلوایه روز پانزدهم اکتبر ۱۸۸۵ بر میدانگاه خلوت جلو ایستگاه آثره پای می گذارد. آثره با درختان زیبایش، دژ بلندش با برج های دودکش مانند

مدارس که افسران جزء را برای سپاه صنعت فرانسه آموزش می دادند. آن زمان هر چیزی جوانان طبقه کارگر، فرزندان بلندپرواز پیشه واران و کارمندان جزء را تشویق می کرد که وارد بازی قدرت شوند. آنتوان نیز چون دیگران فریخته شده بود و از منشا این حرکت بزرگ یکسره بی خبر بود. نمی دانست که او به همراه بسیاری از جوانان همالش، تنها مهره پیاده ای بود در بازی عظیمی که بزرگ اربابان بورژوازی فرانسه آن را آغاز می کردند. بهاو تنها گفته بودند که می تواند از فقر و ناپایداری زندگی کارگران بگریزد و این مواعید به همراه وسوسه هایی که شهرش در او برمی انگیزخت چندان دلپسند بود که نمی توانست از شنیدن آن سر باز زند. او هیچ چیز نمی دانست. بسی دور از او، حتی پیش از آن که اوبه دنیا آید، در ادارات، در جلسات سهامداران، در پارلمان و در محافل تحصیل کردگان، سی سال بود که صاحبان کارخانه ها خواست های خود را جار می زدند. صنعت به مواد انسانی جدید نیاز داشت. صنعت به وجود مردانی که بتوانند نقشه ها و برنامه کار را بخوانند، بر ساختن قطعه ای نظارت کنند، وظایفی را که از بالا به آنها محول می شد اجرا کنند، و طرح ها و ابداعات جزئی را که سبب پیشرفت صنعت و افزایش تولید است پدید آورند، نیازی فراینده احساس می کرد. این عشق به مردمان نبود که در پانزدهم مارس ۱۸۵۸ پارلمان را بر آن داشت قانون آموزش حرفه ای را تصویب کند. در عصری که قدرت ماشینها، موجودی مواد خام و کالاهای ساخته شده و سرعت لکوموتیوها هر سال افزایش می یافت، تخصصی کردن رویایی بیهوده نبود.

درست در لحظه تولد آنتوان در کناره برییر آرام و خواب آلود، فرانسه می توانست بر خود بیالده که ۱۵۰۰۰۰ کارخانه با هر ظرفیت، ۱۵۰۰۰۰۰ کارگر کارخانه و ۵۰۰۰۰۰۰ اسب نیروی بخار در خدمت صنعت اوست، گرداندن این انبوه کارگران به مردانی کاردان نیاز داشت. سروصدای هیأت های مدیره در طلب مدیران بلند بود. سهامداران می کوشیدند به مقامات دولتی بفهمانند که به متخصص، سرکارگر و کارگر ماهر نیاز دارند. ژنرال مورین و آقای ترزو که در مکانیک عملی تحصیل کرده بودند. در سال ۱۸۶۲ پس از بازگشت از نمایشگاه صنعتی لندن، چنین برآورد کردند که سه مدرسه پیشه و فن در اکس - آن - پرووانس،

۱. Aix-en-Provence شهری در جنوب شرقی فرانسه، در شمال ماری.م.

دهه هشتاد به خواب چه کسی می‌آید که يك بلوایه را برای موجودیتی لیبرالی و اندیشه‌های لیبرالی آموزش دهد؟ از سوی دیگر، اکنون کسی نمی‌کوشد او را فریب دهد، دیگر وعده آنچه‌زندگی درآنان ندارد، درمیان نیست. این وعده‌ها تنها به کار سخنرانیهای اعطای جوایز می‌آمد. به این جوانان دیگر وعده آینده‌ای خیره‌کننده نمی‌دهند. آنها وظایف شغلی را که بدان گمارده خواهند شد فرا می‌گیرند. به آنها گفته شده است که بعد از ترك مدرسه، با سمت مکانیک به نیروی دریایی و ناوگان تجاری می‌روند یا با مقام کارگر ماهر، سرپرست کارگاه‌های كوچك و سرکارگر به راه آهن فرستاده می‌شوند. دیگران جلو میزهای شیب‌دار طراحی خواهند نشست و با دقت طراحی خواهند کرد. شماری اندك فراتر از دیگران خواهند رفت. آنان مورد توجه خواهند بود. گل سرسبد خواهند بود، بالاتر از دیگران. گلهایی که زندگيهای میانه حال و بی‌چهره را توجیه خواهند کرد.

آنتوان بسی دیر به مرحله رشد می‌رسد، در بالیدن او وقفه‌ای پدید آمده است. پس از سالهای تندرستی کودکی در روستا، او به یکی از جوانان محلات کارگر نشین بدل گشته بود، با سیمایی پریده‌رنگ، مویی بلند و بازوانی استخوانی. سسال اقامت درآثره به او سینه‌ای فراخ و عضلانی محکم بخشیده است، که حاصل کار با پتک در آهنگرخانه و کارگاه گداز فلز است. پسرک لاغری که در پائیز ۱۸۸۵ به مدرسه آمد، تنها برای آن که ماههای زمستان و بهار را در شیرینی خفقان آور درمانگاه، تحت پرستاری راهبه‌ها بگذراند، پسری که دوران جوش برآوردن جوانی را که بسی تند رشد می‌کند، از سر گذرانده، پسری با ذهنی آکنده از خاطره اداهای دختران و چرخش سرین راهبه جوان و زیبایی دیرسن مارگریت، در نزد این آهنگر جوان با پیشبند چرمین که برای عکس سالانه بخش سوم کنار کوره می‌ایستد چیز می‌گذرد. برادر مرده‌ای نیست. او پوست دیگر کرده است. مرد درون او رخصت یافته است که پدیدار شود. در نوزده سالگی اندامی چون دهقانان آلر دارد که اگر به میان آنان می‌رفت بارنگ‌رویی بالایی که داشت یکی از خود می‌پنداشتندش. میانه بالاست، موهایش اندکی به سرخی می‌زند، چشمان آبییش بر صورتی سرخگون نشسته است. او رفته‌رفته پدرش مانند می‌شود. نیرویی خاص در اندام تنومندش نهفته است که آگاهی گنگی از آن دارد و ناشیانه می‌کوشد بر آن مهار زند. اما آنتوان چندان فرصت ندارد که به این واقعیت بیاندیشد که از قدرت و از خواهشهایی

باخاطراتش از «شاه‌رنه»^۲، پیاده‌روهایش با آجرهای نقشدار، خانه‌های جدا از همش با سردرهایی که ذره ذره فرو می‌ریزد، با سردابه‌های شراب سفیدش، با افسران و زیبارویان شهرستانی که به پستانهای خود می‌بالند، در خوابی سبك فرو رفته است. برکناره رود من کارگاههای مدرسه پیشه و فن با حرکت دستگاههای روغن‌کاری شده در کارند و محصولات انسانی خود را بیرون می‌دهند. آنتوان با بی‌خیالی هیجده سالگی، آنچه را که مدرسه از خوراك و دانش، پیش او می‌نهد با اشتیهای سیری‌ناپذیر جسم و ذهن، در خود جذب می‌کند. او بیش از آنچه خود می‌پنداشته، حریص چیزهای زمینی است. به استادانی که جوانان تحت آموزش خود را به چشم دشمن می‌نگرند، می‌خندد. تقریباً همه معلمان رفتاری چنین دارند. او به تردستی نمای زیبایی‌ناپایدار ارقام و خطوط را بر تخته سیاه رسم می‌کند. با آبرنگ طرحهای دستگاهها و دندانه چرخها را زینت می‌بخشد. در بخش سوم که بخش خود اوست دوستانی می‌یابد. در این بخش یکصد و يك جوان همسال او به همان شیوه نظامی که او می‌زند، زندگی می‌کنند، بی‌آنکه فراغت برای فکر کردن به نيك و بد داشته باشند. آنان دور منظم فعالیت‌های روزانه را می‌زیند، شبها، پس از دعای شبانه، به خوابی سنگین می‌روند و سحرگاهان با آب سرد دستوئیه‌ها خواب از سر می‌پراندند. فریاد های ناظم‌ها که از سربازان قدیمی‌اند، غذای نامطبوع بیست دقیقه‌ای، زندان، پاسدارخانه، درمانگاه با گرمای پرتقدس بخاریها و سروصدای راهبه‌ها، ساعات بی‌پایان آموزش نظری، ساعات کار در آهنگرخانه و کارگاه گداز فلز، گشت و گذار کوتاه در دنیای بیرون در فاصله میان دو سر هفته، با پول هفتگی که مدیریت مجاز داشته است. ساعتها برهم تل می‌شوند: هر روز پنج ساعت و سه ربع درس، هفت ساعت کارگاه. تراکم فعالیتها، نداشتن پول، دندانه‌های تیز دندان مکانیسمی فشرده، برای آنتوان چندان زمانی برای رویا و شناخت خود نمی‌گذارد. چنین فراغت‌هایی تنها از آن جوانانی است که از مدرسه متوسطه به زندگی باز و آزاد و پر فراغت دانشگاهها وارد می‌شوند. همه کس این حق را ندارد. در این سالهای

۲. King Renè رنه آثرو، ۸۵-۱۴۵۹، از بزرگان خاندان آثرون، پادشاه (اسمی) ناپل، دوک آثرو، بارولورن و کنت پرووانس. دومین پسر لوئی دوم ناپل. بار را در ۱۴۳۵، لورن را در ۱۴۳۱ و آثرو و پرووانس را پس از مرگ برادرش لوئی سوم به ارث برد.

م. نقل به اختصار از دایرةالمعارف فارسی.

هیچ قدرتی بر ما نخواهند داشت»

این فریادها در کارگاه طنین می‌افکند. مردان پراکنده می‌شوند. آنتوان تنها راه خانه پیش می‌گیرد. همه نفرتش چون بخاری از میان برمی‌خیزد. در تاریکی خود را ناتوان می‌یابد. اعتصابی در کار نیست. مدیر او را می‌خواهد و می‌گوید: «تو هنوز بچه‌ای. من این بار چشمپوشی می‌کنم، اما دیگر نباید تکرار شود. اصلاً چنین کاری را از پسر تحصیل کرده‌ای مثل تو انتظار نداشتیم، تو خودت شاید در آینده مدیر بشوی.»

کسی او را به‌جد نمی‌گیرد. به‌او چنان می‌نگرند که گویی تنها زمانی گذرا کارگراست. هیچ‌کس خشم او را به‌چیزی بر نمی‌گیرد. مدیریت در آینده؟ ژان بی‌یر بلوایه می‌گوید: «تو دیوانه‌ای که با این کارهای کودکانه آینده‌ات را خراب می‌کنی، کاری می‌کنی که است را در لیست سیاه بنویسند. این طور پاسخ زحمات و فداکاریهای مرا می‌دهی؟»

چگونه می‌تواند چیزها را بروشنی ببیند؟ آنتوان بی‌که چیزی بداند این عصیان را در خود دارد. او هرگز کلمه‌ای در باره سوسیالیسم یا اتحادیه‌های کارگری نشنیده است. هنوز آن زمان در نرسیده است که پلوتیه نخستین اتحادیه کارگری مرکزی را در سن نازار سازمان دهد. بعدها، سالها پس از این، آنتوان این سخنرانی در کارگاه را چونان یکی از رویدادهای مهم زندگی خود، به یاد خواهد آورد. اونفرت خود را برای خود تشریح نمی‌کند. واقعیت این است که از سن پانزده سالگی در طول راهی بی‌هیچ‌پیچ و خم کشیده شده است، راهی بی‌هیچ‌جایی برای استراحت جسمی و روحی، که در آن نه تقاطعی هست و نه مجالی برای فراغت، مگر تنها ایستگاهی کوتاه. در روستاها، حتی به امروز، می‌توان شاخه‌های کوچک و اندک خطوط آهن را دید که در آنجا وقت ارزشی چنان والا ندارد. میان برست و پلودالمزو، لکوموتیوران میان راه می‌ایستد، تا گلی بچیند، یا دختران روستایی را که به بازار سن نازار می‌روند سوار کند، یا با دوستان در ایستگاهی ورق بازی کند. اما زندگی آنتوان از هم‌اکنون همچون قطار سریع‌السیری است که او فردا خواهدش راند. نیروی غالب آن را به‌جلو می‌کشد.

آنتوان مدرسه پیشه و فن را ترك می‌گوید و مردی میانه مردان می‌شود، مردی با مدرکی که سالیانی بی‌حادثه را که در آنها همه چیز

پردامنه برخوردارست که هرگز قادر به ارضای آنها نخواهد بود. او گچ و قلم و پتک را به کار می‌گیرد. افسانه‌بافیهای سربازان را فرو می‌بلعد و چون سربازان، گچ از خستگی است. نیروی او در بهترین حال روزن خروج خود را در گریزهای دانشجویی می‌یابد. بخت او وقتی برای هدر کردن بدو و امنی نهد. در آن سالیانی که جوانان شناخت خود را می‌آموزند سالیانی که جبران آنها برای مردان کامل دشوار است آنتوان حتی تعطیلی ندارد. ماههای اوت و سپتامبر را در سن نازار در کشتی‌سازی لوآر به کار در آهنگرخانه می‌گذراند. پدرش می‌گوید: «تو برای خرید لباس سال آینده به پول احتیاج داری. من چیزی ندارم به تو بدهم. تو، پسر جان، باید خودت پول دریآوری»

او پول درمی‌آورد. سخت کار می‌کند، روزی سیزده ساعت. پولی که در می‌آورد چندان نیست که مخارج يك سال را بسنده باشد. از ماه مه دیگر به گشتهای روز یکشنبه دز آثره نمی‌رود. چندین تکاپو، چندین تلاش! دانستن این که روزهای فقر به پایان می‌رسد کافی نیست. او عصیان می‌کند. در درون خود گرایشی تند به کاهلی می‌یابد، همه نیروها و خواهشهایی که مشتاق فراغت هستند تا خود را آشکاره کنند. احساس می‌کند که نیروهای دشمن در این نیرنگند که نیروهای مردان جوان طبقه او را خفه کنند. طعم خشم را می‌چشد. در ذهن هیجده ساله‌اش جایی برای نفرت هست، نفرت از آنان که بردگان را در مدرسه به‌جلو می‌رانند، نفرت از مهندسان کارگاه کشتی‌سازی. او در کدامین سو است؟ احساس می‌کند که سراپا آکنده از خشم فروستان است، اما به هر تقدیر ایستاده بر آستان زندگی‌ئی است که می‌داند در آن بر کارگران فرمان خواهد راند. چگونه تاب خواهد آورد؟

يك روز، در کارگاه کشتی‌سازی. وقتی که کارگران به‌خانه می‌روند، او بر تلی از الوار می‌ایستد و به فریاد با رفقایش از ضرورت سازماندهی يك اعتصاب سخن می‌گوید. می‌گذارد تا چشمه‌های درونی خشمش سرریز کند:

«رفقا ما بیش از این نمی‌توانیم این وضع را تحمل کنیم. آقا بان مدیران با ما مثل نوکرهای خودشان رفتار می‌کنند. شما نمی‌توانید زن و بچه‌تان را غذا بدهید. چهارده ساعت در روز کار می‌کنید، تازه باید جریمه هم بدهید. مشکل ما این است که پراکنده‌ایم. هر کدام از ما راه خودش را می‌رود و هر کدام برای آن یکی می‌زند. اگر متحد شویم روسا

از پیش معین شده، برای او مقدر می‌کند. آخرین تعطیلاتش می‌گذرد و با گذشتن آن او خود را بر کرانه زندگی نمی‌یابد که باید تن به جریان آن بسپارد، بی‌آنکه بداند آیا می‌تواند شنا کند و خود را بر آب روان نگاهدارد. در نیمه سال هشتاد و سه آماده می‌شود تا بازی‌های بی‌آغاز که کسی قوانین آن را بدو نیاموخته است. آنچه او داراست جوانی است و بلندپروازی بدون جسارت، اندوخته‌ای از نیرو خشم و مدرك فارغ التحصیلی بامهر وزارت بازرگانی که اربابان آینده‌اش را آگهی می‌دهد که او مدرسه پیشه و فن را با رتبه هیجدهم میان هفتاد و هفت نفر ترك کرده است. نفر اول در ریاضیات و نفر هفتاد و پنجم در طراحی.

۶

آنتوان بلوایه به خدمت شرکت راه آهن اورلئان درآمد. تمامی گذشته او، تمامی سرنوشتش او را به سوی پیچ و خم درختان خطوط آهن می‌کشید. شغلی در يك شرکت کشتی‌رانی که زغال سنگ و یلسزرا به لنگرگاههای نانت و بر دو حمل می‌کرد. به او پیشنهاد شده بود. او می‌بایست دو سال در کاردیف^۱ و سوانسی^۲ سکنی گزیند. این برای ژان پیر بلوایه و ماری رفتن به آن سوی کره خاک بود. او چگونه می‌توانست بدکار در کشتی‌رانی بازرگانی که سرتاپا خطرات ناگفتنی بود، وارد شود. حرفه‌ای که حق تقاعد پیری ندارد و در آن انسان خود را درمانده و تهی‌دست میان امروز و فردا می‌بیند، چون هرچه درمی‌آورد «می‌خورد». پدر و مادرش این همه را گفتند و آنگاه افزودند: «فکرش را کرده‌ای که وقتی تو در انگلستان هستی ممکن است ما بمیریم. تو نمی‌توانی ما را همین‌جور رها کنی و بگذاری مثل سگهای پیر در این گوشه بمیریم.»

سرتافتن از درخواستهای چنین رقت‌انگیز دشوار است. گذشته از این در آن روزها در خانواده‌های کارگری برتانی سلطه پدر برقرار بود. فرزندان کارگران در گفتگو با والدیشان اغلب لفظ «ما» به کار می‌بردند و هرگز به خواب هم نمی‌دیدند که از فرمانهای آنان سرپیچی کنند.

1- Cardiff

2- Swansea

از «تور» هرگز فراتر نرفته‌ای، چه مستی بخش‌است وقتی که خاك لانگ‌دوك، ماندابه‌ای بزرگ نمکی، افقهای بیکران و دریای درخشان جنوبی را کشف می‌کنی. سرهنگ فرمانده، بارون برژه، کاری به افراد نداشت و هنگ، هنگ آرامی بود. در تعطیل یکشنبه سربازان بر ماسه‌های پالاولاس - له - فلو می‌خفتند و زیتون می‌جویدند. با شلوارهای کوتاه آبی راه راه تن می‌شستند و کفل مستخدمه‌های میهمانخانه را نیشگون می‌گرفتند، درمون پلحه بعد از شام تا انتهای پرومنا د پرو قدم می‌زدند و در سایه باشکوه لوئی چهاردهم می‌ایستادند، چشم‌دوخته بر تاخت‌های هموار که چندان گسترده بودند که با آسمان بیکرانه تلاقی می‌کردند. آنان در طول جاده‌هایی پوشیده از غباری آردگونه راه می‌رفتند. مدرسه سازندگان پلهای شناور بر کناره آبراه بود و مردان کاهلانه بر کف زورقهای پهن می‌لمیدند. در پائیز دهکده‌های قهوه‌ای و قرمز بوی انگور و تفاله میوه می‌گرفت. بر کف خانه‌های روستائی کپه‌هایی از تفاله بنفش‌رنگ انگور خشک شده بود که بوی آنها در هوای شبانه نفوذ می‌کرد. چلیکهای متحرک که با اسب کشیده می‌شدند لرزان و لب‌پرزان خانه‌به‌خانه می‌رفتند و سربازان به‌دوپول جامهای فراوان از شراب سرخ مردافکن می‌نوشیدند. شرابی که آنان را به‌تلوتلو می‌افکند. آن زمان سربازخانه‌ها هنوز به کارخانه‌های بزرگ جنگی کنونی بدل نشده بودند، که در آنها جوانان تا مرز از پا در افتادن بردستگاههای مرگباری کار می‌کنند که مرگ با کارآیی صندلی الکتریکی فراهم می‌آورد. بخش لکوموتیورانان بخشی آرام بود. آنتوان زندگی کاهلانه سربازی را می‌زیست، چرت‌های بعد از ظهر بر تخت خواب سخت خوابگاه، آنگاه که فریاد درجه‌داران که در درخشش روز طنین می‌افکند، و بانگ شیپور نگهبان که سرجوخه‌ها را پیش می‌خواند خوابت را بر نمی‌آشوبد. او بی‌هیچ‌فکری در دنیا زیر درختان زیبای شهر می‌لمید. در آشپزخانه‌ها تکه‌های بزرگ گوشت سرخ کرده می‌خورد. این همه تعطیلاتی رویایی را می‌ماند که یک‌سال به‌درازا می‌کشید.

✱

دوران خدمت سپری شد و آنتوان به‌خط اورلئان بازگشت. او در ایستگاه پاریس به‌کارگمارده شد، نخست با عنوان شاگرد لکوموتیوران و بعد در مقام لکوموتیوران.

ژان پی‌یر بلوایه به‌پسرش می‌گفت: «اگر به انگلستان می‌روی بهتر است همانجا بمانی. دیگر به‌خانه من پا نخواهی گذاشت...»

آنتوان تن در داد. او آماده این نبود که بخاطر زندگی‌ئی بستیزد که مواهیش برای او چندان روشن نبود. شاید بهتر آن می‌دید که تن در دهد. رای قاطع پدرش او را از تصمیم گرفتن رها نید. دامنه بلند پروازی‌اش چندان دور نمی‌رفت، هدف او تنها آن بود که اندکی از پدرش فراتر رود. بلند پروازیهای جوانان اغلب از این آرزو که پدران را پشت سر نهند بر نمی‌گنجد. برای آنان این جبران تحقیرهای دوران کودکی است. برای پسری چون آنتوان ساده‌تر آن بود که خود را همچون لکوموتیوران قطاری سریع‌السیر تصور کند تا چون مدیر يك شرکت بزرگ کشتیرانی. در مقام تعمیرکار لکوموتیو در ایستگاه تور، آنتوان تعمیرگاه‌ها را با پنجره‌های دود گرفته و شکسته، کارگاههای گداز فز را که در آنها نش لکوموتیوها را دراز می‌کردند، صاحبان میخانه‌ها و نخستین زنان زندگی‌اش را می‌شناسد. اینان زنانی بودند بی‌کلامی بر سر و کفش راحتی در پا که در امتداد دیوارهای بی‌انتهای راه آهن زیر نور سبز پریده‌رنگ چراغهای گاز می‌خرا می‌دیدند. در اتاق‌هاشان سوت قطارها شنیده می‌شد. ساعات ورود و خروج قطارها و ساعت تغییر نوبت کار را می‌دانستند و قیمتی چندان بالا نداشتند. يك مكانيك روزی پنج فرانك به‌دست می‌آورد و عشق بهایی همسنگ مزد يك کارگر دارد. بدین‌سان است که عشق به زندگی بسیاری مردان پای می‌نهد. در شبی بارانی زنی باتو رویاروی می‌شود و در اتاق محقر یا ایستاده در سایه تاریک جان‌پناهی که کند ابرار کهنه هنوز در آن مانده است، خود را بر تو می‌گشاید. تجربه‌های نخستین آنتوان محدود می‌شد به گردش با دختران کوچک بندر سن‌نازار در شبهای تابستان و سرسب گداختن با آنان.

سن خدمت زیر پرچم در رسید و آنتوان به‌خدمت نظام رفت. زمستان ۱۸۸۵ بود. هنگ دوم لکوموتیورانان درمون پلحه مستقر می‌شد. آنگاه که

زده بود که زنان آشفته‌موی اتوکش تاهوای دود زده بیرون‌را درنفسی عمیق به‌ریه بکشند بر درگاه آن پدیدار می‌شدند، و نیز تکه زمین‌هایی خالی و مسافرخانه‌های کارگران. تمامی این محله را کلبه‌های چوبین و دیوارهای دراز کارخانه‌ها و بیمارستان‌ها فرا گرفته بود. فقر، فرسودگی و مرگ برای این خیابانهای کارگری سایه‌افکنده بود. گاریهای حمل‌کاه در کوچه‌های بن‌بست به‌انتظار بودند و مال‌بندهاشان، همچنانکه در مزارع، روبه‌آسمان بود. شاخ و برگ درختان اقاچیا همچون واپسین امید از دیوار باغهای معدود سربر کرده بود.

آنتوان در تابستان، آنگاه که مرخصی داشت، بر مهتابی پانیسون دکایی پشت شاخ و برگ گرد گرفته درخت شمشیر شام می‌خورد. در نزدیکی او کارمندان اهل محل از ادارات خود سخن می‌گفتند و از ماجراهای زنان. استاد بناها و گچکاران گهگاه به‌اینجا سری می‌زدند و جامهای شراب قرمز را در دستهای خشن‌شان، که چون قالبهای گچی دست‌سپید بود، می‌گرفتند. چلیک‌سازان از حرفه خود سخن می‌راندند. آنتوان لکوموتیورانان، آتشیانان، کارمندان قطار و رؤسای قطار را می‌نگریست که در راه رفتن به‌سرکار یا بازگشت از کار، درحالی‌که قابلمه‌های سیاهشان را تاب می‌دادند از پیش چشم او می‌گذشتند. تقریباً به‌همه آنان سلام می‌گفت، آخر خود یکی از آنان بود. دختران زیبای پریده‌رنگ می‌گذشتند، موهاشان به‌انبوه بالای سر جمع شده و نوارهایی بر گردن، نامنهای ناقوس و ارشان در کمر تنگ می‌شد. زنانی با خرامی و لنگارانه که سورتات شبانه‌را در توریهایی که شانیشان را می‌خمند به‌خانه می‌بردند. کودکانی با رخساری سپیدرنگ که در اتاقهای فقر زده پر از دحام هولناکترین بیماریها را آرام آرام در خود می‌کشیدند. آخرین درشکه‌ها، آخرین گاریها با اسبان پرتوانشان رد می‌شدند. صدای قطارهایی که می‌گذشتند از دامنه تپه تا درختان لاغر خیابان پاته به‌گوش می‌رسید و بر دیوارهای ناهموار خیابان دسو دبرژه می‌لغزید.

آنگاه آنتوان، هشیار چنان‌که می‌بایست به فقر محله خود می‌اندیشید و به‌نگاه مضطرب زنان و اندوه‌زدگی خانه‌های کثیف خیابان ژاندارک، آنجا که گندابه متراحهای مسدود شده پله‌پله از پلکانها سرازیر می‌شد.

8- Patay

9- Dessous des Berges

این ایستگاه با ایستگاههای اوسترلیتز^۴ و اورلئان دنیای پر سرو صدای کوچکی را در قلب بخش سیزدهم شهر تشکیل می‌داد. خود این بخش شهری در میان شهر بود. آن زمان، نمی‌توانستی چون امروز مستقیماً از این سوی پاریس بدان‌سوی آن بروی. اتوبوسها، چون کرجیهایی، کوچک بر خیابانها روان بودند و در راه‌بندانهایی چهارراهها و تقاطعها از حرکت می‌ماندند. کسانی این مجال را داشتند که تنها برای لذت بردن از دیدار حومه شهر برای اتوبوسها سوار شوند. مردم تعطیلات را به‌اتوبوسی^۵ می‌رفتند. بخشهای مختلف تماسی اندک با یکدیگر داشتند و هر یک را عرف و عاداتی از آن خود بود. آنتوان در پاریسی تشکیل شده‌از شهرستانهایی بایوندهای ناچیز، یک شهرستانی بود. آنگاه که از پل به‌سوی ساحل راست می‌گذشت، از آنجا که روی به‌باستیل و بولوارها داشت می‌گفت: «به‌شهر می‌روم». و آنگاه که در بازگشت سراسیمه خیابانهای بزرگ و بادگیر را که در پلاس دیتالی^۶ باهم تلاقی می‌کردند، و گنبدسال‌پتری^۷ و برج ناقوس کلیسای ژاندارک را می‌دید به‌دنیایی پای می‌نهاد که چون میدانگاه دهکده‌ای به‌چشمش آشنا می‌نمود. انسانها برای خود بیش‌از یک زادبوم می‌سازند. هستند کسانی که هر گوشه دنیا را خانه خود می‌یابند، چرا که انسانها بیش از یک بار به‌دنیا می‌آیند. این دنیای محصور آنتوان را بس بود.

آنتوان در خیابان شوالره در بالاخانه رستورانی قرمز رنگ که در آن غذا می‌خورد، می‌زیست. خانم دکایی اتاقش را رفت و روب می‌کرد و رختهایش را می‌شست. بر هر دو سوی در دو چوب بیلارد نقش شده بود که بانواری بدقت نقاشی شده به‌هم پیوسته بودند. نوشته‌ای اعلام می‌داشت: شراب بوژوله، سوپ پیاز. میز بیلارد دیرگاهی بود که برداشته شده بود و سکوت شبانه بعد از شام را تنها صدای جریان‌گاز برهم می‌زد. خیابان شوالره از صف بلند خانه‌های کوتاه تشکیل شده بود با کوچه‌ها و پس‌کوچه‌هایی در میان خانه‌ها که تمامی روز طنین برخورد چکش و پتک را بر بدنه و بر نوارهای فلزی چلیکهای شراب که از قعر کارگاه چلیک‌سازان برمی‌خاست بازتاب می‌داد. در این خیابان رختشویخانه‌هایی کثیف و دود

4- Austerlitz

5- Auteuil

6- Place d'Italie

7- Salpêtrière

حرفه‌ای بود که دامنه بلندپروازیشان محدود می‌شد به مدارج سرلکوموتیوران کمک سرلکوموتیوران و جانشین او که آن نیز خود به کفایت دور از دسترس بود. آنان همگی مجرد بودند و در اتاقهای مبله شده خیابان ناسیونال و بولوار دلاکار می‌زیستند، درخانه مسئولیتی نداشتند. نه کودکانی در خانه چشم براهشان بودند و نه زنانی شلخته، تکیه و بی‌چونان کیسه پوستی بی‌شکل و بی‌جلا، یا متورم از فربهی بیمارگون بجامانده از بچه‌داری، رختشویی و کارخانه. زنانی بی‌هیچ تکیه‌گاه و بی‌هیچ پابیند، که گهگاه به‌شب با آنان رویاروی می‌شدند نه خانه‌دار بودند و نه مادر خانواده‌ای، زنانی با زیرپوشهای پرزرق و برق، چندان‌گذا که زندگی لکوموتیورانان. پادشاهای ایستگاه و صرفه‌جویی در زغال سنگ و روغن برایشان مداخلی داشت که آن‌را با بیخیالی جاشوان ریخت و پاش می‌کردند. این مداخل گاه به‌نسبتی باورنکردنی از حقوق ثابت آنان می‌رسید. در سال ۱۸۸۹، سال برگزاری «نمایشگاه» که روستایان برای تماشای شگفتیهای بیگانگان به‌شان دومارس ۱۵ هجوم می‌آوردند، آنتوان درطول چندماه نهصد فرانک اندوخت.

هر هفته جمع یاران در رستوران «چهار گروهان» شام می‌خوردند. آنان در بالکن تئاتر جای می‌گرفتند و در چنین فرصتهای پرشکوه کلاههای بلندی را که به‌پنج فرانک کرایه کرده بودند بر سر می‌نهادند. برنامه آمیگوا، اپراکمیک و شاتله ۳ را می‌دانستند. مانون، که پریده رنگ همچون کشیش جوان تحلیل‌رفته‌ای روی روی شوالیه دگر و آواز می‌خواند، در میدان اسبدوانی ۱۲ اسبهای که زنان سوارکار با کپل‌های بزرگ می‌تاختندشان و سم‌هایشان با دقتی ماشین‌وار پیش می‌رفت، قدیسین نمایشنامه ژاندارک که معلق از ریسمانهایی نامرئی از سقف صحنه به‌پائین تاب می‌خوردند و میشل استروگف که در حالی که کارمند پست فریاد می‌زد: «کلمه‌ای ده‌کوپک. سیم ارتباط قطع شده» دستی لرزان بر چشم‌هایش که با آهن تفته سوخته بود می‌کشید.

در بولوارها دختران آراسته با پروتور با جامه‌های مخملینی که چون پرده پنجره‌های حومه شهر تیره بود، می‌گذشتند. اینان پوتین‌های

او در درون سینه کینه‌ای خاموش را که در ذره ذره خونی بود می‌پرورد. آنتوان پیاده‌روهای بخش سیزدهم را به‌زاعه‌های سن‌نازار که مسکن کارگران فلزکار بود می‌پیوست. خشمی در دلش بود، خشمی علیه آنچه بر تن‌آیدنی است. این خشم، شاید در تمامی زندگی‌اش با او می‌ماند. با اینهمه او از همان زمان دوستانی را که با آنها بزرگ شده بود ترک گفته بود. روزهایی بود که خود را چنان می‌دید که دیگر در اندوه و شوربختی آنان شریک نیست. او بر این شوربختیها دل می‌سوزاند، اما بر رنج‌های آنان از دور نظاره می‌کرد، بینوایی آنان دیگر بینوایی او نبود. یک بیگانگی از همان زمان روی داده بود. او با آنان رنج نمی‌برد، برکنار ایستاده بود و دلسوختن گویی از برون می‌آمد، چنان می‌نمود که از پیکر او جداست. این دنیای ناشاد به‌سرزمینی می‌ماند که انسان ترک می‌گویدش، و تدارک سفر، مسافر را از این‌که چندان به‌ساکنان آن سرزمین بیانیدش باز می‌دارد.

در ایستگاه پاریس گروه کوچکی از مردان جوان بودند که زمانی کوتاه در آنجا بسر می‌بردند و زندگی‌ئی موقت داشتند. از مدرسه‌پیشه‌وفن می‌آمدند و یکی از ایشان حتی در مدرسه مرکزی تحصیل کرده بود. آنان چندسالی آنجا می‌ماندند تا، چنان‌که خود می‌گفتند، لکوموتیوها را بتازند. پنج تن جدایی‌ناپذیر بودند و چنین می‌نمود که عزلت تجرد، همگونی خاطرات، وازگان و اشاراتشان و مشخص بودن آینده‌ای که آشکارا چندان نامشخص بود که تعمقی گهگاه در این را که بیست‌یاسی سال دیگر چه خواهند بود رخصت نمی‌داد، آنان را سخت به‌هم پیوسته بود. بلوایه، و یگنود، راباستن، لومولک و مارتین همگی همکلاس بودند و مجموعه‌ای مشترک از تصاویر داشتند که چون متنی خوانا با عنوان «آثره ۱۸۸۳ - ۱۸۸۵» فرا رونهاده بودند. آنان کمتر به‌این تصاویر باز می‌گشتند، آنها را می‌اندوختند، برای زمانی که زندگی، روابط، پیروزیها، ازدواجها، کودکان و بیماریها بناچار آنان را از هم جدا کند و هر یک را در قالبهایی چندان متفاوت شکل دهد که آنان، تا در حضور یکدیگر خاموش و ملول و پریشان نباشند، بناچار تمامی جوانی خود را به‌یاری طلبند.

آنان در مقام لکوموتیوران قطار سریع‌السیر به‌مدت پنج یا شش سال صبورانه مقررات و ترفندهای این حرفه و آداب و رسوم و چاه و چاله‌کار در راه‌آهن را فرا می‌گرفتند. رفتارشان جدا از رفتار لکوموتیورانان

10- Champ de Mars

11- Ambigu

12- Châtelet

13- Chevalier - des Grioux

بنددار می‌پوشیدند، میانی باریک و پستانهایی برجسته داشتند، جسم واقعی‌شان از دیده پنهان بود. دختران به‌اشاره این پنج رفیق را فرا می‌خواندند و اینان نیز اغلب دعوت را می‌پذیرفتند. جلوه این دختران، چونان ماشینهای پرتجمل غیر انسانی، مردان را می‌فریفت، شاید بسی نیرومندتر از جلوه دختران امروز، با جامه‌هایی که وفادارانه چون آبی زلال برجستگیهای اندامشان را دنبال می‌کند.

پنج یاراغلب فارغ و بیخیال در خیابانهای پاریس پرسه می‌زدند. شهرساکت بود. حال وهوایی روستایی که دزدانه در خیابانها می‌گشت، بندرت باطنین سم اسب یک‌گاری برهم می‌خورد. نیمه شبها می‌توانی در وسط خیابان گام بزنی و پنج یار چنین می‌کردند. آنان کنارهم راه می‌رفتند، کمتر سخن می‌گفتند و رویدادهای ایستگاه را با اشاراتی زنده می‌آمیختند. بخش شمالی شهر را می‌پیمودند و به‌سوی مونمارتر بالای می‌رفتند. اما آنجا درنگ نمی‌کردند چندان در آنجا می‌مانند که در کافه‌ای که همه آداب و رسوم به‌چشمشان بیگانه می‌نمود جامی بزنند، چندان که به‌گرمافونهای بزرگ، با بوقهای قرمز یا آبی - چونان گل‌هایی عقیم - گوش بدهند، و چندان که به‌پاریس، گسترده زیربایشان، چشم بدوزند، با نوعی یریشانی، چنان که گفتم دریایی را می‌نگرند که برای آنان بس آشفته، بس گسترده است. رشته چراغهای خیابانها بالا و پائین می‌رفت، قطارهای شرق و شمال آنگاه که به‌ایستگاه‌وارد می‌شدند یا به‌سوی شهرستانها یا دورترین گوشه‌های اروپا حرکت می‌کردند، سوت می‌زدند. احساس فروری آنان را در برمی‌گرفت، از این که چنین بر شهر فرمان می‌راندند. از بلندایی چنان، انسان همواره حالت کوهنوردی را دارد که از فراز دشتها را فرومی‌نگرد. لیکن این مردان جوان به‌فتح پاریس نمی‌اندیشیدند. چنین رویاهایی از آن آنان نبود.

آنگاه از مونمارتر به‌زیر می‌آمدند، از راسته ساحلی، راسته پشم‌ریسان و راسته کتان‌باغان می‌گذشتند و ساعت چهار صبح در لهال ۱۲ صبحانه می‌خوردند. در همه ساعات شب، در ناحیه سیاستوپول که بوی پشته‌های تره‌بار در آن موج می‌زد، دخترانی دیگر بر آستان هتلهایی با درگاههای تنگ و بلند وسخت‌گذر، در بازوی ایشان می‌آویختند، دخترانی که هنوز جامه‌های رومانتیک آوازهای رئالیستی را بر تن داشتند. چندان که لهال

14- Les Halles

تنها يك شب دو ولگرد در خیابان شاتو درانتیه ۱۵ به‌آنتوان و لومولک حمله کردند. آنتوان، با دسته کلیدش در مشت، شقیقه یکی از آنها کوفت و بر زمینش انداخت. دیگری چون موشی کوچک پایه‌گریز نهاد. آن دو راه خود پیش گرفتند و دیگر از آن حادثه چیزی نشنیدند، اما بعدها آنتوان آن برخورد را به‌یاد می‌آورد و با لذتی آمیخته به‌نگرانی با خود می‌گفت: «شاید آدمی را کشته باشم». شبی دیگر معشوقه مارتین که مردم «ماری خپله» اش می‌خواندند با آنان بود. شراب بسیار نوشیده بودند و چون مردانی که قطره‌های شراب از گوشه دهانشان می‌چکد قهقهه می‌زدند. دخترک تلوتلو می‌خورد.

مارتین گفت: «گوساله! تو مخصوصاً اینطور راه میری»

وماری خپله، چون مادیانی از خنده شیهه‌زد. آنان دخترک را به‌دنبال می‌کشیدند و ناخشنود از این که زنی همراهشان است به‌ماترین اعتراض

15- Rue du chateau des Rentiers

می کردند. در بولوار د لویتال^{۱۶} ماری دامش را بالا زد و در گوشه‌ای چمباتمه نشست. آنها براه خود ادامه دادند و دخترک فریاد کشید «تنهام نگذارید».

مارتین برگشت. دیگران باو گفتند: «هرچه باشد، او معشوقه توست، اگر مت است باید هوش را داشته باشی».

ماری خپله داشت خودش را راحت می کرد. مارتین به او گفت «عجله کن». دخترک نمی توانست برخیزد. به عقب درافتاد و در مدفوع خود نشست. خندان چون نوزادی مغرور از فرآورده احشایش. او را، که مستی تا حدی از سرش پریده بود، بلند کردند. راباستن با لهجه گاستونی اش گفت «عجب لکاته بوگندویی!»

بعدها، آنگاه که مارتین ولومولک نشان لژیون دنور گرفتند، آن شب را که دربخش سیزدهم بر آنان گذشته بود، همچون پرماجرترین خاطره دوران تجرد در پاریس به یاد می آوردند.

بدین سان، لکوموتیورانان زندگی‌ئی را می گذراندند که تقلید کم و بیش ماهرانه‌ای بود از وقت گذرانیهای پرخرج توانگر زادگانی که شرح شاهکارهاشان را آنان در در اوراق مجلات سبک و بیمایه می خواندند. آنتوان گاه در این فکر می شد که کارهای بهتری می تواند کرد، اما چگونه می توانست از لذت این که بتواند چون دیگران باخود بگوید «ما جفدهای شمیم» چشم پوشد. آنان به جفدهای پلشتی که از محلات تونگران می تابید تن می دادند. این شبها، همچنین، آنتوان را از برادرانش جدا می کرد.

*

یک روز مارتین آنتوان را به شام در منزل مادرش دعوت کرد. خانم مارتین در یک گذر خصوصی بین خیابان بره آ و خیابان تردام دشان، یک پانسیون آرام خانوادگی را می گرداند که در آن پیر بیوگانی می زیستند که فرزندان ازدواج کرده شان در روستا بودند. خانه انباشته از میلهایی سیاه با پوشش مخمل سرخ بود. بر پنجره ها پرده های قلابدوزی شده، سنگین از غبار و رطوبت، آویخته بود که با بندهای شرابه دار زربفت به کنار جمع شده بود. اتاق نشیمن پر بود از صندلیهایی از هر دست، میزهای گرد تک پایه. صندلیهای کوتاه، چهارپایه ها و پشتی ها. خانه رنگ و بوی آسایش بورژوازی دوران امپراتوری دوم را داشت. ققه کوچک منقش

16- Boulevard de l' Hopital

وصیقل خورده‌ای به شکل تخت روان که در آن حیوانات کوچک و شبانان ساخته از چینی، رقاصگانی ساخته از چینی لعابدار درسدن، و صدفهای بزرگ خاردار که نام هر جانور زیر آن نوشته بود، در آن چیده بودند. خانم مارتین بادستهای دستکش پوش به این اشیاء اشاره می کرد و می گفت، «اینها حلزونهای اقیانوس هند هستند، اینها صدفهای مارپیچ خاردارند، مال حلزونهایی که در دریای مدیترانه زندگی می کنند، مورکس و دلفینولا». و تو در خیال، غرش هفت دریا را می شنیدی. نشانه‌های جنگ کریمه و جنگ مکریک در صندوقهای لاکالکل خورده که با رشته‌های ابریشمین بسته شده بودند. سیاه قلمهای تیره رنگ که نقش شکارگاهها و میعادگاههای عاشقان راستین را داشتند. در صندوقی از چوب جنگلی گوری کوچک قرار داشت که بیدی، یکسره ساخته از موی بر آن سایه افکنده بود. دختر خانواده، دوشیزه مارتین، می گفت، «این موی پدر بزرگم است و موی برادر کوچکم که یکساله بود که مرد و موی مادر بزرگم».

او دختر احمقی نبود. لبخندش به تو می فهماند که از نلی دیگر است و برای خود عقایدی درباره مادرش دارد. بدین سان همه چیز با سکوت این گذر هماهنگ شده بود، آنجا که دروازه ها بر ارابه ها بسته بودند، آنجا که روسپیان کوچک خیابان بره آ جلو باغچه های کوچک که خاک نمناکشان یادآور گورستانهای فراموش شده بود، نخستین قرارهای شبانه را می نهادند. در سررا خانها به هنگام رفتن به اتاقهاشان در طبقه بالا با جنبانندن سر به یکدیگر سلام می گفتند و دو پیشخدمت با سرآستینهای سپید و دمپایهای نمدین، نرم می گذشتند.

در این خانه آنتوان با دنیای بازرگانان خرده پا و کارمندان ادارات، با اصول آنها، منش و سنتهاشان آشنا شد که خوگردن بدانه ها برای پدرش دشوار بود، دنیایی که پدرش خود را در آن غریبه می یافت. پدر مارتین پیش از این کارمند عالی رتبه وزارت فوائد عامه می بود. پدران خانم مارتین از سال ۱۸۱۵ از تاجران پاریس بودند. در اینجا آنتوان مقدمات آداب و آئین خشک و قدیمی خرده بورژوازی پاریس را می آموخت. زیر نظارت دقیق خانم مارتین و زیر نگاههای طعنه آمیز دخترش، می کوشید بر سر میز غذا رفتاری خوش داشته باشد. او مشکل می توانست از این که برای بریدن نان کارش را به کار برد، خودداری کند. شامهای خشک و رسمی، شبهای بی پایان در اتاق نشیمن سیاه و سرخ با همدمهایش

خیابان من!

آنتوان می‌اندیشید. «چقدر این مردم بغرنج‌اند. چنین خطاپوش با اشراف و چنین سختگیر باخود. راستی که سردرآوردن از این دشوار است. اگر بگویم مارتین از ماری خپله سوزاک گرفته است چه می‌شود. مادرش حتماً سکه خواهد کرد. این شبا هم واقعاً کسالت‌بارند.» او ملول بود، اما با اینهمه، آرام‌آرام از سخت و سهل کارگران واز محیط کودکی خود دور می‌شد. او، چنان که می‌گفتند، تا حدی آموخته بود که چگونه رفتار کند. بی‌آنکه بداند، در تالارخانه خانم مارتین، پیوند از مردم خود می‌برید. فکر می‌کرد فقط ملول شده است، اما در نهان از این که به حسابش می‌آوردند دلخوش بود. نیروهایی او را به سوی بورژوازی می‌کشیدند و نیروهایی دیگر در پی آن بودند که حرکت او را کند کنند. نیروی مارتین وجود داشت، اما نیروی مارسل هم در میان بود.

مارسل بیوه آتشیانی بود که با مادرش کافه‌ای کوچک در انتهای خیابان شواله‌ره را می‌گرداند. کافه‌ای پرت افتاده میان زمین‌های خالی. مقابل در کافه خیابان وات از زیر پلی آهنین که قطرات آب از آن برگردن اسبها می‌چکید، به جلو می‌خزید. دورتر از آن، خاکپشته سبز رنگ خط‌آهن بود که با بوته‌هایی بیرمق خط‌بندی شده بود. کافه در گوشه خیابان جای داشت، چون دماغه‌ای سائیده شده با امواج سنگی خیابان ژنر، که بین نرده‌های کارخانه و سنگ‌پشته‌ها کشیده شده بود.

خرده نور غریب نویدواری که خورشید پس پشت آن پنهان بود این چهارراه را فرا گرفته بود. این چهارراهی را می‌مانست در انتهای خاک. همه شب در گوشه خیابان ژنر کنار نرده‌های نوک‌تیز، زنی به رهگذرانی که گهگاه می‌گذشتند حمله می‌کرد. او سر اغوای مردان نداشت، بر آنان می‌تاخت. بی‌هیچ کلام به آنان یورش می‌برد. پیراهن و دامنش نیمه‌گشاده و تنش در نور کم‌رنگ چراغی محصور در شب، نمایان. از او صدائی بر نمی‌خاست. هنرش را تا حد عریض‌ترین ضرورتها و خشن‌ترین تحریکات تنزل داده بود، گفتمی از نیرویی تاب‌ناپذیر، وام گرفته از تیرگی، رطوبت و خلوتی که بندرت اشباحی ساخته اندوه انسانی آن را می‌آکنند، مطمئن بود. همچون ملکه این سرزمین بود. هکات^{۱۷} این چهارراه. هیچ‌کس

۱۷. hecate الهه یونانی، رب‌النوع دنیای زیرین، جادو، گورستانها

و تقاطعها. م.

اؤرا وا می‌داشت که برخی عرف و عادت‌ها و ظرافتهای بورژوازی را فرا گیرد. در پرتو چراغهای پایه‌دار و درسایه روشن اتاق، والتین مارتین نغمه‌ها و والسهای دخترانه را با پیانو می‌نواخت. خانم مارتین با صدایی یکنواخت از ضیافت‌های شبانه وزارتخانه می‌گفت که به روزهای حیات شوهرش - که خانم مارتین به‌تو می‌فهماند مرد ابلهی بوده است - در آنها شرکت می‌جست. در ساعت ده والتین را به‌بستر روانه می‌کرد.

«والتین، دخترم، وقت خواب است. شب بخیر بگو.»

والتین می‌رفت. پس‌آنگاه خانم مارتین داستانهای دیگری آغاز می‌کرد: افتتاحات تولیدی، ماجراهای مورنی، کامیابیهای جمعی خانمهای اسم و رسم‌دار در امپراتوری دوم و مجالس رقص در اپرا. نامهای بسیاری برای آنتوان بیگانه بود، نامهایی که بخشی از میراث بورژوازی بود که او از آن بهرمای نداشت. اشاراتی می‌رفت که برای او بیگانه بود، اشاراتی در باره تاترها و کنسرت‌هایی که خانم مارتین بسیار در آنها شرکت جسته بود. اینها همچون اسم شبی بود که او در نمی‌یافت. او نمی‌توانست به‌دنیائی پای گذارد که این واژه‌ها راهگشایش بودند. وانمود می‌کرد که درمی‌یابد و این احساس گنگ را داشت که همواره باید وانمود کند. خانم مارتین بی‌گمان از این که داستانهای پر آب و تاب را برای مردان جوان روایت کند دزدانه ارضا می‌شد. این که از افتتاحات دربار بگوید، روانش را آرامش می‌بخشید. هرچند که با خشمی بدون تصنع نکته‌هایی از آن داستانها را ناگفته می‌گذاشت. زنی جوان و تنها در خانه‌ای شخصی به‌شماره ۷ مسکن داشت. زنی جوان که شویش را ترك گفته بود. مردم از زبان مستخدمه‌اش شنیده بودند که مردها - یا شاید مردی را - به‌خانه می‌پذیرد و شبها و روزها هفته‌ها این عشاق از خانه بیرون نمی‌آیند. گویی مادام مارتین چنین هرزگیهایی را تنها در دربار پادشاه یا در فوئورسن ژرمن^{۱۸} روا می‌دانست و در خیابان خود یا در مورد زنی از دنیای خود از آن نفرت داشت.

او می‌گفت. «این کاترین، زنکه کثیف، واقعاً که رسوائی است... وقتی به‌فکر والتین می‌افتم، این بچه که دارم بزرگش می‌کنم واز هر لغزشی نگاهش می‌دارم. از خانه این زنکه مردها بی‌حال و وارفته مثل سنگ بیرون می‌آیند. می‌گویند که به‌اشان تریاک می‌دهد دود کنند. تریاک در

۱۸. از محلات اعیان‌نشین پاریس.

چون خرگوشی، بی حرکت ایستاده بود. آنتوان دست بر شانه عریانش نهاد. او برگشت و تن به آغوش آنتوان درداد.

«آه، تو!» زمزمه‌ای از میان دندانهای فشرده به هم.

سایه‌های بزرگ چراغ جابه‌جا بر دیوار، که خطوط تیره سیاه قلم‌هایش چون گیسوانی پریشان درهم شده بود، افتاده بود.

آنتوان پرسه‌های شبانه‌بایاران را ترك گفت، شامهای خانه خانم‌سارترین را ترك گفت. همه قیدها و ریاکاریها از میان رفته بود. باردیگر نفس می‌کشید. ساعتها می‌نشست و آرنجها بر میزد، سیگار می‌کشید. در کافه اورلئان، مارسل او را با جنبش‌ها و احساساتی آشنا می‌کرد که قدرتش هرگز در اندیشه او نمی‌گنجید. سینه فراخ او و رانهای فربه‌اش، پوشیده در جورابهای سیاهی که استادانه قلابدوزی شده بود، جذبه‌ای تاب‌ناپذیر در مردی برمی‌انگیخت که نخستین بار از روی جورابهای زوئه، زن سیاه‌پوست، در پوتتیوی بر پوست زن دست سوده بود. گیسوی سرخ‌فام او، لکه‌های قرمز بازویش، بوی تنش و خنده آهنگیش آنتوان را راست به‌دنیایی می‌راند که همه آشنائیهای گذشته و نخستین وسوسه‌های بورژوازی را در محاق می‌برد. تصویر دوشیزه مارتین تربیت‌یافته چگونه می‌توانست با حضوری چنین وحشی، چنین گرم برابری کند؟ دوستانش سربه‌سرش می‌گذاشتند و «دلبر جانانش» را دست می‌انداختند، لیکن او آشکارا و بی‌هیچ خجالت زد و بندهای قابل احترام دوستی و بلندپروازی خود را به کنار می‌نهاد و خود را در بستر پر مارسل غرقه می‌کرد، چنان که گفتی به‌این دنیای مهر و فقر، که او را بیش از هر چیز خوش می‌آمد، پناه می‌برد. عشق به مارسل با جذبه‌های آینده‌ای بدقت طرح‌ریزی شده در کشاکش بود. خفته در کنار این زن جوان او با زبانی حرفه‌ای که مارسل درمی‌یافتش سخن می‌گفت. مارسل با نفرتی ژرف از توانگران، داستانهای غم‌انگیز از باریس با او می‌گفت.

در این احوال رود سن در گذر بود. از کرانه‌های برسی و رای بی‌سوی شهرهای ناشناخته محصور در دریا در گذر بود. راه‌آهن از انبارها و کارخانه‌های برسی و ایوری به‌سوی شاتورو و کیمپر و باز به‌سوی شهرهایی دیگر بر کرانه دریاها پیش می‌رفت.

نمی‌دانست از کجا آمده است، هیچ‌یک از رهگذرانی که در پی او رفته بودند، هرگز نامی از او نمی‌بردند. او به‌زرفای آبهای بینوایی رسیده بود. فراسوی انحطاطش چیزی مگر مرگ نبود.

آنتوان از پیاده‌رو مقابل، که گذار این زن هرگز بر آن نمی‌افتاد، عبور می‌کرد. اما حضور او را حس می‌کرد و به‌سوی کافه، که نوری از ورای پرده‌های قرمز می‌درخشید، می‌شتافت، همانگونه که نخستین شب برای فرار از وحشت محله واز وسوسه آن زن بدانجا رفته بود. او از آن پس اغلب به کافه می‌رفت.

مارسل دوست داشت با مردان بذله‌گوئی کند و با چشمان کهربایی و لبهای درشت دهان فراخش به آنان بخندد. آنتوان او را با چشم تعقیب می‌کرد. او کیلهایش را میان دومیز قرار می‌داد و آنتوان با او گپ می‌زد. مارسل زبان مردان راه‌آهن را می‌دانست. بعد، آنگاه که آخرین مشتریان شبانه رفته بودند، مارسل می‌آمد و کنار او بر نیمکت می‌نشست. صدای جریان گاز می‌آمد، مگسها وزوز می‌کردند. وقتی مارسل، که سخت در بند سر و وضع خود بود، پا روی پا می‌انداخت. آنتوان خش‌خش جورابهای ابریشمینش را می‌شنید. از آن دم که با او تنها می‌شد از بذله‌گویی باز می‌ایستاد، یکسر قاشق را در فنجانش می‌چرخاند و کوروار در پی راهی بود که تمنایش را با او در میان نهاد.

مارسل می‌گفت، «قهوه‌ات را بخور، سرد می‌شود».

آنگاه زیر خنده می‌زد. آنتوان قهوه‌اش را می‌نوشید. احساس می‌کرد چهره‌اش سرخ شده است. این زن او را پریشان می‌کرد، احساس غریبی در او بیدار می‌کرد که دیگر دختران هرگز در او برنیانگیخته بودند، احساسی که ضربان نبضش را تندتر می‌کرد. یک شب مارسل گفت، «زود برمی‌گردم. می‌روم لباس عوض کنم».

و آنگاه با سبک‌خندی افزود: «یعنی، راستش می‌خواهم کرستم را درآورم، خیلی گرم است».

در انتهای سالن کافه پشت پرده نخی سرخ‌رنگ، پلکانی مارپیچ به طبقه دوم می‌رفت. آنتوان رفتنش را نظاره کرد. به انتظار نشست. گامهای مارسل تیرهای کف اتاق را بالای سر او به صدا درمی‌آورد. چیزی با صدای شیئی شیشه‌ای به زمین افتاد. آنتوان ریزش تند باران و سوت نمناک ایستگاه اوسترلیتر را می‌شنید. برخاست و از پله‌های این برج بی‌حصار بالا رفت. در نور چراغی نفت‌سوز، کنار تخت‌خوابی با پوشش قرمز، مارسل،

۷

پلها همه نسوخته بود. آنتوان مردی بود معذب و شغل خود. بیشتر اوقات خود را در کنار لکوموتیورانان و آتشبانان عادی می‌گذراند و اینان بیش از کسان دیگر با او دمخور بودند. مردانی که بیست یا بیست و پنج سال در اتاقك لکوموتیو بودند، مردانی که خلق و خویشان با دیگر جهانیان تفاوت داشت. آنان را در طول راهها و در ایستگاههای شرکت دیدار می‌کرد. با آنان در ساعات فراغت در رستورانهای کوچک کنار راه سن پی‌یرد کورپ^۱، سن - سولپیس، لوری^۲، اوبر^۳ و وی‌یرزون^۴ غذا می‌خورد و در تعمیرگاهها که آکنده از دود بخاریهای کوچک دستی بود، کنارشان می‌خفت. پس از سالهای کارآموزی، او به کار در خطوط اصلی گمارده شد و بدین گونه آنتوان مسیر از پاریس به بر دو، از بر دو به لیموژواز لیموژ به پاریس را می‌پیمود. او با قطارهای باری آشنا شده بود و، به قول معروف، با صف بلندی از واگنها به دنبال، از ایستگاهی به ایستگاهی تاخته بود. ایستگاهها در فاصله ورود دو قطار مسافربری به انتظار هستند، مدیر و کارکنان ایستگاه درازای قطار را عبور می‌دهند و کلیدها را می‌زنند، قطار چند واگن را در خطی فرعی جا می‌گذارد و کارکنان ایستگاه خطاب

1- Saint. Piere-des-corps

2- Saint-Sulpice-Lauriere

3- Aubrais

4- Vierzon

به لکوموتیورانان فریاد می‌زنند: «نمی‌توانستی کمکی بهما بکنی، ها، الدنگ؟»

ولکوموتیوران از جایگاه خود ایشان را می‌نگرد. برخط آهن می‌خزی، قطارهای سریع‌السیر که از روبرویت می‌آیند و یا از پشت سر به تو می‌رسند، به سرعت دور می‌شوند و چون آنها می‌رسند، توبه خطی فرعی می‌کشی تا گذرکنند. دستت برگاز دستی بیکار مانده است. چشم به‌روستاهای اطراف می‌دوزی. کارت آرامبخش است، سرعت دریند بند لکوموتیو جا خوش می‌کند. در طول خط آهن، خاصه دریکشنبه‌ها، دختران جوان گروه گروه می‌گذرند، چندان فرصت داری که با چشم دنبالشان کنی و لطیفه‌ای یا مزه‌ای که به گوششان نمی‌رسد، فریاد کنی. در تقاطعها زن‌ها ایستاده‌اند. تو زن دربان را در میان آنان باز می‌شناسی و خطاب به او فریاد می‌زنی: «همه‌تان پیرید بالا نمی‌خوانین سوارشین؟» و زن با تکان سر، نه می‌گوید. دستیار در فاصله پر کردن بیلچه می‌گوید: «به شوهرش میگم که چشمت دنبال زنش هست.» او به هنگام توقفها خواهد پرسید «هی رفیق! بایک جرعه شراب چطور؟»

قابلمه‌ات را برمی‌داری و تا جرعه‌ای بزنی به سکوی ایستگاههای کوچک می‌روی. شب فرو می‌افتد. همچون کشتی‌ئی به‌سوی روشناییهای خوشامدگوی پیش می‌رانی. آنتوان اما قطارهای سریع‌السیر را می‌راند. او قطارهای عادی را تحقیر می‌کرد، آن قطارهایی که خود را از جذبه ایستگاههای کنار راه در روستاهای پرت افتاده با دهکده‌ای فرسنگها دور از ایستگاه با آفتابگردانها در باغچه رئیس ایستگاه، وانی‌ره‌اند. روی لکوموتیوهای سریع‌السیر توهمه جانت را می‌گدازی. آنتوان این زندگی را، باری، خوش می‌یافت. در آن سالها لکوموتیوران، آتشبان ولکوموتیو بیش از امروز، تنی واحد بودند. آنها سالها باهم می‌ماندند. لکوموتیو و خدمه‌اش دنیای کوچک متحرکی بودند که هماهنگ با قوانین خود، در امتداد مسیر خود و بارش و روش، زبان و ویژگیهای خود، وضعی دیگر می‌یافت. هر لکوموتیو چون موجود زنده‌ای است که خلق و خوی، استعداد، تمایلات سرسختانه و هوی و هوسی از آن خود دارد. تفاوت‌های تصادفی در جنس قطعات و در کار بهم‌پیوستن آنها، شخصیتی پدید می‌آورد که شناختن آن دشوار است. آشنائی دیرین لکوموتیو و خدمه‌اش در طول زمان گونه‌ای وفاداری، گونه‌ای عقد نکاح به وجود می‌آورد.

می‌بایست با شکیبائی به ادراک این جانور سیاه وزرد، که چون فردی تودار و کم‌سخن بود دست‌یابی، و آنتوان آنگاه که به ایستگاه می‌آمد تالکوموتیو خود را آماده کند، آن را، با بدنه مسین، سقف منحنی، سوت، دودکش و چرخهای بسیار بلندش بازمی‌شناخت. نمای کلی آن یادآور شکل وقواره لکوموتیوهای زمان استفن‌سون بود که لکوموتیوهای سریع‌السیر حوالی سال ۱۸۸۷ هنوز آن را حفظ کرده بودند. گراند، آتشبان او، می‌گفت: «باید خوب مواظبش باشیم. این که آدم یک لکوموتیو تمیز و مرتب داشته باشد، لذتش خیلی بیشتره. مینه گفت که این خانه ماست. ما دوبرابر وقتی را که در خانه هستیم، توی این می‌گذرانیم. نه این که از مقررات بترسیم، نه اصلا، اما ما که سوارش می‌شیم باید به خودمان احترام بگذاریم.»

آنتوان پاسخ می‌گفت: «حق با تست رفیق.» آنان گونه‌ای احساس محبت به لکوموتیو داشتند، چونان احساس جاشویان در حق کشتی‌شان. از آن، چون یک انسان سخن می‌گفتند. گراند آنگاه که با حرکات پراطمینان آتشبانی ورزیده با بیلچه‌ای که مقدار زیادی زغال‌سنگ می‌گرفت، آتش را، بیلچه‌ای به‌راست، بیلچه‌ای به‌چپ و بیلچه‌ای پراکنده در بالا، خوراک می‌داد، می‌گفت: «باید حسابی بهش خوراک برسانیم تا خوب زوزه بکشد، لکاته!»

در راه بردو آنتوان و گراند بیش از آنچه خود بپذیرند، دستخوش غرور می‌شدند. غربه‌های فشارسنجها چون غربه جهت‌یابها می‌رقصیدند. لکوموتیو سرعت می‌گرفت، تکان می‌خورد به پیچ و تابهایی که جاشوان را به هراس می‌افکند، تن می‌داد. از برآمدگیها به جلو می‌جهید و آنان تا به بیرون پرتاب نشوند به دستگیره‌ها چنگ می‌زدند.

همه حرکاتی که کشتی در کژ و مژشدها و نوسانهای پردامنه، حتی در کام توفان، به آنها دچار می‌آید، به هم فشرده و از پی هم یک لکوموتیو را در بر می‌گیرند. لکوموتیوران درون چرخش توفان می‌زید. لکوموتیو بسبکی دنده‌ای از شبها فرو می‌لغزد و برقوسهای پهن و موزون پهلوی می‌خماند. از جایگاه توفانیش، آنتوان چنین احساس می‌کرد که نیروی لکوموتیو در اندامهای خودش ضربان دارد، نیرویی که فشار بخار و جنبش بی‌آرام میله‌های مفصل را بدرون پیکر او منتقل می‌کرد. صحبت کردن در همه‌جا آهن ناممکن است. همه هوش و حواست باید به کار باشد. دست بی‌وقفه از گاز به سوپاپ روغنکاری و به دستگیره سوت می‌رود. چشم‌های دوخته به خطی است که به سوی تو می‌شتابد، و به علامتهایی که

مجموعه‌ای است از اخطارها که باید ازهم بازشناسی: خط بازاست، عبور آزاد، توقف مطلق و علامتهای راهنما. البته همه نشانه‌ها روشن نیستند. حرکات آتشبان همواره هماهنگ با حرکات همکار اوست، او کمترین اشارات لکوموتیوران را پاسخ می‌گوید. نیازی به کلمات نیست. آتشبان اثرکتور را می‌نگرد، آتش را بهم می‌زند، خروارها زغال سنگ را به آتشخوان شعله‌ور می‌ریزد و هربار که دریچه آتشخوان باز می‌شود، جریانی از آتش او را دربر می‌گیرد. شب دودی همیشگی را که تاجی بر فراز دودکش است، روشن می‌کند.

بهنگام توقف می‌توانی صحبت کنی. آتتوان می‌گفت: «خوب، گراند، باید خوب گرمش کنیم، در شاته‌لرود سه دقیقه عقب افتادیم.»

یا: «بعد از سن‌سولیس باید سرعت بگیریم.»

یا: «خوب زغال گندی بهمان قالب کردند.»

گهگاه دستیار رئیس ایستگاه بهکنار لکوموتیو می‌آمد و به‌فرااد می‌گفت: «در سیدمتری علامتی می‌بینید، خط خراب است، سرعت را کم کنید.»

ایستگاههای درخشان، در همه و درخششی کوتاه پشتسر می‌مانند. آتتوان دستگیره سوت را می‌کشد و صفیر سوت شب را می‌شکافد. او روستاهایی را که می‌گذرند نمی‌بیند، برای لکوموتیورانان قطار سریع‌السیر، روستایی در میان نیست. آنچه هست خطوط آهن است، در چپ و راست قطار، که بر اثر سرعت کشیده و شق ورق می‌نماید. پهن‌اورترین رودخانه‌ها چیزی نیستند مگر چکاچک فلز. تنها خط آهن است و بیشترین فشار بر اعصاب و چشم و گوش و ذهن. به‌صدای ژرف فلزین موتور گوش می‌سپاری. هر حادثه‌ای محتمل است، تمام شدن آب دیگ بخار، داغ شدن بیش از حد چرخ واز جا در رفتن میله مفصل. زنان و مردانی در قطار هستند، خفته، یا در حال مطالعه، که خوش ندارند دیر به مقصد رسند. زندگی آنان پرارزش است. تقاطع‌هایی همسطح هست که مردمان از آنها می‌گذرند، چنان که گویی قطار سریع‌السیر چندان فرصت ندارد که مجال درنگ به آنان بدهد. کسانی نیز هستند که سرخودکشی دارند و بناگاه از میان خط سر بر می‌کنند، آنگاه برای کشیدن ترمز یا برگرداندن جریان بخار بس دیر است — این توده عظیم فلز به آسانی مردی در حال دویدن باز نمی‌ایستد — و تو

5- Chatellerault

می‌پنداری که صدای نرم خرد شدن پیکرهای سرشار از خون و آبر می‌شنوی. آتتوان نیز، چون همه آن دیگران، سهنر را کشته است.

لکوموتیوران نمی‌تواند از علاقه به سرعت یا شور و شوق نسبت به کار خود سرباز زند. آتتوان غره به‌حرفه دشوار خود بود و ساعتی که به‌بردو می‌رفت، مهمترین ساعات زندگی‌اش بودند. ساعتی فراموش‌ناشدنی. باینهمه، آن سالها سالهایی سخت بود.

مالکان شرکت کمترین توجهی به مشکلات کارکنان نداشتند و آتتوان، به‌هنگام غذا یا در خوابگاه تعمیرگاه، بارها در طغیان خشم همکاران خود شرکت جسته بود. لکوموتیورانان و آتشبانان آنگاه که می‌گفتند: «آن بالاها، در بخش اصلی» گویی به‌دشمنان خود اشاره می‌کردند. دشمنانی که کمتر نگران مصائب آنان بودند. آنان تقریباً بی‌هیچ مهلتی برای راحت از ایستگاهی به ایستگاه دیگر می‌راندند. این، پیشروی اجباری ارتشی را می‌ماند. پاریس — تور. ۲۳۶ کیلومتر، یک ساعت توقف. تور — پاریس ۲۳۶ کیلومتر. در تور آتشبان کمتر فرصت می‌یافت که آتش را باز بتابد. روزهایی بود با دوازده یا چهارده ساعت راندن. گاه چندان که خدمه لکوموتیو به‌تور می‌رسیدند رئیس ایستگاه آنان را به‌بردو می‌فرستاد. روزهایی بود با درازای ۶۰۰ کیلومتر. مالکان خط برگه‌های کوچک گواهی کار را می‌گرفتند. در تعطیلات، در عید پاک، عید گل‌ریزان و به‌هنگام برگزاری «نمایشگاه» ساعات خدمت دوبرابر می‌شد. خدمه می‌آمدند و می‌رفتند. ساعات کار چون دانه‌های ماسه در کیسه‌ای، برهم می‌انباشت و پلکهای آنان از خستگی سنگین می‌شد. گاه هجوم قطارهای زائران بود به‌سوی لورد، و لکوموتیورانان، خشمناک، کشیهای را می‌نگریستند که چون سگ گله شتابان درازای قطار را بالا و پائین می‌رفتند و جایگاه غذاخوری یا آبریزگاهها را به‌راهبه‌ها و زائران نشان می‌دادند. آنان با باری از قرچه‌های پوستی، سل استخوان، سرطان، اختلالات روانی و بیماریهای واهی یا دروغین براه می‌افتادند. در ایستگاهها دستیار مدیر اعزام قطارها مأمور راه انداختن این قطارها شده بود.

آتتوان همه عمر از روزهایی می‌گفت که هفتاد و دو ساعت بی‌هیچ
 ۶. Pentecost . هفتمین یکشنبه بعد از عید پاک، یادآور روزی که مسیح
 بر حواریون نازل شد. م.
 ۷. Lourds شهری در جنوب غربی فرانسه، جایگاه مقبره‌ای که به اعتقاد
 کاتولیکهای رمی شفابخش بیمارهاست. م.

استراحت کار کرده بود. شرکت راه آهن در کار تجربه اندوزی بود. لکوموتیوهایی بود که با خریده زغالهایی که چون کاغذ می سوخت گرم می شد، و در اتاق نگهبان خدمه آب رفتن پادشاهای خود را حساب می کردند. در برخی ایستگاهها مدیران ایستگاه در تحویل روغن تنگ چشمی می کردند و لکوموتیورانان به هنگام توقف میله مفصلهای سفید را با چشمی نگران می نگرستند. در تمام طول خط مردان غرولند می کردند.

«این که زندگی نشد.»

آنان می بایست پاسخگوی هر چیز باشند. غرورشان نسبت به حرفهای که هنوز آنرا بهترین حرفه دنیا می دانستند، غروری که از برکت آن کارفرمایان می دانستند چگونه آنان را بفرینند، در اوج خستگی و فرسودگی، خشم و برانگیختگی آنان را علیه مدیران ارسال قطارها که بر سر توان آنان سودا می کردند، فرو می نشاند. آنان بهروماتیسم خود، بهرگهای برآمده و خشک شده خود و به قلب خود فکر می کردند و از روسای خط می گفتند:

«این حضرات باران که بیاد می ترسند پا از اتاق بیرون بگذارند. مامثل سگ جان می کنیم و اینها کونشان را بالا می گیرند و سلان سلان راه می روند. اما اوضاع همیشه اینطور نمی ماند.»

اما اوضاع همچنان بود که بود.

آنتوان در این خشم با آنان شریک بود. او یکی از این مردان بود، تجربه های اینان تجربه او بود. گراند با او از مشکلات خود می گفت، از بیماری کودکاشی و از زن نحیف و ترارش.

در اینگونه وقتها آنتوان همچون کارگری فکر می کرد. در فاصله میان مارسل تا کار یکسره فراموش می کرد که فردایی شاید خود در کنار رؤسا جای گیرد. او مخیلهای چنان نداشت که آینده خود را تصویر کند. در حال زندگی می کرد. به فردا نمی اندیشید. او لکوموتیورانی بود میان همه لکوموتیورانان. مردی تابع هر فرمان، فرمانروا تنها بر لکوموتیوی که چم و خم آنرا می دانست. او هرگز — یادست کم آنگاه که سوار بر لکوموتیو یا در اتاق مشوقه اش بود — بدین فکر نمی کرد که این سالها به انجام خواهد رسید.

۸

در ایستگاه پاریس محوطه ای وسیع بود با پشته های آجر نسوز و زغال سنگ که برخاک آن از دانه هایی که قطارها بر زمین افشانده بودند علف روئیده بود. پهنه ای پر از ریلها و صفحه های گردان، محصور در پشته های خاکستر، اشباع شده از روغن و غبار زغال. در یک سر این محوطه خانه رئیس ایستگاه قرار داشت. این از آن خانه های سیاه شیروانی دار با رده های آجر زرد رنگ بود، خانه ای کشیده و کم ارتفاع، همچون خانه های دیگر ایستگاهها — آن گونه خانه هایی که هرگز از یاد کسانی که در آنها زاده شده اند نمی روند. گرد برگرد خانه باغچه ای دود گرفته بود با گلهای مینا، درختهای سیب ژاپنی و یوکا که نرده هایی از قطعات ریل راه آهن آنرا محصور کرده بود.

هر روز، آنتوان در راه رفتن به ایستگاه و بازگشت از آن، از این خانه می گذشت. این خانه آجر نسوزی پر از سوراخ را به یاد می آورد. در این خانه که روبروی خیابان شواله ره بود، دختر جوانی می زیست که به هنگام عبور لکوموتیورانان، پشت دریهای مخمل سبز شاربهار و پرده های توری پنجره را به کناری می زد. این دختر آن گویادر، دختر آقای گویادر رئیس ایستگاه بود. آنتوان هرگز تصور نمی کرد که دختری جوان با موهایی که هنوز به پشت می ریخت و با اندامی که بتازگی آغاز

۱. صفحه متحرکی در خط آهن که در عوض کردن خط به کار می آید. م.

هنوز گنجینه‌ای از خطرات نبردها، سفرهای دراز بر کشتی‌های بادبانی و خاطره نخستین کشتی بادی زره‌پوش را باخود داشت. او به‌پیش‌رو می‌نگریست، بمالهای بازنگشتگی، که بنشیند و سرانجام زندگی‌ئی را که خود مسیر آن‌را برنگزیده بود با یادهای جوانی آرایه‌بندد. به‌هنگام کار در دفتر دلگیری، گاه تندبادهای استوایی او را باخود می‌بردند و باز دیگر بار دستخوش آبهای استوایی یا آبهای شیشه‌گون مدار شمالی می‌شد. او سرسختانه وظایف حرفه‌ای‌را که خوش نمی‌داشت به‌انجام می‌برد. این مرد سرسخت هیچ کوتاهی‌را بر نمی‌تابید. همسرش همیشه می‌گفت: «او بادیگران همانقدر سختگیر است که باخودش.»

او سیلی کلفت و فروافتاده و ابروانی پرپشت داشت که چشمانش زیر آنها تیز و نافذ می‌نمود. آن‌دم که به‌خواب می‌رفت، رؤیاهایش آغاز می‌شد. چون به‌چرت زدن فرو می‌شد، بر تخت یا بر صندلی، موجهایی از دور دست براو می‌گذشتند و سیمایش حالتی اندوهناک می‌گرفت. ناله‌هایی کوتاه سرمی‌داد؛ همه‌دشوارهای او آسان می‌شد. در بیداری، هرگز به‌رویاهای خود که چکیده آنها بگذشت از زندگی کنونی سرچشمه می‌گرفت، اشاره‌ای نمی‌کرد.

خانم گویادر بی‌وقته حرف می‌زد. او غرقه در وظایفی که انجام آنها همواره چندان ساده نبود، اربك‌وار برپاهای کوتاهش تلوتلو می‌خورد و از این سوی خانه به‌دیگر سوی می‌رفت. پیشاپیش خود شکم سفت برآمده‌اش را که در اثر فتق ناف متورم بود، حمل می‌کرد. موهای خاکستری‌اش را به‌صورت کپه‌ای کم پشت بالای سر جمع می‌کرد. صورتش چون صورت زنان آبستن زردفام و پرلك‌وپیس بود. خانم گویادر در برست، در هتلی که افسران نیروی دریایی به‌هنگام اقامت در ساحل در آن می‌زیستند زاده شده بود. در چنین احوالی او با ناویان گویادر آشنا شده بود. نامزدی آنها چهارسال بداراز کشید. نامه‌هایی که از یکدیگر دریافت می‌کردند هرگز کمتر از شش ماه در راه نبود. آن روزها سفر از برست به نومه‌ئا^۲ صدوده روز وقت می‌گرفت. نبردها همچنان ادامه داشت و همسران جاشوان زیر بارانهای ریز در خیابانهای لغزان و در هوای مه‌آلود بر تانی چشم براه شوهران بودند. بدین‌سان به‌روزهایی که زندگی جریانی کند داشت، پیوندهایی شکل می‌گرفت که کمتر کسانی دل‌گستن

۲. Noumèa مرکز نیوکالدونیا.

به‌بالیدن کرده بود، رفت و آمد او را دزدانه می‌پایند و از پدرش می‌پرسد: «این لکوموتیوران که هیکل درشت و سبیل قرمز رنگی دارد و کیسه کرباس قهوه‌ای دست می‌گیرد و همیشه یقه می‌بندد، اسمش چیست؟»
— این که می‌گویی باید آنتوان بلوایه باشد.

— چه اسم پیش‌پا افتاده‌ای.

آقای گویادر نیز فارغ‌التحصیل مدرسه پیشه و فن بود. او از سال ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۱، سمت معاون سرمکانیک در «نیروی دریایی امپراتوری» را داشت. نبرد مکرک را از سر گذرانیده بود، با خوردن گوشت خوک فاسدی که در جریان گذار بی‌پایان قایقهای باری و مسافربری خوراک خدمه کشتی‌ها بود به‌تب‌زرد و بیماری اسکوروی^۲ دچار شده بود. به‌هنگام اقامت در ایسلند خورشید نیمه‌شب را نظاره کرده بود. کشتی او در گذار آرام از کرانه‌های مه‌آلود کرجیهای سرگردان ماهیگیران را نجات داده بود. در ساحل جاشوان به‌دیدن چشمه‌های آبگرم و آتشفشانها رفته بودند و در خیابانهای پرگل ولای ریکجاویک^۳ که مملو از اسبان کوتاه پشمالو بود پرسه زده بودند. او برناوچه کائیم چهارسال در نیوکالدونیا سفر کرده و از جزیره‌ای به‌جزیره‌ای و از خلیجی به‌خلیج دیگر رفته بود. بومیهای هاوایی محکومان فراری را می‌آوردند که چون گرازهای مرده بادست و پا از چوبی آویزان بودند و حشرات به‌انبوه بر جراحشان که زخم سلاحهای سنگی بود گردآمده بودند. او رقصهای قبایل را برگردآتشهای عظیم دیده بود. دماغه شمالی‌را در دل توفانهای افسانه‌ای که پیش از ساخته شدن ترعه‌های سوئر و پاناما زینت‌بخش داستانهای مربوط به دریانوردان باستان بود، دور زده بود. جنگ دهه هفتاد پیشرفت او را باز داشته بود. آقای گویادر آنگاه که در لیون بود از همراهی کشتی‌های جنگی که برای مقابله با شورشیان کمون فرستاده می‌شدند، خودداری کرده بود و گفته بود «این جنگی میان فرانسویهاست». او نیروی دریایی جمهوریخواه را که چشم‌انداز آینده‌ای براو نمی‌گشود و راه و رسمش برای مردانی که به‌هنگام جنگ کریمه چهارده ساله بودند، بیگانه می‌نمود، ترك گفته بود. این عقب‌نشینی‌ئی بود که آقای گویادر بخاطر آن هرگز امپراتور را نبخشوده بود. در قرارگاهها، ایستگاهها و تعمیرگاهها، این پرسه‌زن پیشین

۲. Scurvy بیماری ناشی از کمبود ویتامین ث. م.

۳. Reykjavik مرکز ایسلند. م.

این کار بر نمی‌آیند. من لکوموتیورانی را می‌شناسم که رئیس ایستگاه شد درحالی که زنش گزارشهایش را برایش می‌نوشت. وقتی زنش مرد، او تقاضا کرد که دوباره بهسرلکوموتیو برگردد. باید از این چیزها جلوگیری کرد. من یکسر از خودم می‌پرسم که چرا بعضی از آنها وقتی بهسرلکوموتیو می‌رفتند همانجا نمی‌ماندند. حرفه ما روز بروز پیچیده‌تر می‌شود. همه روسای ایستگاهها باید مدارس معتبر را گذرانده باشند. من این هم‌تراز کردن را که هنوز هم گرفتارش هستیم نمی‌پسندم. کارگران، کارگرند و باید سر جایشان بمانند. همین‌قدر که پرانشان ترقی می‌کنند برایشان بس است.»

آقای گویادر از کارگران، که آنان را تنبل و پرتوقع می‌خواند، نفرت داشت. پدرش در عهد لوئی فیلیپ، در آن دوران بی‌شفقت که با مزد شصت سانتیم حتی نان هفت‌فرزند را نمی‌توانستی بخری، کارگر زرادخانه لوریان بود. آقای گویادر با احساسی آمیخته نفرت و شرم نیاز مفرط کودکی خود و شقایبهای بزرگ برنج را که به‌زمان جنگ کریمه به‌جای نان داده می‌شد به‌یاد می‌آورد. او خود را از زندگی دشوار کارگری بدر کشیده بود و به‌این می‌بالید. هنوز عقیده داشت: «با کار کردن همیشه به‌جایی می‌رسی، اما یک‌روزه نمی‌شود. یکی دوندل طول می‌کشد. صبر و سرفه‌جویی لازم دارد. امروزه وضع زندگی کارگران خیلی بهتر شده است. خیلی کارها برایشان صورت داده‌اند. من نمی‌فهمم باز برای چه سروصداشان بلند است. وقتی فکر می‌کنم اینها وقتی من جوان بودم چطور زندگی می‌کردند! تازه آن وقت مثل حالا گوشت تلخ نبودند. پر حوصله بودند. امروز همه‌شان می‌خواهند رئیس باشند.»

آقای گویادر از کشیش‌ها متنفر بود. خواهرش را کشیشی اغوا کرده بود و او پس از آن که به‌کسوت راهبه‌ها درآمده بود به‌سن بیست در صومعه‌ای در تاهیتی مرده بود. آقای گویادر کشیش‌ها را سرچشمهٔ پلیدیهای بشری می‌دانست. ولتر را که به‌ستیز با «خرافات» برخاسته بود، ستایش می‌کرد. این همه آن چیزی بود که از عصیان دراو برجای مانده بود. در انتهای دیگر هرم راه‌آهن «سرمهندسان» بودند. آقای گویادر در حق آنان چنان داوری می‌کرد که درباره ناخدای کشتی نمانده. این

آنها داشتند، پیوندهایی که سرنوشت مردمان را یکسره دگرگون می‌کرد. گونه‌ای وفاداری احترام‌انگیز مانع از آن می‌شد که آقای گویادر، آنگاه که نامزدش از او خواست تا میان ماجراهای دریا و او یکی را برگزیند، ترکش گوید. خانم گویادر گرچه پیر شده بود و زودرنج و از خود راضی و صرف‌جو چون مورچه‌ای بود، هنوز ارزش زنی را که تو خود را فدایش کرده‌ای حفظ کرده بود. چندان از زنان تنها همین یک موهبت را دارند! انسان نمی‌تواند این احساس را بی‌ذیرد که خود را فدای هیچ کرده است. بدین گونه آقای گویادر فضایل فردی هم‌سرش راستایش می‌کرد. اما این‌مردکه، چون بسیاری دیگر، تنها آینده‌ای را که می‌توانست درخور او باشد نفی کرده بود، مردی نیک‌بخت نبود.

آنتوان به‌خانه رئیس ایستگاه دعوت می‌شد. آقای گویادر امیدوار بود دخترش را به‌شوهر دهد. او تصور می‌کرد که بهترین لکوموتیوران الزاماً شوهری خوب خواهد بود. او مردان را تنها بنابر ارزش حرفه‌شان ارزیابی می‌کرد. آن گویادر نیز مانند والتین مارتین قطعات ابتدایی و آرسیونهای پیش‌پا افتاده فاوست و صحرا را با پیانو می‌بواخت. پدر و مادرش می‌گفتند: «یک دختر جوان باید از یکی دو هنر ظریف سر رشته داشته باشد.»

همه دوستانشان نیز همین را می‌گفتند. او دختر تربیت شده‌ای بود. اگر حال و هوای راه‌آهن که آقای گویادر و دوستانش باخود به‌خانه می‌آوردند، بر فضای اتاق نشیمن سایه نمی‌افکند این شبها بسیار شبیه‌شهایی بود که آنتوان در خانه خانم مارتین گذرانده بود. این نیز بود که کمی دورتر از خانه قطارهای سریع‌السیر غرش‌کنان می‌گشتند و لکوموتیوها در حالی که بخار از منفذ سیلندرهاشان بیرون می‌زد، برای رفتن به تعمیرگاه خط عوض می‌کردند. شقایبهای نقش‌دار بردیوار می‌لرزیدند. خانم گویادر اغلب به‌یاد می‌آورد که یک‌شب به‌هنگام عبور قطار سریع‌السیر سیمی که تصویر مادرش از آن آویزان بوده بریده بود و اهل‌خانه همگی سراسیمه از خواب برخاسته بودند. این اتفاق بدشگونی بود. خوشبختانه مادرش سالها پیش مرده بود و شومی آن دام‌نگیر نمی‌شد.

آقای گویادر از تجربیات خود در کار راه‌آهن و از عقاید گوناگونی که به‌آنها رسیده بود با آنتوان سخن می‌گفت.

او می‌گفت: «مشکل اصلی فقدان آموزش است. گاهی وقتها لکوموتیورانه‌ای معمولی به‌ریاست ایستگاه منصوب می‌شوند. آنها از عهده

۶. چرخشی است که با نیروی گریز از مرکز کار می‌کند و برای تبدیل حرکت دورانی به حرکت متناوب (رفت و آمد) مورد استفاده است. م.

آقای گویادر به او می‌گفت: «بلوایه تو دیگر بچه نیستی، بیست و

سال ۱۸۹۵ سال خوبی بود، سرشار از جشنهای رسمی و سخنرانیها، پارسی‌ها زیر درختان سایه‌افکن در رایبسون غذای خوردند و کارنو صدمین سالگرد انقلاب را در ورزای جشن می‌گرفت. مجالس رقص برپا بود، آوازگراها فونها همجا به گوش می‌رسید، شهرداران فرانسه ضیافت‌های همگانی مفصل برپا می‌داشتند. فواره‌های روشن شده در بازی بودند. زنان، میان جمعیت میان ازدحام مردم جیغ می‌زدند. هوا گرم بود. حال و هوای ازدواج بورژوازی برضا سیطره داشت. درشکه‌ها سنگین زیر بار صف شرکت کنندگان در عروسی می‌گشتند. در تالارهای شهر ازدواج‌های شهروندان باموسیقی برگزار می‌شد. جمهوری پستانهایی درشت‌تر از همیشه داشت، شهرداران ریشهایی اتبوه‌تر از همیشه. کاریادیت‌ها زیر بار مفرغ و گچ بریها می‌نالیدند.

آنتوان به‌موزاده‌های آن مفرغی شد. اوبچه‌های غریبه را برزانو می‌نشاند و آن آه‌کنان می‌گفت «چقدر به‌تو می‌آید»

آنتوان به‌مارسل می‌اندیشید، احساس گناه می‌کرد و بی‌تردید گناهکار بود. احساس می‌کرد که این ازدواج او را یکسره از مردمی از نوع خودش جدا می‌کند. این نخستین ترقی اجتماعی او، نخستین مثله شدنش بود. بریدن از طبقه‌اش... بریدن از طبقه همیشه ترقولی نیست.

در ژوئن ۱۸۹۵ آنتوان در تالاربخش سیزدهم با آن ازدواج کرد و برای انجام مراسم مذهبی به کلیسای تتردام دو-لاگاری رفتند. این باکره بر تولد، زندگی و مرگ بسیاری از کارکنان راه‌آهن نظارت داشت، یکی از عموزادگان خانواده گویادر که کشیش دهکده‌ای در برتانی بود، خطابه‌ای خواند که خانم بلوایه از آن پس، همه عمر نسخه‌ای از آن را به‌همراه داشت و هرازگاهی آن را می‌خواند. چندان که کاغذ به‌زردی گرائید و تاخوردگیهای آن از هم وافت.

«آقا، فرزند عزیزم»

«یک کشیش برای همه‌کس منادی رحمت الهی است و هرگز وظائف خود را بدون احساس به‌انجام نمی‌رساند. اما شرایطی هست که در آن این احساس شدیدتر و دعا‌های اوصیمانه‌تر می‌شود. و آن زمانی است که اومبشر

۷. Carnot — سیاستمدار فرانسوی. رئیس جمهور فرانسه از ۱۸۸۷ تا

۱۸۹۴.

۸. Caryadit مجسمه زنی که به‌جای ستون به‌کار برده می‌شود.

9- Notre-dam de la Gare

هفت سال داری. فکر نمی‌کنی وقتش رسیده که لانه و کاشانه‌ای برای خودت فراهم کنی؟ چرا ازدواج نمی‌کنی؟ همین روزها پست سرپرستی خواهی گرفت. این پستی است که خوب به‌یک مرد زن‌دار می‌برازد.» پدرش به‌او می‌نوشت: «تو باید ازدواج کنی. فکر می‌کنم دیگر وقتش هست که سروسامانی بگیری.»

چه «وظایفی» مردمان بردوش می‌نهادند و چه خدعه‌ها به‌کار می‌گرفتند! می‌بایست یا به‌این وسوسه‌ها تن دردهد یا پایداری کند و قاطع و استوار جانب زندگی مارسل را بگیرد. آنتوان نمودهای ظاهری قدرت را داراست، با اینهمه مردد و ضعیف است. ناچیزترین مبارزات او را خلع سلاح می‌کند. باخود می‌گوید که برای مبارزات بزرگ ساخته شده است. مردمان خود را بخاطر ضعف‌هاشان تسلی می‌دهند. با مارسل رفتن، حرفه خود را به‌سوی رها کردن، روبه‌سوی باد نهادن است، راهی دشوار. با آن رفتن برگزیدن جانب جان‌پناهی است در دنیا، نرم بستر آرامش و سکون، بر خوردناری از آرزوهای خیر و تأیید پدر و کارفرمایان — جانب نظم را گرفتن. آن، جذبه‌های همه دختران جوان را داراست. آنتوان بعد از همه زنانی که می‌شناخته است، می‌تواند دل بدوسپارد. آن، پیش‌بلندی بالای او پست خواهد نمود. آن به‌هوای جستن پناهی به‌سوی او می‌آید. خانم گویادر می‌گوید: «زن باید در شوهرش به‌دنیال قدرت بگردد.»

آنتوان همچنین احساس می‌کند که با ازدواج با آن در دنیا «ترقی خواهد کرد.» به‌خود می‌باوراند که عاشق آن است، راست‌چنان که گویی او را دوست داشته است. می‌توان تقریباً همه دختران جوان را دوست داشت. همه‌چیزی رو برآه می‌شد اگر او به‌هنگام فکر کردن به‌مارسل، که داشت فراموشش می‌کرد، احساس پشیمانی نمی‌داشت. وجدان آنتوان کاملاً آسوده نیست.

*

در جریان شامها، لطیفه‌ها، گفتگوها و درنگها آنتوان با آن گویادر نامزد می‌شود. دوران نامزدی آنها به‌درازا کشید، چنان که رسم خانواده‌های محتاطی است که راه و رسم روزگار را می‌دانند و به‌آسانی آینده‌فرزندان‌شان را مقید نمی‌کنند. آنان در انتظار آن بودند که خدمت آنتوان بر لکوموتیو به‌پایان آید و آن به‌مرحله رشد برسد. یکشنبه‌ها، به‌دیدار نمایشگاه می‌رفتند، آنجا که ساختمان‌هایی به‌شکل کیک، داربست‌های فلزی خوشنما و کلاه فرنگیهایی با شکلهای غریب، دل از پاریس ربوده بود.

لطف الهی به اعضای خانواده خود باشد.

«من دهکده سده خود را ترك كردم تا در این فرصت مفتنم دعای خیر خود را، همچون يك كشيپ و همچون یکی از خوشاوندان، تشار شما کنم.

«آقا، نیازی نمی بینم که در اینجا بر خصائل نامزد شما تأکید ورزم. تنها اجازه می خواهم بگویم در این انتخاب که دست در دست دختری بگذارید که تحت راهنماییهای مادری شایسته تربیتی مسیحی یافته مشیت الهی راهنمای شما بوده است. پدر ارجمنش، از برکت وجود صنعتی که من خود شاهد آغاز آن بوده ام، به مقامی رفیع و احترام انگیز در سلسله مراتب حرفه خود رسیده است. شما نیز، آقا، که در راه آهن کار می کنید و در این راه از راهنماییهای پدری شایسته برخوردارید، موفقیت هایی مشابه به انتظارتان است. مذهب، برخلاف همه شایعات که می خوانند آن را وارونه نشان دهند، همه پیشرفتهای علم و هنر را تایید و تبرک می کند.

«وتو، فرزند عزیزم، شکر گزار مشیت الهی باش که دستت را درست همسری نهاده است که درایت، شجاعت و عواطف مسیحی اش باتو همتراز است. این یگانگی که امروز شما با هم برقرار می کنید، وحدتی است به همان اندازه مقدس که محرابی که مخزن اسرار آن است. شما که هر دو در مکتب ایمان پرورش یافته اید، بر این اعتقادید که مذهب باید بر همه اعمال عمده زندگی ناظر باشد. شما به اینجا در پای این محراب آمده اید تا بر سر عشق، بر سرو فاداری نقض ناپذیری که دلها تان بهم وعده داده اند، پیمان بندید. از این پیمان مقدس عشقی مومنانه، استوار و مسیحی وار که شما تشار یکدیگر خواهید کرد، جریان می یابد.

«شما، آقا، عروس خود را که گزیده ترین ثروتهای خاکی شما خواهد شد دوست خواهید داشت. شما همچون راهنما و مشاور او عمل خواهید کرد و در ایام خوشی یا شوربختی این سیر خاکی، توان و تکیه گاه او خواهید بود.

«وتو فرزندم، شوهر خود را همچون سرور و پشتیبان خود دوست خواهی داشت. الطافش را با فداکاری و کوشش برای جلب رضایت او پاسخ خواهی گفت در اندوه او شریک خواهی بود همچنانکه او در اندوه تو.

«واکنون بیائید به درگاه خداوند اسحاق و رفقه، خداوند یعقوب و راحیل خداوند طویاس و ساره دعا کنیم که الطاف پر برکت خود را به شما

ارزانی دارد. خوشاوندان و دوستانان اینجا برگرد شما جمع شده اند. ما همگی با شفاعت باکره مقدس، حامی این کلیسا، از خداوند بخشنده مهربان می خواهیم که آن کامیابی را نصیب شما کند که اسباب سعادت است و آن التفاتی را در حق تان مبذول دارد که سبب تقدس است. شما با گامهایی مستقیم صراط عزت و غفاف را طی خواهید کرد. در آینده، همچون گذشته، همچنان مایه شادی و امید والدین ارجمند خود خواهید بود، و بعدها، اگر مشیت الهی بر آن قرار گرفته باشد، همان پادشاه را از فرزندان خود دریافت خواهید کرد و آن نشانه و مقدمه پادشاهی است که خداوند در بهشت برای شما قرار داده است.»

احساس می کردی که میهمانان اشتیاق خود برای کف زدن را مهار می زنند. آن زیر حجاب سپید گریه می کرد. آقای گویدار گویی برجای میخکوب شده بود. آن بسیار حساس می نمود و آنتوان از گوشه چشم او را می نگرست. او می دانست که خودش چندان مسیحی نیست و اندیشه های الهی او را چندان مجذوب نمی کند. از آخرین باری که پای به کلیسا نهاده بود، ده سال می گذشت.

بدین سان همه چیز مرتب و روبراه شد. این هیچ جذبه ای نداشت. تنها اضطراب و دلشوره ای که انسان، آنگاه که سفری طولانی را بار می بندد، احساس می کند. مارسل آرام آرام به آن سایه سار اندیشه های ممنوع، آنجا که توان آدمی از پای در می ماند، پس می نشست. او نمرده بود، زمانی همراه با بسیار نطفه های خفته و نیروهای کاهل مانده دیگر خود را آشکار می کرد. ماجرا تمام شده بود. آنتوان به او گفته بود که دارد ازدواج می کند. مارسل خندیده بود، عصبانی نشده بود. گفته بود: «بسیار خوب، برو ازدواج کن. باید همین طور تمام می شد». آنتوان از او پرسیده بود: «از من دلگیری؟» و او پاسخ داده بود: «به هیچ وجه، فکرش را هم نکن. من از تو دلخور نیستم تویی که از خودت دلخور خواهی شد. تو دنیایی را که در آن با هم بودیم ترك می کنی. آقایی می شوی بورژوازی می شوی. تو ملول می شوی، آنتوان، عیالوار می شوی، بچه پس می اندازی...»

— خوب؟

— خوب، خدا حافظ.

باید چنین می شد. مارسل رفتن او را نظاره کرده بود. ایستاده بر

بخش دوم

درگاه کافه اورلثان، او آریادنه^{۱۰} را می‌ماند که زیر آفتاب ناکسوس ناپدید شدن تسئوس را در دریا، نظاره می‌کند. بعد از مراسم، در نمازخانه کلیسا میهمانان تبریک و تهنیت گفتند. آنگاه عروس و داماد با کالسکه‌ای کروکی به رستوران راینسون رفتند تا ناهار را زیر درختان ژوئن در سال خوش ۱۸۹۵، صرف کنند. همان شب نوحه‌روس و نوداماد به‌همراه عسل رفتند. آنان به‌سه‌ته، مون‌پلیه و ماری سفر کردند. روشنایی درخشان خورشید آن‌را می‌هراساند. همه‌چیز او را می‌هراساند. روغن، زیتون، زنان، مردان شرقی که بریل کهنه پرسه می‌زدند و گرد و غبار. او به‌فکر مادرش بود. اسکله بویی ناخوش داشت، مردم بسیار بلند صحبت می‌کردند. هنوز، آنگاه که با شوهرش در اتاق تنها می‌ماند، به‌گونه‌ای هراسان بود. ماه عسل پاترده روز بود و آنان به‌پاریس بازگشتند. و در تابستان خفقان‌آور ریلها و ایستگاهها آنتوان بلوایه و همسرش زندگی جدید خود را آغاز کردند.

۱۰. Ariadne در افسانه‌های یونانی، شاهزاده خانم کرتی دختر مینیوس و پاسیفانه به‌تسئوس ریسمانی داد که پس از کشتن مینوتاوروش او را در بیرون آمدن از لایبرنت راهنما باشد. تسئوس او را با خود برد ولی بعد رهانش کرد.

م. به‌نقل از دایرةالمعارف فارسی

روزها چون زورقهایی رها بر تندآب رود می‌گشتند. آتوان و همسرش، از شهرهای مختلف، هریک با ویژگی و رسم و عرفی از آن خود، عبور می‌کردند. اما آشنائیشان با هریک شتابزده بود و هیچ شهر نبود که برای زمانی دراز علاقه آنان را جلب کند. آن دو همواره به گونه موقت می‌زیستند، سروسامان نمی‌گرفتند. روزهای جوانی خود را تباه می‌کردند بی‌آنکه خود بدانند، به خانه‌های گوناگون رخت می‌کشیدند و راه ورود و خروج هر خانه را یاد می‌گرفتند.

آن می‌گفت: «خیابانها هیچ نشانه‌ای ندارند»
و آنان به نامها، گوشها و آب و هوای شهرستانهای مختلف خو می‌کردند و آنگاه آنجا را ترك می‌گفتند. آن همواره خواسته بود درجایی ریشه‌کند و باقیمانده عمر را آنجا سکنی گزیند، او زنی بود با خلق و خوی یکجانشینی که زندگی خانه بدوشی را خوش نمی‌داشت. به هر جای تازه که می‌رسیدند، با چشمانی اشکیار می‌گفت: «سعی نکن مرا قانع کنی، من هیچ وقت به این زندگی عادت نمی‌کنم.»
اما خود را با زندگی جدید وفق می‌داد، با اطمینان حشره‌ای، بیند برهم ریخته خود را مرمت می‌کرد.

آتوان بلوایه خطهای جدید شرکت‌راکه در غرب فرانسه گشوده می‌شد دنبال می‌کرد. در هر حرکت گامی از سلسله مراتبی‌راکه آن کشیش اهل برتانی در روز ازدواجش تصویر کرده بود، بالا می‌رفت. به قول معروف

و ۱۹۱۵ سرعت متوسط قطارهای مسافربری ۲۵ درصد افزایش یافت، بار ثابت به ازای هر مسافر بین سالهای ۱۸۹۸ و ۱۹۰۸ از ۳۵۰ کیلو به ۹۱۸ کیلو رسید. برای واگنهای AT5 در خط پاریس - بر دو، این وزن تا ۱۱۲۵ کیلو بالا رفت. در سال ۱۹۰۹ لکوموتیوهای غولپیکر دویتن وزن داشتند و یک سال بعد چهارصدتن. در سال ۱۹۰۰ شرکت اورلئان دارای ۱۴۳۵ لکوموتیو با کل نیرویی معادل ۶۹۲۰۰۰ اسب بود، در ۱۹۱۵، ۱۸۲۶ لکوموتیو مجموع نیرویی برابر با ۱/۳۸۱/۵۷۹ اسب داشتند. در طول یازده سال، نیروی لکوموتیوهای بزرگ از ۱۰۰۰ به ۱۶۰۰ اسب افزایش یافت.

فشار بخار در لکوموتیوهای جدید سرچشمه حیرتی بود برای لکوموتیورانان و رؤسای ایستگاهی که در آستانه بازنگری بودند. آنگاه که آنتوان با پدرزنش دیدار می کرد آقای گویدر ارقامی را که او نقل می کرد به دیده تردید می نگریست. او از این افزایشها، همچون دشنامی خطاب به خود، بر می آشت، چرا که اینها همه این را می رساند که زمان آن رسیده بود که او را از کار برکنار کنند زیرا بیش از آن کند بود که بتواند با نیروی حرکت جدید هماهنگ شود. این مرد که پیشتر دلیجانها را در برابر یورش راه آهن دیده بود با گونه ای خشم می گفت: «اما دیگهای شما با چنین فشاری منفجر می شوند.»

و آنتوان، خندان، پاسخ می داد، «نه اینطور نیست، منفجر نمی شوند.» آنتوان این مسیر را دنبال می کرد، زیرا از مردانی بود که در دل این بحران رشد می زیستند بی آنکه دنیای تیره گون ایستگاهها را ترک گویند، دنیایی که در میان دنیاهای گوناگون متشکل از اجزاء، چندان خودکفا و چندان یکتا بود که دنیای بندرها، لنگرگاهها و اسکله ها که جاشوان هرگز رهاش نمی کنند. او یکی از دست اندرکاران فعال این دگردیسی صنعتی بود، یکی از آن مردان که کله شان همواره سرشار از نگرانی درباره لکوموتیوها و رانندگان آنهاست. این مردمان، در کوشش برای هماهنگی با این رقص، حتی به رویاهم چندان فراغت برخورد نمی پسندیدند که پیرسند بر این خاک چه می کنند، به چه کار می آیند، چه راهی در پیش گرفته اند و تمامی ماجرای زندگی چه معنایی دارد. آنان بندرت و به گونه ای بد و نامناسب خود را سرگرم می کردند. هرگز شتاب رد کف آلودی را که از خود بر جای می نهادند نمی سنجیدند. آنتوان واپس نمی نگریست، درنگ نمی کرد تا از خود پرسش کند، راحت بداشت. تنها

داشت پیش می افتاد. سرپرست حمل و نقل در پاریس، معاون رئیس ایستگاه در بریو، در اوریاک، در مونت لوسون در لیموز، سرپرست تجهیزات حمل و نقل آژره رئیس ایستگاه در تور. او مسیر بی انعطاف بخش حمل و نقل را می پیمود. در هر شغل جدید، فعالیت های جدید و تصمیمات جدید سنگینی به فعالیتها و تصمیمات پیشین افزوده می شد. در هر شغل جدید سنگینی فزاینده مسؤلیتی را که رؤسایش، پنهان شده در دفاتر خود در بخش اصلی، مهندسین «چهل و یک»، بردوش او می نهادند احساس می کرد. این بار او را به سوی آنان می کشید. این می رساند که آنتوان به آن اجتماع که زمانی چنان اسرارآمیز می نمود و او در پرسه زدن ها بر اسکله سن نازار در رویای آن بود، پانواده بود؛ اجتماع مردانی که فرمان می رانند. هر سال لکوموتیوها و کارگران بیشتری تابع اراده او می شدند و او در برابر زیردستان خود پاسخگو نبود.

چندان که سالها، سپرده به فراموشی، به کام گذشته فرو می شدند - و آنتوان این فرو شدن را در نمی یافت، دریافت گذشت زمان به بسی فراغت نیاز دارد - بازوانش، دستانش و بیکرش با کاهلی آشنا می شد، اما او مغز خود را بیشتر و بیشتر به کار می گرفت. و برنامه ساعات کار، حسابها، نمودارها، نقشه خطوط و گزارش آزمونها درون سرش انباشته می شد. هر سال دامنه فعالیت گسترش می یافت، لکوموتیوها پیچیده تر می شدند و شمار لکوموتیوها و تعمیرکاران و خدمه آنها فرو می گرفت.

بر شبکه جهانی راه آهن، حمل و نقل با قطار چون منحنی دماسنج بالا می رفت. حرکت سرمایه داری مردان و ماشینها را که برای آن کار می کردند خواهی نخواهی به دنبال می کشید.

مردان هم نسل آنتوان، نا آگاهانه از خط فاصل میان دو دوران گذشته بودند. از سال ۱۹۰۰ به بعد، راه آهن به عصری نو پای نهاد، عصری همزمان با در رسیدن پر جذبه آشوب قرن بیستم. عصری که با نخستین سفر «راکت استفن سن» ۲ از استاکتون به دارلینگتون آغاز شد، راه بر لکوموتیوهای پیشرفته تر و استفاده از فشار قوی گشود. سرعت و میزان بار قطارها همگام با نیازهای حمل و نقل بالا می رفت. قدرت لکوموتیوها همگام با افزایش سرعت و میزان بار قطارها افزایش می یافت. بین سالهای ۱۸۹۰

1- Brives

۲. از انواع اولیه لکوموتیو، سال ۱۸۲۹. م.

روی نسخه‌ای از «زندگی جرج استنسن» جای گرفته بود. همواره در فکر لکوموتیوهاش بود که چون آسان سیاه رهوار روز و شب بر خطوط اصلی می‌تاختند؛ این جانوران آتشین که شکلهایی نو گرفته بودند، و آنتوان روزهای نخست خود را به رویا می‌دید زمانی که لکوموتیوها هنوز آن حالت تبخترآمیز لکوموتیوهای جدید را نداشتند. چندان که لکوموتیوهای مدل «۳۵۵» که زمانی قطارهای سریع‌السیر را به مدت ده ساعت از پاریس تا بر دو از پی کشیده بودند به خطوط داخلی، از آنجا به قطارهای باری و آنگاه به کار جابجا کردن واگنها در ایستگاه تبعید می‌شدند، آنتوان احساس می‌کرد که جوانیش به همراه آنها از خطوط اصلی واپس می‌نشیند و چنان که گفتی می‌خواهد جوانی خود را توجیه کند می‌گفت: «هر چه باشد همین لکوموتیوها بودند که بیشترین پول را به کیسه شرکت ریختند.»

نقشه خطوط، برنامه رفت و آمد قطارها، گزارش کار لکوموتیورانان و برنامه تعویض و ذخیره کردن، چون چرخهایی بدقت تنظیم شده در سرش می‌گشت. حتی در خانه هم او اسیر زمان بود، همواره در شتاب، پایه‌پای ساعت. شبها هم سرش گهگاه بیدار می‌شد و به کلماتی که از ژرفای رویای او می‌گریخت گوش فرا می‌داد: شماره لکوموتیوها و قطارها. در این دوره تغییرات فوق‌العاده سریع، ایستگاهها دچار کمبود تدارکات بودند، ایستگاه‌های اصلی از آنها لکوموتیو می‌خواستند، آن‌هم زمانی که هیچ‌یک از لکوموتیوها آماده نبود، اما قطارها به هر حال حرکت می‌کردند و هنوز پانصد متری دور نشده بودند که نگرانی به آنتوان روی می‌آورد. او همواره در این تردید بود که قطارها سالم به مقصد می‌رسند یا نه، می‌ترسید که لکوموتیوی سرانجام بر اثر نارسایی قدرت، عمر زیاد یا فرسودگی قسمتی از کار بازماند، همچون مرد سالخورده‌ای که به سکت‌های فرومی‌افتد. او دچار دلهره مردمانی بود که مسؤول جان انسانها و حفظ تجهیزات اند. کدام‌یک آنان را پریشاتر می‌کند، از دست دادن تجهیزات یا مرگ آدمی؟ اینان به جایی می‌رسند که فلز را چندان دوست داشته باشند که آدمی را، به هنگام ناهار آنتوان به آشپزخانه می‌رفت و پرده‌ها را بی‌تاب پس می‌زد، از پیشخدمت می‌پرسید: «ندیدی قطار سریع‌السیر بر دو من وارد شود؟» سرانجام قطار می‌رسید، آنتوان می‌دیدش که از قوسهای پهن ریل می‌گذرد همچون دو چرخه‌سواری پهلوی می‌گیرد و دوشش بر فراز بامها می‌پراکند، و صدای سوت آن را می‌شنید، بلند و کشیده همچون خود قطار. آنگاه نفسی ب راحت می‌کشید و می‌گفت، «حالا می‌توانی غذا را

«کار» خود را می‌کرد. بسیاری ماشینهای حریص هستند که انسان را اسیر گردش خود می‌کنند: بانکها، معادن، فروشگاههای بزرگ، کشتی‌ها و راه آهن. آنجا انسان کمتر مجال آن می‌یابد که نفس تازه کند. آنگاه که چرخهای دنداندار آنها به کار می‌افتد، هشیاری بسیار لازم است که چنان چابک بدکار باشی که بتوانی از تسمه‌های گردان و از موتور آنها اجتناب کنی.

آنتوان همچون حشره‌ای در این شبکه لرزان خطوط راه آهن، که عنکبوت‌هایی ناملموس از دور و باجمع و تفریقهای خود آن را زیر نظر داشتند، گرفتار آمده بود. او بسته این هزاران کیلومتر خط آهن بود که از روزن ایستگاههای مرزی به قلب اروپا می‌خیلید. همه‌جا این مارپیچ ریلها بود؛ ریلهای تک، دوتایی و چهارتایی. همه‌جا به شب و به روز قطارها تحت سیطره ارقام صفحه‌های زمان‌نما می‌گشتند، با لکوموتیورانها که برای دیدن نشانه‌ها گردن می‌کشیدند، با آتشبانان دوده گرفته‌شان که دهانه شعله‌ور آتشخوان بر آنها روشنی می‌افکند و مردان راهنما که به نوبت در اتاقک سوزن‌بان یخ‌زده بیدار می‌مانند. همه‌جا نقطه‌های روشن ارتباطی، ایستگاههای روشن بانور منظومه چراغهای برق، صفحه‌های گردان، چرخهای باربری، قرقره‌های جراثقال، صیقل‌خورده از کشش مفتولهای پولادین، شیبهای دوسویه که واگنها از آنها به نرمی به سوی شبکه‌ای از ریلهای براق سرمی‌خوردند، پستهای سوزن‌بانی، دقیقتر از دیدگاه ناخدا بر عرشه کشتی، همه‌جا مردان، درخود فرورفته، نشسته در اتاقهای دلگیر که از حرکت قطارهای سریع‌السیر می‌لرزیدند و دیوارهاشان پوشیده از طرحهای ترمزهای بادی و سیلندرها به رنگهای قرمز و سبز و آبی بود — هزاران مرد برای خدمت به راه آهن می‌زیستند، رنج می‌بردند و می‌مردند، مردانی بی‌نام و نشان.

آنتوان یکی از آنان بود. تسلسل شغلای آنان را دوست می‌داشت. به احوالشان آشنا بود. خود در مرکز این همه‌جای داشت، زندانی آنها نبود. او نیز چون بسیاری از مقامات راه آهن غرور حرفه‌ای خود را داشت. آدم باید احترام خودش را نگه‌دارد. او محصور در نمادهای حرفه خود می‌زیست. بر میزش تصاویرهای درخشان خطهای «کونولیداسیون» و «پاسیفیک» جای داشت، بر کاغذهایش قطعات شکسته را که ترکهاشان هنوز نمایان بود می‌نهاد و تراشه‌هایی را که بر اثر فشار در محل بریدگی ماشین آبی رنگ می‌زدند. قطعه لوله‌ای قرمز رنگ سالها بر علی اتاقش

عمر خود را می گذرانند، آنچه را که می بایست بی وقفه و بی کم و کاست انجام می داد، می توانست همه شاخه های فعالیت خود را بی هیچ خطای حذف چیزی بدهن بسپارد و بی هیچ درنگ و بی آنکه دچار خیال پردازی شود مشکلات هر ساعته را حل کند - تعمیر منبع آب یا میله مفصل، بلند کردن واگنهایی که از خط خارج شده اند، نوشتن گزارش، تعویض خدمه، جدا کردن قطار و فرستادن لکوموتیوهای کمکی. خارج شدن از خط پیش می آمد و خط می بایست پاک می شد. خدمه قطار و کارگران پاکسازی می مردند، با سینه هایی درهم شکسته بین دوسپر. فریاد کمک طلبی آتشبان و کارگران تعمیر کار و کارگران ریل بلند بود، پادرمیانی کردن در نزاعها نیز بود - مشکلات یک مرد. در اوریاک می بایست ریلها را از برف پاک می کردند. آنتوان لکوموتیو اضطراری را به سوی ویک - سور - سرا و مورا می راند و ریه هایش از اثر برف و بادی که بر چهره اش می نواخت، از گونه های گشادگی و سبکی لبریز می شد. خمیده به بیرون، چنان که گفתי از سر پیری، گریز تند ریلها را می نگریم. می بایست هر ساعت پیروزیهای کوچکی به دست آرد؛ پیروزی در برابر زمان، خستگی، ماشینها، غیبت ها و در برابر مردان. آن روزها دستگاه عظیم نظام راه آهن، کمتر از امروز روان شده و کمتر نرمش ناپذیر بود و نگاه دخالت ابداعات مردان را نیاز داشت. آنتوان مشکلات کار خود را با بازرسان و با مهندسان بخش حمل و نقل در میان می نهاد و آنان با چشمتی پاسخ می دادند: «شرکت در مضیقه آدم و تجهیزات است.

ماهم به اندازه شما، آقای بلوایه، از اوضاع باخبریم، هوا خیلی پس است. شما چه انتظاری دارید؟ ما خودمان هم گیج شده ایم. شما از پس این این مشکلات برمی آئید.»

دقت و دانشی که تصمیمات و فعالیتهای آنتوان طلب می کرد، زندگی او را یکسره جذب کرده بود و دوره سختی را که او خود لکوموتیوران بوده، طولانی تر می کرد. زبان او هنوز پر از اصطلاحات لکوموتیورانان بود. درباره کسی که میخواستارگی می کرد می گفت: «اثرکتورش خوب کار می کند.»

و درباره زنی آبتن می گفت: «دیگدانش و رقلمبیده.»

3- Vic - Sur - Sére

4- Murat

بیاری.»

او با دلهره ای که برای کار داشت زیردستان خود را به ستوه می آورد. کارمندان شب کار می دیدندش که نیمه شب یا ساعت دو صبح سرزده در اتاق را باز می کرد.

- آدمم بینم همه چیز روبراه است یانه.

ستنی و کوتاهی درکار را نمی بخشود. زمانی یک دستیار مکانیک موقت در ایستگاه کار می کرد، یک گاسکونی تیره پوست کوچک اندام که برای بازرسی لکوموتیوها به چاله زیر آنها می رفت و با اندام خردی که داشت هیچ وقت کثیف نمی شد. آنتوان بر سر او داد می کشید «لکوموتیوها را بازرسی کردی؟ ها؟ واقعا! اینطور که قوز می کنی و راه میری، می ترسی دست و پایت را کثیف کنی! یک قطره روغن هم به گردها نیست. به این می گویی کار کردی!»

روزهایی بود که تعداد لکوموتیورانان کافی نبود. آنتوان جای دستیار استادکار را می گرفت و دستیار استادکار به جای لکوموتیوران می نشست. آنگاه آنتوان دست تنها می بایست به صد و پنجاه لکوموتیو خود برسد. رفت و آمد قطارها سریعتر می شد. میله های مفصل و چرخها با حرارت بیش از حد داغ می شد، لکوموتیورانان از آن سوی خط تقاضای قطعات یدکی می کردند و در ایستگاههای غریبه به انتظار می ماندند. زنها برای خبر گرفتن از شوهرانشان به ایستگاه می آمدند. بنتهای میله های مفصل در سرعتهای بالا می گست. آنتوان به پرسشهایی می اندیشید که «از آن بالا» از بخش اصلی بر او نازل می شد.

شب، بعد از شاترده یا هفده ساعت کار در ایستگاه، آنتوان به یکباره، سر نهاده بر بازو، بر میز اتاق ناهارخوری به خواب می رفت، از پافشاری و همچون کودکی خسته از جست و خیز بسیار. مردان بخش حمل و نقل درگیر بازی مردانه ای بودند که غفلت و سهل انگاری را بر بازیکنان روانی داشت. بدین سان پیری در همه زوایای پیکرشان انباشته می شد.

آقای گویدار به دامادش می گفت: «دوست بیچاره من، توداری خودت را تلف می کنی. من نمی فهمم چرا بخاطر شرکت این همه زجر می کنی. آخر خودت می دانی که یک تشکر خشک و خالی هم از تو نخواهند کرد.»

آنتوان پاسخ می داد «خوب، چه ایرادی دارد. خوب کار کردن هیچ

وقت زحمتی ندارد.»

در آن سالها آنتوان غرق در حرفه خود بود. او دوران شکوفایی

يك شب، زمانی که در اورياک معاون رئيس ايستگاه بود، بيدارش کردند. قطاری از خط خارج شده بود. او در سرمای اتاق بدون بخاری لباس پوشید و شهر کوچک را پیمود، هرزابه‌ها از تپه‌های مدور پوشیده از برف با صدای يکناوخت چشمه‌ها زمزمه کنان از بستر سنگریزه‌های گذشته و به سوی آبیای ژوردان می‌رفتند.

ايستگاه، همچون جانوری در رویای جنب و جوش روزانه، به آرامی نفس می‌کشید. از آن ساعات خلوت بعد از نیمه شب بود که گهگاه قطار سریع‌السیری می‌رسید و بام ايستگاه را به لرزه درمی‌آورد. در دفتر رئيس ايستگاه زنگها با درماندگی می‌نواختند. مردان شب‌کار به انتظار سپیده‌دم بودند و در ساعت دو صبح خواب را به دشواری از چشم می‌رانند. بر سکوی اول لکوموتیوی فواره‌ای از بخار بیرون می‌داد، دوفتر درازای رشته واگنهای باری را بررسی می‌کردند و قانونها در دستهایشان تاب می‌خورد. رئيس ايستگاه، نیمه خواب، در حالی که دست به تهریش شب‌رسته‌اش می‌کشید چگونگی حادثه را به آنتوان گفت. این از آن حوادثی بود که هر روز پیش می‌آمد. يك انحراف از خط ناچیز که خبرنگاران پاریس یا بازرسان ویژه بخش حمل و نقل را جلب می‌کرد. از خط بیرون شدن قطارهای باری یا لکوموتیوها تنها به مردان راه‌آهن مربوط می‌شود.

لکوموتیو و واگن اضطراری از ايستگاه حرکت کردند. لکوموتیو را آنتوان می‌راند. او حالا دیگر جز به هنگام خارج شدن قطار از خط یا بر فروبی ریل، نمی‌راند، اما احساس می‌کرد که لکوموتیو هنوز هم به فرمان اوست وزیر و بالای کار آن را هنوز فراموش نکرده است. محل حادثه چندان دور از ايستگاه نبود. چهار واگن به همراه لکوموتیو و مخزن سوخت از خط خارج شده بودند و چرخهایشان روی به هوا بود. سوزن‌بان فریاد می‌زد و به این سوی و آن سوی می‌دوید. بر شبکه ریلها، پوشیده از برف و یخ زده در شب، لکوموتیو وارونه افتاده بود. شکم سیاه و خاکستران درهم شکسته‌اش که خلوارده‌های درخشان همچون خونی آتشین از آن بیرون می‌جست دیده می‌شد. از لوله‌های درهم پیچیده، بخار سوت زنان بیرون می‌زد. ورقه‌های محافظ دیگ فرو رفته بود. در آن توده درهم ریخته فلز، قطعات فولادین میله‌های مفصل‌راست و درخشان ایستاده بود. این به جسد بی‌شکلی می‌مانست که اندام انسانی‌اش تکه تکه شده و تنها پایی عریان، سالم و سپید، از توده تکه‌پاره‌های گوشت، چون قطعه مرمری بیرون زده باشد. زغال مخزن آتش گرفته بود. شعله‌های

این یادگارهای بجامانده از زبان ماشینها، پیوندهای او با جوانی‌اش بود. اینها همچنین به لکوموتیورانان زیردستش می‌رساند که او مردی حرفه‌ای است که چم و خم کار را خوب می‌شناسد و کلاه سرش نمی‌رود. بدین سان آنچه از جوانی‌اش بجامانده بود نفوذ او را تقویت می‌کرد. همه چیز در کار بود تا او را موفق گرداند. کار طولانی بر لکوموتیو و شناختش از کارگرانی که در خدمت لکوموتیوها بودند، آنتوان را از تسلطی موثر بر مردان برخوردار کرده بود. و امی داشتشان که در کار سنگ تمام بگذارند و با جنب و جوش خود آنان را از پی می‌کشید.

همسرش، که ذره‌ای به خطرات دورانی که در آن نقشی نداشته بود علاقه نداشت، می‌گفت «خدا یا، آنتوان، تو نمی‌توانی مثل همه مردم حرف بزنی؟»

اما آنتوان فقط می‌خندید. آن روزها از ته دل می‌خندید، چرا که یکسر در جنب و جوش بود و به رغم ساعات خستگی خود را نیرومند می‌یافت. نسبت به زبان خود و زندگی خود وسواسی نداشت. یا دست کم چنین می‌اندیشید که وسواسی ندارد. همه چیز چنان که بایست روشن می‌نمود. قطارهایش می‌بایست حرکت می‌کردند، همچنان که کشتی‌ها می‌بایست به بندر می‌رسیدند. مردی چون آنتوان ساده‌تر از آن بود که دلیل این ضرورت را بی‌رسد. این برای او چندان طبیعی و چندان بدیهی بود که ضرورت جریان آب و آمدن شب از پی‌روز. قطارها حرکت می‌کنند، مردان باید کار کنند همین‌است که هست. این بخشی از نظم جهان است. قطارها باید به موقع حرکت کنند و مردان باید کار خود را انجام دهند.

آنتوان در پی چیزی فراتر از این نبود. با این یقین دلخوش می‌کرد. آن زمان همین کافی بود که او را از این که خود را چون بیگانه‌ای بر خاک ببیند، بازدارد. کمتر در عدالت دنیای خود شك می‌کرد، حتی به هنگام خستگی مفرط که چون مردی زخمگین در اشتیاق گرمای بستر بود، و حتی ساعتی که حادثه‌ای در کار یا پریشانی و درماندگی آنان که دوستشان می‌داشت، به او هشدار می‌داد که همه چیز به ترمی و روانی میله پیستون نمی‌گردد. اما این تردیدها در شتاب هموار و در آرمندی زندگی او ازمیان می‌رفت. آنها را فراموش می‌کرد و می‌گذاشت در پس زمینه اندیشه‌های پس رانده شده که می‌توانند تا رسیدن روز پیروزی خود زمانی دراز به انتظار بمانند، فرو روند.

*

آبی رنگ می لرزید و بر فرا آب می کرد و زمین سیاه پوشیده از خوارهای زغال و مفضلهای لکوموتیور را عریان می کرد.

دربان ایستگاه به باغ کوچک سه گوش خیره شده بود که آخرین واگن، افتاده بر بوته های کلم و توت فرنگی، آن را خراب کرده بود. این موجود عظیم چوبین یکسره با این بوته ها بیگانه بود، چیزی ناهمگون، فرو افتاده از دنیایی دیگر، همچون شهابی که بر کشتگاه گندم فرو افتد. رئیس بخش راه آهن زیر لب ناسزا می گفت؛ ظاهراً حادثه به علت خرابی ریلها پیش آمده بود. اما رئیس ایستگاه نگرانی نداشت. او فکر می کرد: «همیشه که نباید من همه چیز را به گردن بگیرم. وقش رسیده که قسمت نگهداری هم کمی به خود بیاید.»

او شتابزده درد فتر چهار گوشه لوله شده ای با جلد کرباس سیاه که حلقه کشی برگرد آن بود، چیزهایی یادداشت کرد. بر هر صفحه این دفتر نشان انگشتی آلوده به روغن نقش بسته بود. آنتوان هر چه را که در واگن کمکی بود توزیع کرد. نباید وقت را از دست می داد. قطارها می بایست می گذشتند. روی خط مسافران بینی به پنجره می چسباندند و به تأخیر اعتراض می کردند. آنان به جلو قطار می رفتند و لکوموتیوران و مسؤول خطرا آزار می دادند. جکهای پیچی و موتورهای استراولی در نور شعله های لرزان کار می کردند. واگنها را یکی پس از دیگری بلند کردند. در نایی در رسید، کوروار بالهای بزرگش را، چون شاخکهای هیولایی از ژرفای دریا، بر فراز تل ویرانه ها برهم می زد.

پیکرهای لکوموتیوران و آتشبان بر خرده سنگهای کنار ریل دراز شده بود. ملحفه هایی که از دربان به عاریت گرفته شده بود، صورتهای از شکل افتاده شان را می پوشاند. رئیس ایستگاه گفت، «بلوایه، برو واز جانب من ماجرا را به همسران شان اطلاع بده. از این کار هیچ خوش نمی آید. می بخشی که این مأموریت کثیف را به گردن تو می اندازم، نه، نه، لازم نیست برگردی، می توانی بروی بخوابی.»

آنتوان با دو برانکار و حاملان خاموش آنها به راه افتاد. پیاده می رفتند. شبها در ایستگاه باید هوای راه رفتن خود را داشته باشی. زمین پر است از چاله ها و گودالها، اهرمهای سوزن ریل و لکوموتیوهایی پوشیده در بخار که حلقه های نازک دود از دودکشهاشان بیرون می زند. آنتوان در فکر بود. او با چنین مرگهایی چندان آسان خو نمی کرد. مردم می گویند «حادثه ای در حین کار» و می کوشند تورا متقاعد کنند

که کار عرصه افتخار است، حال آنکه شرکت تنگ چشمانه مستمرنی برای بیوه مرد در نظر می گیرد، سکه سکه آن را چون مردی لثیم می شمارد و فکر می کند بیش از آنچه بایست درازای مرگ یک نفر پرداخته است، بعدها پیران مرد مرده را اجیر می کند و همه چیز تمام شده است...

هیچ چیز تمام نشده است. هنوز آنتوان هر صبح بر بازوی خود زخمی را که نتیجه انفجار دریچه آب در زمان لکوموتیورانی اوست می دید. این بریدگی شریان بالای بازو مربوط به دیروز بود. زمانی که او خود روی لکوموتیو کار می کرد آنچنان نزدیک بود که نمی توانست با مردانی که در حوادث حرفه خود جان می باختند احساس نزدیکی نکند. مهندسان، آنانی که از دور دستور می دهند، بسی بیشتر از مردان خدمه قطار، آتشبانان و ماموران خط در بستر خود می میرند. فرماندهان عالی کمتر در خط اول نبرد به زمین می افتند. چگونه می توان به این مسائل خو کرد. هم تا آن زمان حافظه او سرشار بود از بسیاری برانکارها، سینه های درهم شکسته و پیکرهایی از شکل افتاده همچون پشم نیم سوخته. او بازندگی مردانی که در خدمت قطار بودند، با شادبهاشان، کارشان، نشانه های افتخارشان و با مرگشان آشنا بود و اکنون می رفت تا پرده آخر را اعلام کند. این وظیفه یک رئیس بود. رؤسا خبر مرگ یا مصدوم شدن را اعلام می کنند. رؤسا پیام تسلیت می فرستند. رؤسا گاه به گونه ای آزار دهنده احساس تقصیر می کنند. حاملان برانکارها و آنتوان مقابل خانه لکوموتیوران و سپس مقابل خانه آتشبان قطار رسیدند. آنتوان در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود و صدای گامهایش را فرو می کشت از پله های تاریک بالا رفت، چنان که گفتمی می خواست این نوییگان را هر چه دیرتر بیدار کند و آن لحظه را که می بایست سرانجام با گریه ها و بازبان گرفتن زنی کور شده از غبار سوزان درد و گیج از چمبر خواب روبرو آید، به تأخیر اندازد. با اینهمه، بناچار می بایست در می کوفت و به انتظار سرفه زن، کورت کورت دمپاییهایش و ورفتن او با جفت در می ماند. در باز شد و تمامی گرما و امنیت اتاقها چون بخاری از میان برخاست. آنتوان، چون دزدی، چون شیطان به فضای نیمه تاریک پای نهاد. نصحت از جراحت گفت و افزود «اورا به خانه آورده ایم.»

آنگاه از جراحی وخیم و سرانجام - و زن خودم از آغاز دریافت بود - از مرگ.

- شجاع باشید خانم، حادثه مصیبت باری است.

این تأثیری فراموش ناشدنی بر ذهن او نهاد - چراغهایی که شتابزده روشن می‌شدند، بشقابها بر شمع رومیزی کنار بطری شراب، پیکره‌های خشکی که سنگین در بستری هنوز گرم از پیکر زن‌ها فرو می‌رفت، کودکی گنج استاده در کنج اتاق، و خشم بیوه.

- شما مرده‌های مارا از کنارمان می‌برید و له‌شده‌شان را پس می‌آرید.

دار دسته آدمکشها!

آن شب آنتوان مرگ را کشف کرد. نوعی مرگ که نمی‌توانست خود را بخاطر آن ببخشد.

برای آنکه جسد لکوموتیوران را بر تخت بخواباند، آن را میان بازوایش گرفته بود. انسان مرده چه وزن هولناکی دارد. افزون بر هفتاد و پنج یا هشتاد کیلو گوشت، استخوان، خون و همه مایعات بدنش، سنگینی مرگ نیز هست، چنان‌که گویی همه سالیانی که انسان زیسته است بناگاه در جسدش انباشته می‌شود و آن را سنگین می‌کند و همچون سربی که به‌سردی می‌گراید، می‌بندد. مرد زخمگین باز می‌داند که خود را چگونه سبک کند، او گرمای جادویی تنفس و گردش خون را باخود دارد، امّا این مرد مرده خشک و بی‌حرکت همچون تکه‌ای مرمر بود. این مرد مرده دیگر به انسان مانند نبود. تنها جامه‌اش چون جامه دیگران بود. آنتوان او را تنگ دربر می‌فشرد. این جسد را برادروار در آغوش داشت. مردان زنده یکدیگر را اینچنین دربر نمی‌گیرند، پیکرهاشان جز از طریق دستها باهم تماس نمی‌یابد. در آغوش کشیدن را حجب و عفاف خاص عشق کرده است، مردان کمتر جسارت آن می‌یابند که یکدیگر را لمس کنند. پس، تا او این مرد را در آغوش کشد مرگ می‌بایست.

آنتوان کاری برای او نمی‌توانست کرد جز آنکه بخواباندش، و وزن مرده او را به‌سوی تخت خم می‌کرد. چنین احساس کرد که با اومی گوید «یا الله پسر، خودت هم کمی بجنب.»

می‌خواست طلب بخشایش کند، گفתי خود این مرد را بادست خود کشته بود. این کار چقدر از کار تاجران و قرطاس بازان دشوارتر بود. داو آن، مرگ و زندگی بود. اما چرا مردمان می‌میرند. آنتوان، تا اندازه‌ای، به حرفه خود، توانمندی خود و انسجام حرفه‌ای خود غره بود. اما درباره این کارگران که می‌مردند چه می‌بایست گفت؟ انسان دست‌کم باید برای هدفهایی بمیرد که ارزش مردن دارند. اما مردن از آن روی که ریل خراب بوده است، از آن روی که اتصالی پوسیده بوده، از آن روی که بستی

از جای دررفته بوده است، مردن بخاطر سهامداران، بخاطر مردانی که از راه آهن هیچ نمی‌دانند مگر ایستگاهها، بلبلها، واگنهای درجه یک و قطارهای لوکس، مردن برای بارون روچیلدها، برای خرده سرمایه‌گذاران و صاحبان سهام قرضه، برای موجودی خریداران و اعتبار دهندگان؟ دستگاهی بود که بهائی معین بر زندگی می‌نهاد. و سهامداران فکر می‌کردند که همه چیز روبراه است و صاحبان سهام قرضه، بی‌شک فکر می‌کردند که این بهائی است گراف، اگر پیش از بازگشتگی نمی‌مردی، نشانی از برتر یا فقر دریافت می‌کردی، نشانی که نقش لکوموتیو بر آن بود، آویخته از نواری سرنگ، نشانی همچون تعویذ چشم زخم. نامدای هم دریافت می‌کردی: «به پاس خدمات ارزنده و صادقانه شما.»

برای يك نشان، برای هیچ، زندگی کن و بمیر.

اما او، آنتوان بلوایه، که به دیگران فرمان می‌راند، او که دستورهای بالا را همچون تابینی به دیگران منتقل می‌کرد - و سربازان به هنگام صلح هم کشته می‌شوند، در مشق تیراندازی یا در رام‌پیمائی، از گلوله‌ای سرگردان و بی‌هدف یا از آفتابزدگی - اما او که دشمن این مردان نبود، پس آیا همدست دشمنان آنان بود؟ بی‌پرده می‌کوشید از خود دفاع کند، باخود می‌گفت که این تقصیربخش نگهداری خطوط بوده است، اندیشه‌های اهل فن را بهیاری گرفت. بخوبی آگاه بود که به‌جانب رؤسا رفته و همدست آنان شده است. همه کوششهایش، همه خاطراتش، ذره‌ای در همدستی او تغییر نمی‌داد. به پدرش می‌اندیشید که در شمار فرمانبرداران بود، به دوستانش در کارگاههای کشتی‌سازی لوآر و در ایستگاههای راه آهن می‌اندیشید، که آنان نیز در جانب خدمتگزاران بودند، در جانب زندگی بدون امید. و در بازگشت به‌خانه، در سپیده دم سرد اوورنی، او جمله‌ای را که همه عمر در درون خود نگه داشته بود با خود تکرار می‌کرد، جمله‌ای که به‌خود فشار می‌آورد تا فراموشش کند، جمله‌ای که ناپدید می‌شد تنها برای آن‌که بروزگار درماندگی او، در آستان مرگ خودش باز پدیدار شود: «پس من خائتم.»

وخائن بود.

درمیان همه لکوموتیوها، در پهنه محدود عمل خود، آنتوان وقت آن نداشت که جنبش‌ها و حرکات انسانی‌را، مگر جنبش‌ها و حرکات کارخود را دریابد. او نیز چون بسیاری مردان بندی خواستها، تفکرات و تصمیماتی بود که او را به شغلش می‌پیوست، او مجذوب حرفه خود بود. فرصتی نبود که به‌خود بیاندیشد، درخود تأمل کند، خود را و دنیا را بشناسد. مطالعه نمی‌کرد و خود را در جریان مسائل نگاه نمی‌داشت. هرشب، پیشتر از آن‌که به‌خواب رود، کتاب «زندگی جرج استفن‌سن» را می‌گشود و دو صفحه‌ای را که دیگر از برشده بود می‌خواند و به‌خواب می‌رفت. نگاهی سرسری به روزنامه‌ها می‌انداخت. رویدادهایی که روزنامه‌ها از آنها سخن می‌گفتند، متعلق به سیاره‌ای دیگر بود و توجه او را بر نمی‌انگیخت. تنها نشریاتی که سخت مورد علاقه او بود، مجلات فنی بود با شرح و تفصیل درباره لکوموتیوها. برای مدت زمان چهارده یا پانزده سال هیچ‌کس چون آنتوان بلوایه ناآگاه از خود و زندگی خود و بی‌خبر از دنیا نبود. او زنده بود، در این تردیدی نیست، اما چه کسی زنده نیست؟ برای دست‌زدن به جنب و جوش زندگی تنها جسمی پروار لازم است. او، آنتوان، حرکت می‌کرد و عمل می‌کرد، اما سرچشمه‌های زندگی‌اش وانگیزه اعمالش در درون خود او نبود.

آیا آدمی هیچگاه چیزی بیش از تکه‌ای از آدمی، بیگانه شده، شقه شده، بیگانه با خود خواهد شد؟ در شخصیت آنتوان عناصر بسیاری ناکسته

بلند کند. گاه بود که می‌خواست از آن زندگی که داشت بگریزد و کسی دیگر شود، کسی بیگانه که به‌خوشتن راستین او شبیه‌تر باشد. دوست می‌داشت خود را تنهای تنها تصویر کند، گمشده، همچون مردی که هیچ نشانی‌ئی از خود برجای نهماده است و آنچه می‌خواهد می‌کند و به‌آزادی نفس می‌کشد. یک‌روز مقامی در چین را به‌او پیشنهاد کردند، پیش از آن نیز فرصت آن‌را یافته بود که به‌انگلستان رود.

آن به‌او گفت: «اگر اصرار داری، باید خودت تنها بروی. من بخاطر پستی که حقوق بازنشستگی هم ندارد و به‌هوای یک ماجراجویی وطن و پدر و مادرم را نمی‌گذارم تا بروم میان وحشی‌ها در کشوری زندگی کنم که هیچ‌کس را نمی‌شناسم.»

اگر قرار بر این بود که او تصمیمی بگیرد که آینده‌اش را به‌مسیری نو بیندازد بسیار بندها می‌بایست گسته می‌شد، بسیار بردهای کوچک می‌بایست به‌سرافجام می‌رسید و جبن پنهان او می‌بایست به‌فرمان درمی‌آمد. می‌بایست بر حصار زندگی کنونی‌اش می‌شورید تا آن من دیگر را که در آنجا به‌بند بود آزاد کند. از آشک زن و از ترک عاداتها می‌ترسید، از تصور این‌که او را «بی‌عاطفه» بخوانند یا مردی فوق‌العاده عجیب که دیگر چون اکثریت مردان رفتار نمی‌کرد، برخورد می‌لرزید. او اعتماد به‌نفس نداشت. دروغ است آن شجاعتی که منتظر فرصتهای بزرگ و خطرات فوق‌العاده‌ای است که هرگز تحقق نمی‌یابد. شجاعت راستین در پی‌روزیهای روزانه بردشمنان کوچک است. آنتوان همچون بسیارکسان دیگر، فاقد این شجاعت راستین بود. او مدتی به‌این فرصت که به‌او داده شده بود تا خود را دیگر کند، فکر کرد و آنگاه چنین وانمود که آن‌را فراموش کرده‌است.

آن می‌گفت: «چه‌کار عاقلانه‌ای کردی که به‌نصیحت من گوش دادی» و او پاسخ می‌داد: «بله... باید بگویم که... بگذریم، دیگر در این مورد بحث نکنیم، این موضوعی تمام شده‌است.»

شکستی دیگر، چون انگلستان، چون مارسل. تا آدمی به‌زانو درافتد به‌شکست‌های بسیار نیاز نیست.

این لحظه‌های بی‌تابی، این جهش‌های ناآرامی تنها جرقه‌هایی بود که با آب شعور متعارف فرو می‌نشست. هرگاه که پدرنش آنتوان را دل‌نگران و بی‌تاب می‌دید، می‌گفت: «نگذار این چیزها عذابت بدهند، تو مسائل را خیلی جدی می‌گیری. باید در زندگی بیشتر از این فلسفی باشی» فلسفی بودن به‌معنای پذیرفتن هر چیز بود و قبول زندگی به‌همان‌گونه

مانده بود. بسیار چیزها را ازدواج او و شرکت راه‌آهن که با ولعی آزموده و غیر شخصی «عمال» خود را می‌بلعید، سقط کرده و غقیم کرده بودند! آنتوان از وجود این خلاصه‌ها یک‌سره هم بی‌خبر نبود. او در این تردید بود که می‌توانست چنان که بود، بوده باشد و آنچه می‌کرد، کرده باشد و چیزی بیش از آن، چیزی که جای آن خالی بود. خود را و امی‌نهاد تا آن نیروی درونی را که بزرگتر از آن بود که در تصورش می‌گنجید، تباه کند، نیرویی راستین که چون هر قدرت راستین دیگر از جسم خودش سرچشمه می‌گرفت. آنتوان بلوایه در سی و پنج سالگی اندامهایی عضلانی داشت با پوستی سرخ‌گون که بر سینه و بر پشتش به‌سپیدی می‌گرائید. او گونی‌ها و بارهای سنگین را به‌آسانی حمل می‌کرد. می‌توانست در برابر بی‌خوابی و خستگی زمانی دراز مقاومت کند. ذهنی منظم داشت. کارهای بسیار به‌انجام می‌رساند، نرم و آسان می‌جنید، طبیعی همچون حیوانی. کارگران زیر دستش می‌گفتند: «از حق نگذریم، از کار کردن نمی‌ترسد.» او را اسب‌اصیل لقب داده بودند. اما نیروی آنتوان زیر سنگ آسیای کاری بیگانه به‌در می‌رفت، او این نیرو را به‌سود خود به‌کار نمی‌گرفت، آن را برای پیشبرد تکامل انسانی خود مصرف نمی‌کرد، بلکه در جهت منافع آنان که مزدش را می‌پرداختند، سهامداران ناشناس و منافع مجرد آنان تباه می‌کرد. چنین است شوربختی بسیاری مردان.

او فکر می‌کرد آدم باید خرج زندگی‌اش را در آورد، آدم باید کار خودش را انجام دهد. این چیزها را همواره چونان حقایقی که هیچ‌کس به‌زیر آفتاب هرگز در آنها تردید نکرده‌است، به‌او آموخته بودند. اما همه آنچه او می‌توانست بوده باشد چونان ماسه‌هایی که در کاهلی روزی تعطیل از دست بیفشانی، از میان انگشتانش گریخته بود. تمامی کار او تنها برای آن بود که بیکاری بنیادینش را بیوشاند، بدین‌سان او گاه سرگیجه‌ای سبک را احساس می‌کرد، چنان که در رویا از پلکانی بی‌انتها و پیچان بالا روی. احساس می‌کرد نیروهایی پیچیده دست به‌هم داداند که او را از آنکه استوار، آنچنانکه حق هر مرد است، برخاک ایستد، بازدارند. این تردیدها در گام‌زدنهای کوتاه یکنبیه‌ها، یابه‌نگام استراحتی کوتاه در خانه، رنجش می‌داشت. این نیروها وجود داشتند. آنها بی‌تردید به‌طور کامل چندان واقعی بودند که اشیایی با وزن، شکل و ابعاد ملمس شدند. شاید حتی نامهایی و صورتهایی انسانی داشتند، اما او آنها را تمیز نمی‌داد. او نمی‌توانست، دل آن نداشت که دست بر آنها

از همه تواناییهای خودم استفاده کرده باشم»
آیا آدمی چیزی بیش از راننده يك ماشين نیست؟

*

برای مردی که یکسره مجذوب کار خود است، همسر چیست، عشق چیست؟ زن و عشق وظایف دروغین کاری کور آنان را همراه با همه چیزهای خوب زندگی در محاق می برد. زوجهای سالخورده با غرور به فرزندان خود می گویند: «ما سی و پنج سال با هم زندگی کردیم، مثل هر کس دیگر اوقات بد و بگومگوهای هم داشتیم. در این دنیا هیچ کس کامل نیست. اما به حال زندگی خوشی داشتیم.»

چه وفاداری! در میان پیشه‌وران و کارمندان فیلمون‌ها و باکیس‌ها! چه بسیارند! آنان همچون دوساعت که تقریباً همزمان با هم كوك شده‌اند به فاصله پنج دقیقه از پی هم می‌برند، اما حتی ربع ساعتی صادقانه با هم نبوده‌اند که بتوانند از رهگذر آن به خود غره باشند. آنگاه که ساعات کار، خفتن، قرار دیدارها، سکوت و سفر را از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز بکاه. ساعات بسیار معدودی می‌مانند که وقف زن و عشق کرده‌ای. این ساعات نیز با خون دل به دست می‌آیند. نه مردان و نه زنان هیچ يك عشق نمی‌ورزند. عشق کاری است موقوف بر دباری بسیار، همراهی بسیار، هدفهای مشترك بسیار و دوستی بسیار. آنان بخاطر توهّمات بزدلانه خود اندوهها و فاجعه‌هایی ناگهانی ابداع می‌کنند تا گناه بی‌اعتنایی خود را به گردن بخت بد بگذارند. خوش دارند بگویند: «پاریس که يك روزه ساخته نشده...» اما این ضرب‌المثل را تنها در مورد شغل خود، مال و منال خود، خانه خود و پیشرفت خود به کار می‌برند.

دنیای زن، دنیای مرد. شکافی عمیق این دورا از هم جدا می‌کند. مرد و همسرش در پی آن نیستند که پلی بر این شکاف بزنند. خطر کردنی چنین بر سر چیزی ناشناخته آنان را می‌هراساند. در نخستین روزهای

۱. Philemon و Baucis. در اساطیر یونان، زوج وزوجه بینوایی از مردم فریگیا که هنگامی که زئوس و هرمس به صورت آدمی به زمین آمده بودند و ثروتمندان آنان را طرد کردند، باهمان نوازی از آنان پذیرائی کردند. به پاداش این عسل، از سبزی که خدایان برای تنبیه مردم فرستادند جان بدر بردند و کاهن و کاهنه خدایان شدند. با هم وفات یافتند و پس از مرگ به درختانی که شاخه‌های آنها درهم پیچیده بود مبدل شدند.

م. به نقل از دایرة المعارف فارسی.

که بود. به معنای فرورفتن در ژرفترین گودالها بود. آنتوان در دنیایی می‌زیست که در آن واژه فلسفه به معنای کاهلی و جبن بود و بدین گونه باقیمانده شخصیت او مفری نمی‌یافت. بسیاری عناصر که براو ناشناخته بودند، در پس زمینه تصویر کمین کرده بودند. آنتوان مردی بود با حرفه‌ای وساخت جسمانی خاصی. همین وبس. در دنیایی که آنتوان بلوایه می‌زیست این تمامی ارزش انسان بود. مردمان از تاجر عصبی، لکوموتیوران خوش‌بینیه، کارگر جوشی و دفتردار کچ خلق سخن می‌گویند. این چیزها را می‌گویند و فکر می‌کنند که انسانی را مشخص کرده‌اند، درست به همانگونه که بگویند سگی سیاه، یا گربه‌ای وحشی. یکبار پزشکی بانگاه پر اطمینان نخوت آمیزی که ویژگی تفاخر حرفه‌ایش بود به آنتوان گفت: «شما عصبی و خوش‌بینیه هستید.»

آنگاه که آنتوان افسرده بود و سیمایی رنجور داشت، همسرش می‌گفت: «این را دکتر گفته، تو عصبی و خوش‌بینیه هستی. خیلی زود دلسرد می‌شوی و خیلی زود به حال اولت برمی‌گردی.»

همین وبس. آخرین کلام گفته شده بود. هر کس می‌توانست او را همچون چیزی طبقه‌بندی شده به بازی گیرد. او میان چیزهای دیگر حرکت می‌کرد. چه زندگی! در صحنه جلو لکوموتیوها بودند و دستور کارهای جاری و اعمالی که درخور کار بود؛ جولانگه يك رئیس. در صحنه پشت طرح مبهم شخصیت‌هایی بانمایی ناباندام بر چشم‌انداز مبهم خانواده و وقت آزاد؛ جولانگه مردان خوش‌بینیه عصبی.

سرمهندس بخش حمل و نقل و تجهیزات می‌گفت: «آقایان، من آدمها را می‌شناسم، این بلوایه که در تورا است یکی از بهترین روسای ایستگاه ماست»

آن می‌گفت: «آنتوان فوق‌العاده وظیفه‌شناس است. بیش از حد وظیفه شناس است. آدم نباید اینقدر کار کند.»

لکوموتیورانان و مامور نظافت ایستگاه می‌گفتند: «رئیس گاهی وقتها اخلاق واقعاً گندی پیدا می‌کند، اما وقت کار درست مثل اسب‌کاری است.»

آنتوان، تا به خود اطمینان و شجاعت دهد، با خود می‌گفت: «من چه هستم؟ مردی هستم که کار خودش را می‌داند.»

اما بعدها، آنگاه که پیر شده بود، روزی با پسر خود که قضا را هیکلی چون خود او داشت، زمزمه کرد: «می‌دانی، من فکر نمی‌کنم که

صمیمی و چنین ساده نیستند. آشنایانشان می‌گویند: «چه خانواده کوچک جان‌درجانی!»

جان درجان از آن روی که آنان باهم به حساب دخل و خرج می‌رسند! والدینشان از دیدن آنها غش می‌کنند و می‌گویند: «چقدر یکدیگر را دوست دارند!»

و این زوج یکدیگر را در آغوش می‌کشند تنها برای آن که خویشان خود را راضی‌کنند. هر يك از این دوفرد که از سر تصادف، بنابر شرایط جامعه‌ای که از عشق نفرت دارد، از رهگذر لحظه کوتاهی اشتیاق یا تنها لحظه کوتاهی عطوفت و ضعف، به هم رسیده‌اند، بسی زود برای یکدیگر به چیزی نه‌بیش از حضوری مادی بدل می‌شوند، شبی که در فضا اندکی متحرک‌تر از خانه، درخت، ااثیه و وسائل خانه است. این شبی‌گوشی سخن می‌گوید، اشاراتی می‌کند که به آسانی دریافت می‌شوند، و کلماتی بر زبان می‌رانند تهی از هر رمز و راز و تهی از هر جذبه‌ای. اگر چه دهها هزاران واژه وجود دارد، اغلب زوجها را نزدیک به پانصد واژه برای تمامی زندگیشان، برای تمامی عشقشان، برای تمامی باهم بودنشان بسنده است. آنان همچون آدمکهای کوچک ساعت‌های نجومی مشهور در ساعاتی خاص جلوه‌ای خاص می‌کنند. چه باك اگر ساعت کند کار می‌کند! هیچ رازپنهانی در میان نیست، هر حالت و هر نگاه شفاف است. این شفافیت احساس امنیت می‌بخشد، آنان، گذشته از هر چیز، همچون هر کس دیگرند. رویدادهای انسانی بزرگ بندرت يك خانواده را برای تحقق خود برمی‌گزینند. آدمی که ازدواج کرده است هرگز دیگری را به چشم انسانی که ره‌بردن به‌درون او دشوار است نمی‌بیند، و شاید نه به چشم کسی ارزنده زیستی انسانی، توانا به‌زیستن. آنان نمی‌خواهند شگفتی‌هایی را که همچون پوششی به کار آدمی می‌آیند کشف کنند.

مرد می‌گوید: «من خرج خانواده‌ام را درمی‌آورم»

زن می‌گوید: «من خانه را می‌گردانم، بچه‌ها را بزرگ می‌کنم.»

و فکر می‌کنند همه چیز گفته شده است و پول درآوردن، برق انداختن ااثیه، گرم کردن آب برای رختشویی، چیدن میز، کیک پک‌شدن، میهمانیهای خانوادگی و کفش بچه‌ها تمامی زندگی است.

آنان بندرت حالاتی را که از جسم زاده می‌شود تفسیر می‌کنند. يك شوهر خوب می‌داند که همسرش به هنگام عادت ماهانه کج خلق و زودرنج می‌شود و يك همسر خوب می‌داند که مردی خسته از کار، دل و دماغ

ازدواج تب و تاب جوانی هست، اشتیاق به آسانی به جای عشق گرفته می‌شود، خنده‌ها، تازگی تخت‌خوابی که شب هرگز بر آن تنها نیستی، و دیگر نمی‌توانی همچون زمانی که تنها می‌خفتی پایت را به هر سو که خواستی دراز کنی. وجودی نو هر حرکت تو و هر اندیشه تو را محدود می‌کند. يك مرد در تنهایی چه حالاتی به خود می‌گیرد که حضور هر کس دیگر مانع آنها می‌شود. او بندرت در برابر آئینه شكلك آنها را درمی‌آورد. بازتابهای او هم از آن زمان موجودی دیگر است که درباره او دش‌آوری می‌کند. پانهادن بر سر همه منهیات، خطر کردن و حالاتی به خود گرفتن که تنها حرکتی در روبا مجاز می‌دارد به عشقی نیازمند است که تقریباً به طور کامل غیر انسانی است. همسر مرد او را ازین که يك دم خود را فراموش کند باز می‌دارد. در واقع این شکل از ادب و انضباط، این سرکوبها در آغاز ازدواج نقشی مهم دارند. بدین گونه آنان که حساسیت کمتر دارند بناچار باید هوای کار خود داشته باشند. کارهایی که مرد در خانه برای همسرش می‌کند، راهنماییهای موجودی برتر که او در جامعه خرده بورژوازی که زن در آن به چیزی گرفته نمی‌شود، ارزانی همسرش می‌دارد، او را در چشم خودش مهم جلوه می‌دهد. مرد در این مراحم که انگاری اغراق آمیز از قدرت حمایت خود به او می‌دهد، سرچشمه غروری می‌یابد. بدین گونه است که عشق تقلید می‌شود.

آنتوان، همچون دیگر مردان، مجذوب این تازگیها بود. آن بسیار جوان بود، جوانی او از همه چیز بی‌خبر بود. آن که پشت حصارهای اجتماعی پرورش یافته بود که دختران را سخت در بند می‌داشت، بسی چیزها داشت که از شوهرش بیاموزد — عشق ورزیدن، معنای برخی واژه‌ها و عنوانهای کتابهایی خاص و ترجیح برخی آوازه‌ها. این «رازآموزی» به آسانی صورت عشق می‌گیرد. اما عشق این سازش مبتذل نیست.

افزون بر این، آنتوان بسی زود «کارهای دیگری دارد» که به آنها برسد. او به همراه همسرش به زندگی بی‌پای می‌گذارد که متعارف ترین انگاره حیات آدمی است. يك زوج، از بیرون، موجودی واحد را تشکیل می‌دهند. آنان که ازدواج کرده‌اند می‌گویند: «حالا ما دیگر یکی شده‌ایم» و عشق را با وحدت منافع، وحدت درآمد و مخارج، وحدت صرفه‌جوییها و عقاید و وحدت گفته‌های پیش‌پا افتاده به خطا می‌گیرند. آنان به آسانی خوی و عادت این وحدت دروغین را کسب می‌کنند. بس ساده دلانه به هم می‌گویند ما مثل دوانگشت يك دستیم. اما دوانگشت يك دست چنین

کتابهای «معدن بزرگ آ» و «سرگذشت يك جوان فقير» که در کتابخانه عمومی تور خوانده است، به خطا می‌گیرد. آنتوان به گونه‌ای گذرا و هرچه شتابانتر در فکر اتاق مارسل و رمز و رازهای آن زن جوان است که در آن روز آخر او را به ملال وعده داده بود. او آن بعد از ظهرهایی را به یاد می‌آورد که مارسل با نگاهی تیره گون او را می‌نگریست و می‌گفت: «مرا ببوس».

آنتوان دنیای جنجالها را ترك گفته و مردی محترم بود. يك روز در سفری به پاریس او بر کافه اورلئان گذر کرد. شاید مارسل، همچون گذشته، با آن نگاه خیره به دور دست، بر آستان درایستاده بود — او پیر نشده بود و همان جامه‌ها را بر تن داشت — اما آنجا تنها زن تنومند تیره پوستی بود که نشسته کتاب می‌خواند و مردی با پیشبند آبی که پشت پیشخوان روئین لیوانها را می‌شست. یافتن آنجا که مارسل خود را پنهان کرده بود دشوار بود، جایی که آنتوان می‌توانست دیگر بار از آنجا آغاز کند.

*

با گذشت سالها، خانواده بلوایه هرچه بیشتر شیوه زندگی خانوادم های «محترم» روز را تقلید می‌کردند. این اتحادی بود که در آن اجبار به داشتن حرکاتی یکسان، ضرورت حفظ ظاهر و خوی و عادتی که به آرامی کسب می‌شود، تقلیدی از عشق می‌گردد. آنتوان شب به خانه می‌آمد، آن که روزی بی‌هیجان را به همراه مستخدمه کوچکی که ماهی بیست فرانك به او می‌دادند، بسربرده بود، به انتظارش بود. او قلاب‌دوزی کرده بود، شیرینی پخته بود، این یا آن خانم را دیده بود و با همسر معاون رئیس ایستگاه دیدار کرده بود. سرایدار ایستگاه هوای فردا پیش‌بینی کرده بود، آن داستانی خوانده بود، «زن سی‌ساله»، يك زندگینامه یا «رازهای كوچك زنان».

آنتوان زنگ در را می‌زد، آن برای باز کردن در می‌آمد، شوهرش را در آغوش می‌کشید و می‌گفت: «به من بگو».

او پاسخ می‌داد: «می‌خواهی چه به تو بگویم، اتفاقی نیفتاده، همه چیز

2- Grand Marniere

3- Roman d'un June Homme Pauvre.

4- Fémé de Trente Ans

5- Petits secrets de la femme.

صحبت کردن ندارد و بر سر هر مسأله ناچیز خشمگین می‌شود. و می‌گویند با هم بسازند. چنان که گویی در نبردی كوچك، به هم «امتیاز می‌دهند». زن می‌گوید: «من او را خیلی خوب می‌شناسم».

اما آدمی لوازم خانه و حیوانات خانگی را هم به همین شیوه می‌شناسد.

*

کمتر می‌شد که آنتوان به آن همچون موجودی جداگانه فکر کند. شاید هم براستی او موجودی جداگانه نبود. اما چه کسی را دل آن است که ادعا کند که آن موجود دیگر هیچ چیز را پنهان نمی‌کند؟ او پنج یا شش ساعت در روز با این زن می‌زیست، همین و بس. زندگی زناشویی آنان تبادل جملات و خدمات بود، زندگی‌ئی که در آن تنها عمل انسانی هم خوابگاهی شبانه بود. مضحك ترین منهیات آنان را در زندانهای شب محصور می‌کرد. این ماجراها که در تاریکی می‌گذرد، تبیینهایی را به همراه دارد که بس نیرومندتر و بس واقعی‌تر و گرمتر از مراسم بیمزه و خنك غذا خوردنها، گردشها، سالگردها، رسیدن به درس بچه‌ها و رسیدگی هفتگی به مخارج خانه است. مردان در هیچ يك از اینها نقشی ندارند و از آنها چیزی نمی‌برند.

این حیوانات متفکر که برپاهای عقبی خود می‌ایستند و اینچنین به حالت عمودی خویش غره‌اند، می‌گویند: «ماسك نیستیم» و خشمگین و برافروخته برسگهای شهوترده‌ای که با هم قفل کرده‌اند سطل سطل آب می‌پاشند. گوش اینان چون گوش خرگوش تکان نمی‌خورد. آنان به شست خود که می‌تواند برابر انگشتان دیگر قرار گیرد و به پای خود که قابلیت گرفتن ندارد سخت می‌بالند — «ما میمون نیستیم». این حیوانات متفکر از آن طبیعت حیوانی که خود را آنچنان بیشرمانه زیر خیمه گرم بسترها آشکار می‌کند چهره سرخ می‌گردانند. به آنان آموخته‌اند که از امواج ژرفی که تحریکشان می‌کند شرمگین باشند. با ستایش عشقهای دروغین ترانه‌ها و کتابها و باز مزه کردن جملاتی درباره محبتی دروغین خود را به خاطر این همه شرم تسلی می‌دهند. آنان همچون راهبان از یگانگی راستین می‌گریزند. این است راز پنهان جاذبه روسپیان.

آنان حکیمانه می‌گویند: «آدم بازنش مثل رفیق‌اش رفتار نمی‌کند». «آدم باید به کسی که دوستش دارد و همین‌طور به خودش احترام بگذارد، ماکه حیوان نیستیم.» آن بلوایه عشق را با آن دمسازی مبتذل مسطور در

مثل همیشه است.»

آنتوان کتشر را درمی آورد و می پرسید: «شام چه داریم.»
بر سر میز آنها درباره ماجرهای ایستگاه صحبت می کردند. لطیفه های کوچک درباره کار، رقابتها، پیشرفتها. شایع بود که زن رئیس بخش شوهرش را فریب می دهد. گاه آنتوان ارقامی را سردستی بر حاشیه روزنامه می نوشت. او مردی بود نگران بودجه ای محدود. آنگاه می رفتند که بخوابند.

زمان برگرد چنین فعالیت هایی به هدر می رفت.

✱

در سال ۱۸۹۷ آنها صاحب دختری شدند. این دختر همچون میهمانی ناخوانده بناگاه در زندگی آنتوان سر بر آورد. او این دختر را نمی خواست، هر کار که از دستش بر می آمد کرده بود تا همسرش آبتن نشود. او می گفت: «خیلی باید مواظب باشیم، تو بیش از حد ظریف و نازکی.»

اما باخود فکر می کرد - و این فکری بود شکل گرفته در کنجی بس دور افتاده تر از افکاری که با کلمات بیان می شوند - که يك بچه بر هر پیوندی مهری قاطع می زند. بدون وجود بچه هیچ ازدواجی نهایی و برهم نازدنی نیست. همیشه دری گشاده به سوی آزادی، به سوی عزیمتی نو و به سوی بختی نو، هست. آن، حتی بی آنکه ظنی به این فکر برده باشد، می دانست چگونه این امید را درهم شکند. تمامی وجود او مشتاق کودکی بود که ملال گنگ او را بگیراند، همدش باشد و سوزنده ترین نیازهایش را بر آورد. این جوع و عطشی بود که از ژرفای جسم بسیار زنان بر می خیزد.

آن بعدها می گفت: «باید صادقانه بگویم، بچه هایی که داشته ام بچه های من اند. من بودم که بچه می خواستم.»

بدین سان ماری آنتوان بلاوایه از رهگذر دسپه های بستر زناشویی زاده شد. او به دنیا آمد و شش سال بعد مرد.

دختری بود با چشمانی کمرنگ، همچون پدرش، و با شقیقه هایی گود افتاده. آنگاه که گریه می کرد، و بعدها آنگاه که می دوید، لبهایش کبود می شد. پزشکان یکسر می گفتند: «واقعاً کاری نمی شود کرد. این بچه نمی تواند زنده بماند. هرگز از سن بلوغ بالاتر نخواهد رفت.»
آن می گفت: «هر کس صلیبی دارد که به دوش بکشد.»

در شش سالی که این کودک زنده بود، خانواده بلاوایه در کشاکش با مصیبتی که می دانستند سرانجام گریزناپذیر است، از جان مایه گذاشتند. آنان در اضطرابی آرامش ناپذیر و در حالتی روحی که هرگز رهایشان نمی کرد، می زیستند. این جنگی بود پر از حيله و تدبیرها، با مرگی که همچون حشره ای بزرگتر از عقاب، گرد سر دخترشان می چرخید. آنان در اضطراب خود، زیر نظر پزشك از او دفاع می کردند. هر روزی که به خیر می گذشت در چشم آنان موفقیتی بود، هر شب که بدون بهران و بدون حالت خفگی می گذشت و هر قلمه غذایی که او فرو می داد. همه ابتذال مکانیکی زندگیشان را از برابر این مبارزه و این حمایت فعال و پرمهر پس می نشست. خانواده بلاوایه زندگی نمی توانستند که می توان گفت قهرمانانه بود.

آنان تقریباً هر شب در این فکر بودند که به پایان کار رسیده اند و خفتن شان هرگز چیزی بیش از خوابی سبك نبود. کودک به ناگاه فریاد می زد و به حالت خفگی می افتاد. باید دارویی به او می دادند و ساعتها بالا و پائینش می بردند تا آرام شود. دخترك، همچون انسان بالغ تبادری که هیچ چیز نمی تواند توجه او را منحرف کند، با نگاهی ثابت به چراغ خیره می شد. در تمامی این سالها آنتوان با بالا و پائین بردن دخترش، ساعات بسیار از خواب خود می زد و صبح گیج و منگ با دردی در پهلوها که به پشت سرایت می کرد، به ایستگاه می رفت.

او فکر می کرد: «کی می شود کمی راحت بخوابم؟»

بیماری هایی که برای اغلب کودکان در حکم تلنگری بودند، ماری را در بستر سپید و آبی اش از پای می انداختند، منخرینش، فشردن می شد و گونه هایش همچون گونه های محتضران گود می افتاد. تشنجه ها و تنفس ناموزون به غش و ضعف می کشید. آن بدن دخترك را می مالید، و آنتوان از آن سوی اتاق، بی آنکه جرأت نگرستن به سوی همسرش را داشته باشد، باتشویش می پرسید: «به هوش می آید؟»

قلب دخترك تبش خود را با جهش هایی شعله وار و با وقفه هایی دراز که نفس در سینه پدر و مادر حبس می کرد، از سر می گرفت، چراغی را می ماند تهی که نمی خواهد روشن شود و پت پت کنان دود می کند. گاه می شد که برای به حال آوردن او می بایست در طشتی از آب و خردل بخوابانندش. مادرش فکر می کرد «هرگز او را زنده بیرون نخواهم آورد.»

ماری از نگاهی مراقب و اندیشمند و از شادمانی آزار دهنده کودکان

باران خاکستر از آتشفشانی در آن لبه دنیا. آنگاه که دختران دیگر می‌آمدند و او را به‌بازی می‌خواندند، با غروری خاص از این که چون همه‌کس نیست، و از این که رازی مرگبار در پیکر خود دارد، پاسخ می‌داد: «من به‌خاطر قلبم نمی‌توانم با شما بدم. برایم ممنوع کرده‌اند.»

همه‌چیز ممنوع بود، از سوی پدر و مادرش، به‌خاطر خستگی‌خودش که زود به‌سراغش می‌آمد، به‌خاطر تپش قلبش و دردش. هزاران وزنه، هزاران دشنه نامریی اعضای او را از حرکت باز می‌داشت و برجنب و جوش پرنده‌وارش سنگینی می‌کرد. او تنها می‌توانست به‌بازیهای آرام پردازد، به‌خیرید برود، به‌میهمانی برود، خانه‌داری کند و با کاغذ عروسک بسازد. بناگهان قهر می‌کرد و بناگاه خشمش زبانه می‌کشید. هرگاه کودک دیگری به‌مادرش نزدیک می‌شد یا دامن او را می‌گرفت، خود را به‌سوی مادرش می‌افکند و جیغ می‌زد: «من نمی‌گذارم، این مادرمنه، برو کنار، برو توشی، برو مادر خودت را پیدا کن.»

او همه فریبندگیهای دختران کوچکی را که مرگی محتوم دارند، دارا بود. می‌توانستی رگانش را از ورای پوستش ببینی.

خودش می‌گفت: «ماما را رودها را نگاه کن.»

آنگاه که آن خیاطی می‌کرد ساعتها برزانی او می‌نشست و ترانه‌هایی را می‌خواند که خود، با کلماتی که پدر و مادرش از آنها سر در نمی‌آوردند، ساخته بود:

مامانا وقتی که مردن

باباها با بچه‌ها

هر کاری کردن.

یا:

وقتی که شبا پرنده‌ها کشته می‌شن.

ترقه‌ها می‌پرن و تو بارون آواره می‌شن.

مادرش خم می‌شد تا به‌این کلمات که به‌شعر یا کلماتی از سر جنون می‌ماند گوش دهد. او در برابر شگفتیهای دنیای کودکی احساس ناآرامی می‌کرد و سرانجام می‌گفت: «یک کم آرام بگیر بچه‌جان خسته‌ام کردی.» سرانجام ماری به‌خونریزی مغزی مرد. در دوران بیماری‌اش همچون زنی که درد می‌کشد می‌نالید: «درد می‌کنه، درد می‌کنه.»

وبدین‌سان او خود مرگ خود را زاد.

✱

بیمار برخوردار بود. بزرگترها را بانگاهی تلخ که ناتوانیشان را در یاری او و گشودن راه برنفس او متهم می‌کرد، می‌نگریست. احساس می‌کرد اسفنج بزرگ قلبش متورم می‌شود و به‌دنده‌هایش فشار می‌آورد. آنگاه که می‌توانست راه برود دنیای کوچک پیرامون خود را جست و جو نمی‌کرد. ساعتها برصندلی یا بربالشهای خود می‌نشست و با بخل انسان علیل پیری نیروی خود را می‌اندوخت. آنگاه سخن می‌گفت و پدر و مادرش کمتر تاب شنیدن سخنانش را داشتند. آن سر برمی‌گرداند تا جلو گریه خود را بگیرد. حرفهای کودکانه که پدران در کافه با غرور برای دوستانشان نقل می‌کنند و مادران در نامه‌هاشان می‌آورند، عقایدی به‌ظاهر عاقلانه که به‌ابداعات شاعرانه می‌ماند، بازی با کلماتی که کودکان از خود می‌سازند، آنها را رنجه می‌داشت. این همه از دهان ماری، خردی را می‌رساند مایه گرفته از قدرت‌ها و پیش‌نگریهای شومی که چندان غیرعادی بود که نمی‌توانست برای خانواده بلوایه باهمه‌سادگی‌شان، هشدار نباشد. چگونه می‌شد او را از کاری بازداشت، وقتی که همواره پاسخی آماده در آستین داشت: «شما باید بگذارید من هر کاری دلم می‌خواهد بکنم، خودتان خوب می‌دانید که دکتر گفته نباید جلو مرا بگیرید.»

او حدس می‌زد که زندگی‌اش دیر نخواهد پائید و روزی همه‌چیز برگرد او سیاه خواهد شد. مرگ، که بر بسیاری کودکان ناشناخته است، برای او همچون مونسی درونی بود. می‌گفت: «وقتی که در بهشت باشم هر چیز که بخواهید به‌شما می‌دهم.»

او با چشمانش دختران دیگر را که می‌دویدند، طناب بازی می‌کردند، سرگرم بازی بودند و تاب می‌خوردند، همچون موجوداتی از نژادی دیگر، کم و بیش از دنیایی دیگر، همچون گربه‌ها و پرندگان، تعقیب می‌کرد. تابستانها مادرش به‌همراه زن معاون رئیس ایستگاه، که در طبقه بالا می‌زیست، در باغچه کار می‌کرد، و ماری نشسته به‌گفتگوی بزرگترها گوش می‌داد، ماجراهای پیشخدمتها، دکاندارها، آشپزی و کارهای خانمها. چمنزار، نخل‌های زینتی با برگهای تیزشان و درختان سیب ژاپنی پوشیده از دوده بودند و کودکان که برچمن غلت می‌زدند با جامه سیاه شده برمی‌خاستند. لکوموتیوها از پشت‌خانه می‌گذشتند، می‌توانستی سوت آرام بخار و سروصدای پتک در کارگاههای ایستگاه را بشنوی. پرندگان در هوا پر می‌کشیدند، حشرات سردرپی هم می‌نهادند، ماری گوش می‌داد و می‌نگریست. گهگاه تکه‌های دوده بر موی او می‌نشست، همچون رشته‌ای از

به خاک سپردندش. آنتوان با هیچ‌یک از کسانی که حضور داشتند سخنی نگفت. قطرات اشک به کنار لبهایش فرو می‌چکید و او با حرکتی بی‌اختیار این قطرات را با زبان برمی‌چید. از آخرین باری که گریسته بود شاید بیست یا بیست و پنج سال می‌گشت. این حادثه برایش دردناک بود، اما خود را وامی‌داشت که بغضی را که در گلویش بود و حالت تهوعی را که احساس می‌کرد، پس براند. صداهایی گوشخراش در حساسترین نقاط مغزش طنین می‌افکند. شانه‌هایش را همچون مردی که بدو حمله شده است خم کرده بود — آیا از خود دفاع می‌کرد یا می‌گریخت؟ چرا که مردان بدن خود را بهم می‌فشرند تا اندوه از آن فروتکانند، درست همانند آنگاه که به لذتی کامل دست می‌یابند. مردان شاد را می‌بینی که بازوها کشیده و سینه گشاده‌اند، یا می‌دوند. مردان ناشاد همچون جانوران کوچکی که احساس سرما می‌کنند، می‌لرزند.

اینان چندان که بتوانند پهنه اندام خود را درهم می‌فشرند. تابوت‌کشا از پله پائین می‌آمدند، گوشه‌های تابوت کوچک که ماری در میان اسباب بازیها، طرحهای برش داده خود و عروسکهایش، همچون مردگان مصری در آن خفته بود، پرده‌ها را پاره می‌کرد و گنج دیوار را می‌خراشید. پله‌های خانه‌ها برای کودکان مرده ساخته نشده‌اند. چندان که از خانه به‌راه افتادند، آنتوان همسرش را یکسره از یاد برد. او می‌توانست در کنج خود بگریزد، اندوه را نمی‌توان تقسیم کرد، اندوه را نمی‌توان همچون زنبیلی که دو دستگیره دارد حمل کرد، اندوه آن تنها به خودش مربوط بود. هیچ‌کس آنتوان را، یاری نمی‌کرد، مردان قوی هستند، هیچ‌کس آنان را دل‌داری نمی‌دهد، هیچ‌کس نمی‌کوشد با کلماتی تسلی‌بخش اندوهشان را فرو بنشانند. او، تانگرید، هرچه در توان داشت به‌کار برد. آدم باید مواظب رفتار خود باشد، آدم باید بداند که هم بر سر میز غذا و هم در سوگ چگونه رفتار کند. مردی که می‌گریزد تراکت را نادیده می‌گیرد، آنتوان هرگاه که ناهمواری بی‌سنگ‌گش خیابان می‌دید مطمئن بود که سکندری خواهد خورد. سنگ‌گش همچون پشته خاک کوچکی برآمده بود. او دیگر نمی‌توانست مسافتها را بسنجد، دیگر اختیار عضلاتش را نداشت. در رویایی گام برمی‌داشت که در آن ناچیزترین سنگ‌ریزه‌ها و چاله‌ها مغناطیسی بود که او را به‌سوی سنگ‌گش سرخ‌رنگ فرو می‌کشید. به تابوت و پوشش چادروارش با حاشیه زرد رنگ خیره شده بود. تابوت‌کشا با آهنگی آرام پشت‌سرهم از پی رهبرشان گام

برمی‌داشتند؛ پاهایشان لحظه‌ای در هوا می‌ماند و آنگاه زمین را، بی‌آنکه صدایی برآرد، لمس می‌کرد. آنتوان دلش می‌خواست که آنها، با آن ریزه کاریهای لعنتی‌شان، پاشان بلغزد، هرگونه حادثه‌ای که می‌توانست طلسم مراسم تشییع را درهم شکند، غرش ناگهانی تندری، انفجار خنده‌ای، رهگذری که از برداشتن کلاه سر باز زند و هرکس که به این مرگ اندیشان شوم حسنه می‌آورد. اما جمعیت، در سکوت، از پی او پا می‌کشید. آسمان صاف بود و اهل شهر مؤدب بودند. حتی یک زن هم فراموش نکرد که بر خود صلیب بکشد. آنان از چهار راهی گذشتند که در آن اعضای یک گروه سیار داشتند چرخ و فلکی با اسبهای چوبی را سوار می‌کردند. ماری بخاطر قلب ضعیفش هرگز بر چنین چرخ و فلکی ننشسته بود. سرانجام همه‌چیز به پایان رسید، آنتوان آسایش و حشتناکی را احساس می‌کرد.

صبح روز بعد با سری سنگین از باده‌نوشی بسیار با اندوهی عظیم از خواب برخاست. احساس کوفتگی می‌کرد، تصورات همچون ابرهایی از پیش می‌گذشتند. خانه آشفتگی مرگ را داشت، همسرش با پلکهای سرخ خفته بود و دهانش بازمانده بود — بی‌گمان نایست بیدارش می‌کرد. او دیگر بار ماری را با گیسوی خرمایی، پلکهای قوس‌دار و پوستی مومین در تابوتش می‌دید. ماری در باغ، بیمار، نفس‌زنان، ماری در حال رفتن به مدرسه در یخبندان سپید یک ماهی که خواسته بود برای آن که چون دیگر بچه‌ها باشد به مدرسه برود.

مردان مرگ را در دم درک نمی‌کنند. آنتوان یکسر این احساس را داشت که ماری هنوز در اتاق مجاور نفس می‌کشد. او تنها این را می‌دانست که دیگرش نخواهد دید، همچنان که می‌دانی زمان هر سال باز خواهد آمد. بخواب، بخواب، بخت بی‌که تا چندین روز بیدار شوی، سرانجام برخیز، یکسره شفا یافته، سر بر فراموش کرده، با زخمهایی همه التیام یافته. هر حرکتش به چشمش بیهوده می‌نمود. جدایی آن که دوستش می‌داری، که خواهد پوسید، همه معنای زندگی را می‌گیرد. هر حرکتی اندوه را، این دشمنی که باید به خوابی بی‌حرکت پوشیده در کاهلی و گریز سپرده شوی، بیدار می‌کرد.

با این همه او دست و روی شست، اصلاح کرد، گرد از جامه گرفت، اولین سیگار صبح را پیچید — آدم نباید با شکم خالی سیگار بکشد اولین سیگار همیشه لذتی بیشتر دارد. پیاده به دفتر کارش رفت، روزنامه‌اش را

مباحث زندگی اجتماعی آرام آرام ماری را از صحنه بیرون می‌راند، همچنان که کلیت آدمی را بیرون می‌راند.

بسراغ آنتوان آمدند که برود و لکوموتیوی را که به تعمیرگاه آورده بودند و اترکتورش خوب کار نمی‌کرد نگاهی بکنند. از دفتر کارش بیرون زد، هر گام که برمی‌داشت غلبه‌ای بود بر این اشتیاق که بنشیند و در خود فرو رود. اما کار که انتظار بر نمی‌دارد، و مسائل مردان با تمامی نیرو بدخود می‌کشیدندش. او هرگز آن فراغت نمی‌داشت که یکسره به عظیم‌ترین اندهانش تن بپارد. از نزدیکی لکوموتیوی می‌گذشت که شنید آتشیانی بد لکوموتیوران که در کار روغنکاری محوره‌ای چرخ بود می‌گفت: «می‌دانی، زندگی به هر حال یک مبارزه‌ست.»

تطابقی از این دست، تورا بیش و کم وا می‌دارد که به جادو و به دنیای نهان رمز و راز باور آوری. این از آن گفته‌های تصادفی بود که در هنگامه بحران بزرگ زندگی از هوا می‌ریایی. این گفته‌ها ارتباطی بیان‌ناشدنی با رویدادهای زندگی تو دارند، گویی از هشدار و از معنایی برخوردارند.

نبردی با اندوه، با کار، با مرگ، با عشق، پیروزی‌ئی که تا آنجا که پیروزی‌ئی در میان بود، به شماری می‌آمد، تا شکست واپسین، تا آنگاه که مرگ او را نیز فرا می‌خواند. آنتوان از دو کارگر گذشت، شانه بالا انداخت همچون سربازی که کوله‌پشتی خود را بر پشت راست می‌کند، و شرح مشکل را از مکانیک پرسید، پیش از آن که از سه پله چاله، پوشیده از غبار و روغن پائین رود.

خرید. گزارشها، صورتجلسه‌ها و نمودارها روی میز به انتظارش بودند. لکوموتیوهایی که خط عوض می‌کردند از برابر پنجره‌های ناشسته آتشی به آرامی می‌گذشتند و سایه‌شان همچون ابری شناور بر او می‌گذاشت. مکانیکی یایکی از دستیارانش به درون می‌آمد، او پرسش‌هاشان را پاسخ می‌گفت. کار روزانه همچون پشته مدفوع کوچکی برهم انباشته می‌شد که می‌بایست تا پیش از رسیدن شب پاک شود تا جای برای پشته مدفوعی دیگر باز باشد. او باید کار خودش را بکند. در تمامی زندگی‌اش این را همچون اصلی پذیرفته بود که کار از هر چیز مهمتر است. همواره به او گفته بودند که کار از هر چیز مهمتر است - این را پدرش با شلاق چرمین به او گفته بود، معلمش به او گفته بودند و مشاورانش. وظیفه‌ای نبود مگر به انجام رساندن شغل خود. گاهی بزرگتر از کوتاهی‌ورزیدن در شغل نبود. الحادی فراتر از این نبود که پرسی آیا کار هیچ معنایی دارد.

با این همه آن روز آنتوان کارش را چنان انجام می‌داد که گفتی این خیانتی بود به دخترش، ماری که سرد و نمناک همچون گربه‌ای مغروق در تنگنای گور کوچک خود میان بازیچه‌های چوبین و مقوایی که کاغذهای رنگی‌شان از همان دم در شبی بی‌ستاره آغاز به ویران شدن کرده بود، خفته بود. انجام وظیفه برایش برداشتن وزنه‌ای بس سنگین بود، چرا که او با جاذبه‌ای نیرومند در کشاکش بود، با وسوسه دیرپای عشق به مردگان. او هم در آن دم با سایه محبوب ماری در نبرد بود. همراه با سرسختی زندگان درستیز با مرگ، نبرد خود را آغاز کرده بود. همه قوانین اخلاقی‌اش او را به کار فرمان می‌داد، همه قوانین اخلاقی‌اش او را وامی‌داشت که براندوخی غالب آید که به نام خود مرگ در درون او سخن می‌گفت. از آن روی کار می‌کرد که اندوه و مرگ رخوت آورند و تمامی خرد او تنها اطاعت محض از کار بود. هرگز گمان نمی‌برد که درونش تمایلاتی دیگر وسوسه‌هایی دیگر بغیر مرگ در برابر کار بایستد و به سوی کاهلی کشاندش. او مردی بود که کمتر کابوسها و رویاهای پیروزی را که به شب دیده بود به یاد می‌آورد. قطارهایش می‌بایست حرکت می‌کردند همچنان که کشتی‌ها می‌بایست به بندر رسند - قطارها حرکت می‌کنند، مردان کار می‌کنند و قطارها باید به موقع حرکت کنند، همچنان که مردان باید کار خود را انجام دهند.

اگر کار را خوب انجام بدهی نمی‌توانی اشتباه بکنی. کار رهایی است... ماری سرنواشتی همچون همه مردگان داشت. ساده‌ترین

از آن پس خانواده بلوایه همچون کسانی در دوره نقاهت می‌زیستند. آنان اندك اندك، همچون افرادی ضعیف پس از حمله خشم، آرامش می‌یافتند. پس از گذراندن آن همه سال در بالاترین اوج تنش و دلتنگی، خود را رها کرده بودند. با بردباری حیوانی پست‌تر زندگی خود را که با از دست دادن دخترشان تکه‌پاره شده بود از نو نظمی می‌دادند. آنها بی‌وقفه به نخستین حرکات او، نخستین کلماتش، بیماری‌اش و مرگش در سالی فکر می‌کردند که حتی در زمستان هم هوا چنان خوب بود که تصور این که کودکان — همچون معلولین یا جنایتکاران یا پیران — بمیرند، ناممکن می‌نمود. نخست هرگز از او سخن نمی‌گفتند — جانوری که نگران زخمهای خود است، آنها را در تنهایی لیس می‌زند، پنهان‌شان می‌کند و در جستجوی خلوت است. هر يك از آن دو به کنج خود می‌خزید و به دیگری با گونه‌ای دشمنی می‌اندیشید. اندوه، شاید حیوانی‌ترین احساس آدمی است.

اما يك روز، بی‌آنکه حتی ظنی ببرند که این آغاز بهبودشان است، آغاز به تبادل خاطرات خود کردند، خاطراتی که یکسان نبود و تاریخها و ساعات یکسانی را به یادشان نمی‌آورد. آن بسیاری تصویرها را عزیز می‌داشت که آنتوان حتی تصویری از آنها نداشت. مردان کار می‌کنند، مردان کمتر از همسران خود با زندگی کودکان آشنایند. آنتوان در برابر این یادهای سرشارتر از خاطرات خودش به گونه‌ای احساس حسادت می‌کرد. او، تا تصویر دخترش را کامل کند، به همسرش نیاز داشت. از این که می‌شنید ماری

پرت افتاده شهرستانها کمین کرده‌اند و شوهرانشان را در تارهایی می‌پیچند که گستن آنها به کوششی سخت و عزمی قهرمانانه نیازمند است. بردگی شیرینی از اینان تراوش می‌کند. اینان از «زنان هرزه» نفرت دارند چرا که احساس می‌کنند این شریک‌جرمهای گستاخ آزادی مردان تهدیدشان می‌کنند. پاکدامنی خانگی‌شان اینان را در امان می‌دارد. چگونه می‌توان بر اینان شورید؟ چنین شورش حمله بردن به نظم و به اخلاق است. تمامی کهن دژ ری رعب‌آور، کشتی عظیمی که اینان تندیس بر دماغه‌آند. آن یکی از این زنان بود. اگر کسی او را به استبداد متهم می‌کرد، اشکش بناگاه فرو می‌ریخت، دچار سوء تفاهم می‌شد، و حساسترین نقاط وجودش لطمه می‌دید. او خود را خوب می‌شمرد، او خوب بود، بنابراینچه از مادرش آموخته بود - مادرش که همیشه «خوش‌خلق» نبود.

آشپزی‌اش خوب بود و روزهایی که آنتوان همکاری را به‌خانه می‌خواند، میهمان از هر غذا دوباری می‌کشید. کف پارکت پوش اتاقها می‌درخشید و پشت درخروجی پادری نم‌دینی بود که می‌توانستی بر آن روی کف صیقل خورده سربخوری، برکشوها و اشکافهای بوفه سبک هانری دوم و کنده‌کاریهای گنجه ظرفها ذره‌ای غبار نبود. زیر تختخوابها کرک پشم به‌چشم نمی‌خورد، و لباسهای شسته شده هر پنجشنبه اطو می‌شد، صورت مخارج هر روز یادداشت می‌شد، قفسه داروها هیچ‌گاه خالی از محلول ید، پنجه ضد عفونی شده و داروهای مسکن و تب‌بر نبود.

مردان باید خانه‌ای منظم داشته باشند. آن به‌خانه خود غره بود. آن را با پرده‌ها، زیر گلدانیهای توری و روکش صندلی می‌آراست. از الگوهای قلاب‌دوزی در مجلات زنان طرح بر می‌داشت. هرگز از خانه پا به بیرون نمی‌گذاشت، او غریزه آشیاندوستی داشت. در مدت چند سال او که دختری جوان بود به‌زنی هم‌تراز خانم گویادر بدل شده بود. خانم گویادر جایی بس عظیم در زندگی دخترش داشت. او دخترش را از انجمام تقریباً هر کاری باز می‌داشت. آن می‌گفت: «من وقتی ازدواج کردم، مشکل اگر می‌توانستم تخم مرغی نیمرو کنم. مادرم هیچ‌وقت نمی‌گذاشت پایم بدآشپزخانه برسد.»

آن اکنون انتقام می‌گرفت. می‌خواست روی دست مادرش بلند شود، صرفه‌جو تر و پاکیزه‌تر از او باشد. تا اندازه زیادی هم موفق شده بود. و وقتی خانم گویادر به دیدنش می‌آمد، آن او را و می‌داشت که همانقدر احساس کاهلی و بی‌صرفی کند که او خود زمانی احساس کرده بود.

جسماً به او شبیه بوده راضی نمی‌شد. این احساس شبه‌حسادت، این اشتیاق، تبادل خاطرات، سالیایی که محور دندان ناممکن بود، سالیایی که آنها در طول آن برای نخستین بار وظیفه‌ای مشترک را به انجام می‌رساندند - بحث وجدلی درباره پرورش بچه در میان نبود، بیماری قلبی دخترشان او را از بگومگوهای که پدر و مادر بر سر مسائل چون تعالیم مذهبی، درسهای او، مدرسه مذهبی یا مدرسه غیر مذهبی، بر پا می‌کردند، برکنار می‌داشت. سالیایی که جدا از یگانگی دروغین خانواده، تفاهمی عمیق میان آن دو وجود داشت، اشتراک اضطراب و عشق، چنان که گویی هر دو در انجام یک وظیفه با یک انگیزه و یک خواست، تلاش کرده بودند - همه این عناصر اندوه سرانجام میان آن و شوهرش پیوندهای عشقی راستین پدید آورده بود. این عناصر پیوندی و همراهی‌ئی میان آن دو برانگیخته بود که بسی نیرومندتر از همه‌خوی و رفتارهای خانوادگی بود. ازدواج آنان از قدرتی و استحکامی راستین برخوردار شد، چنان که گفتی بر هدفی بزرگ و شوری عظیم بنا شده است. آنتوان، هر چند به‌رغم میل خود، احساس می‌کرد که اسیر وفاداری‌ئی شده است که هرگز بطور کامل از میان نمی‌رود. او به‌زنجیر شده بود، در ازدواج جا افتاده بود. تمامی آینده را به‌چشم می‌دید.

آنتوان و همسرش می‌دانستند که هرگز زندگی کوتاه و مرگ دخترشان را فراموش نخواهند کرد، اما هرگز حدس نمی‌زدند که بسا گذشت زمان این خاطره تلخ به عشقی کهن مانده خواهد شد و این فقدان عظیم در پایان برای آنان همه جاذبه‌های جوانی را دربر خواهد داشت. هیچ بیابانی در زندگی آدمی چندان خشک نیست که سبزه‌ای بر آن نرود و هیچ زخمی نه‌چندان عمیق که با آوردن گوشت التیام نیابد. خانواده بلوایه بایگانگی هدفی که به‌عادت برگرد بستر ماری به‌دست آورده بودند، به‌امیدهایی نوروی می‌آوردند. آنان هر روز در مراعات سوگواری خود، سست‌تر می‌شدند. برای مسافرت، برای تعطیلات و برای آینده نقشه‌هایی می‌کشیدند. یا بهتر بگوئیم آن نقشه‌هایی می‌کشید که شوهرش در تسلیم محض می‌پذیرفت. آنتوان بسته همسرش بود. بدن‌سان بسیار معبرها، بسیار راهها به‌سوی دیگران در زندگی او به‌رویش بسته شد.

آن همسری بود پرتوقع، از آن زنهای خوب اهل خانواده که برای مرد بسیار «محتوم» تر از زنان محتوم افسانه‌هایند. در خرده بورژوازی هزاران از این گونه زنها هستند. این کارتنک‌ها در ژرفای خانه‌های

آنتوان ماجرای نداشت، به همسرش خیانت نمی‌کرد، پولی را که به دست می‌آورد از او پنهان نمی‌داشت. بر سر مسائلی ناچیز بی‌آنکه نفعی داشته باشد دروغ می‌گفت. اگر به کافه‌ای رفته بود، نام کافه‌ای دیگر را به آن می‌گفت. آنگاه که این دروغها کارگر می‌شد، گونه‌ای لذت، شکلی از احساس پیروزی او را فرا می‌گرفت. بی‌آنکه بداند تدارك عقب‌نشینی برای روزهایی را می‌دید که می‌بایست رودررو در باره مسائلی مهم دروغ می‌گفت. آنتوان با پنهان کردن این امر از زندگی خود دفاع می‌کرد. او در برابر هجومی همه‌جانبه که همسرش با آن تهدیدش می‌کرد، خود را نگاهمیداشت. راههای فرار را برخود گشوده می‌داشت. و خاطره ماری بر هر نقشه‌ای که می‌کشید سایه می‌انداخت.

به مادرش می‌فهماند که خود خانم خانه است و خانم گویادر دست خالی با عینکی که به روی پیشانی بالازده بود و بادومیل بافتنی در میان موهای نرمی که محکم جمع شده بود، در آپارتمان دخترش می‌گشت. چه فضیلتی! آن این فضیلت را با غرور به جلوه درمی‌آورد. چشم‌پوشی اوازخوشی و سرگرمی که بر سر کار خانه‌داری نهاده بود نه تردید پذیر بود و نه می‌شد آن را ناچیز شمرد. او، در عوض، بسیار می‌خواست، بی‌هیچ خشم و بی‌آنکه فرمانی صادر کند. او از آن زنان به اصطلاح «تحکم‌کننده» نبود. اما آدم باید دست به نقد باشد. دیرآمدنهای شوهرش را اهانتی می‌شمرد، نشانه‌ای از بیگانگی. در چنین مواقعی آنتوان می‌دیدش که برآستانه در به انتظار ایستاده است و با احساس تقصیر گام تند می‌کرد. او با دستیاران خود یا با تنی چند از کارمندان بخش مسافری جامی یا گپی زده بود. آن می‌گفت: «خدای من، آنتوان هنوز بوی کافه می‌دهی. تو مشغول آبجو خوردن بوده‌ای، در حالی که خودت خوب می‌دانی که الکل به تو نمی‌سازد.»

و می‌گريست، به نام «حساسیت» جریحه‌دار شده‌اش و به نام نیاز به «مجبئی» که به آن خیانت شده بود. چیزی همچون ضربه‌ای کوچک بر قلب بود که آنتوان خود را در پس زدن آن ناتوان می‌یافت. می‌کوشید برای آنچه نکرده بود بخشایش طلبد. آخر از همه چیز گذشته این حقیقتی بود: آن هرگز از خانه بیرون نمی‌رفت، و البته در این وضع، محبوس در چهار دیواری خانه‌اش، چندان هم خوش نمی‌گذراند. آن انتظارش را می‌کشید، او می‌بایست از این بی‌فکری خود شرمسار باشد. فرصتی برای دم زدن میان کار و خانه، مهلتی برای با هم بودنهای دوستانه، گفت و گوهای کاهلانه میان مردان، خوشیهای مردانه، نمی‌توانست در میان باشد. آنتوان از دفتر کارش، از کنار لکوموتیوهایش، یکسر در ابتدایهای خانواده‌گی غوطه‌ور می‌شد. چیز دیگری برخاک نبود. او برای ستیزیدن با این همه به چه مایه شجاعت نیاز داشت؟ آن از کوچکترین حرکت عصیانی او اعمال «غول بی‌شاخ و دم» می‌ساخت. اندک هستند مردانی که شجاعت آن را دارند که غول بی‌شاخ و دم باشند و اشک همسرشان را که به کوچکترین تحریکی می‌گرید تحمل کنند. و او تاب می‌آورد و از راه سر نمی‌تافت. پیله‌ای که آن بافته بود او را محصور می‌داشت. اما با این همه، او خرده خرده آغاز به دروغ گفتن کرد. بی‌هیچ دلیلی دروغ می‌گفت، بی‌هیچ چیزی که رمزورازی در آن باشد. چیزی برای «پنهان داشتن» در میان نبود.

در سال ۱۹۵۵، برای بار دوم، کودکی در خانواده بلوایه به دنیا آمد. این بار آنتوان هم، برای آنکه بهبودی مشترکشان را کامل کند، به اندازه همسرش خواهان بچه بود. روزی در اواسط زمستان بود، روزی با تاجی از دود سیاه که باد شمال برایستگاه و بر تمامی بخش تور، پوشیده از خاکستر و دوده، که بوژاردن می خوانندش، می پراکند. آنتوان که این روز را مرخصی گرفته است، توده ای از گوشت سرخ رنگ را می نگرد که بر بالش می جنبد. در همان گوشه ایستاده که قابله او را، همچون حیوان خانگی بی مصرفی که خود را داخل کارهای مهم آدمیان کرده است، جای داده است. خانم گویندر می گوید: «اگر دلت می خواهد همانجا بمان، اما تکان نخور، مزاحم ما نشو.»

آنتوان به گونه ای مبهم چهره چروکیده پسرش را تمیز می دهد، لبها، پلکهای متورم و پوست چین خورده اش را که همچون برگی تازه است. به جیغ هایی که از این گوشت تازه بر می خیزد گوش می دهد. انسانی نو، درآمده از گرما و خون و سیاله های مادری نفس کشیدن در هوای تازه را می آموزد.

خانم گویندر، که برای کمک به دخترش آمده است، طول و عرض

کوچک تصنی زنان می دهد دست و پای خود را گم می کنند و در پنهان پریشان می شوند. آنتوان گهگاه این دست و پا گم کردگی و بی تابی را در مقابل ماری تجربه کرده بود، اگرچه او تنها دختری بیمار بود و خرده شعله ای لرزان.

بدین سان، در آن گوشه نادیدنی که می کوشد خود را هر چه می تواند کوچکتر کند، آنتوان که دوستان زیادی ندارد، به خود وعده رفیقی می دهد. او ده سال صبر خواهد کرد، بیست سال صبر خواهد کرد، چندان زمان که لازم است صبر خواهد کرد تا پسرش برای او بالائی مردانه بسازد و آن دو با هم خوش باشند. او این موجود عاری از قدرت و دانش را به راه راه که بتواند یاری خواهد کرد، هر خرسنگ را از سر راه او بر خواهد داشت، او را از بیهودگی خواهد رها کند. همه اندیشه هایی را که پنهانی در ژرفای هراسانی می گذرند، خواهد گذاشت تا آشکار شوند. این اندیشه ناگهان بر ذهن آنتوان می گذرد: «پسرم انتقام مرا خواهد گرفت.»

چرا که آنتوان مردی است با حسابهایی که باید تسویه کند، مردی که به کمال از زندگی بهره نخبسته است، مردی که می داند خود هرگز داد خود را از زندگی نخواهد ستاند.

به آنتوان رخصت می دهند که پیش همسرش که قابل رسیدگی به او را تمام کرده است، برود. او آن را با گونه ای سپاسگزاری که یکره بی شباهت به عشق است در آغوش می گیرد. آن می خواهد حرف بزند. نزدیک است که باز یکی از آن سخنان نابجا بگوید و سرخوشی را تباہ کند. آنتوان با حرکت کوچک و بی تابانه دست به او می فهماند که ساکت باشد و با صدای آهسته، گرچه خود احساس می کند که فریاد می زند، به او می گوید: «ساکت باش، ساکت باش، خودت را خسته نکن، دکتر گفته نباید حرف بزنی. فردا...»

او دل آن ندارد که پسرش را بغل کند. به او نگاه می کند و عجیب و زشتش می یابد. اما مشت نوزاد را میان دوانگشت می گیرد، چنان که گویی جریانی از نیرو را از تن خود به این پیکر ناتوان منتقل می کند. بدین سان، کودک خاک پدری را لمس می کند و پس از اضطراب و نفس نفس زدنهای به دنیا آمدن، دلی می یابد. آرام می گیرد و آرامشی ژرف اتاق را می آکند.

آنتوان در میانه این خیال باقیها، صداهای دنیایی را که از آن سوی

اتاق را می دود و می آید، با نك و ناله های کوتاه شکم برآمدن را به گوشه های مبل و صندلی و به چهارچوب تخت می زند. پارچه های قنداق و بسته ای تمیز می آورد و باز به سروظیفه ای که قابل برعهده اش گذاشته باز می گردد، وظیفه ای که تنها از عهده او بر می آید: جوشاندن آب، پیدا کردن لیمویی برای چشمان نوزاد، او زمزمه ای سرخوشانه از دهان بیرون می دهد، بر روی دخترش خم می شود که خسته، خواب آلود، راضی و گرسنه، به پشت دراز کشیده، همچون شناگری غوطه ور در آفتاب.

او گریه کنان می گوید: «دخترم، دخترم، چه پسر خوشگلی، تو واقعاً يك مرد زائیده ای»

در حالی که زیر لب زمزمه می کند: «طفلك ماگادن کوچولوا» اتاق زایمان را ترك می گوید.

خانم گویادر آنگاه که هیجان زده است، به واژه های برتونی دوران کودکش باز می گردد.

آنتوان به کناری ایستاده است و زنها نادیده اش می گیرند. او را همچون زنبور نر بیکارهای به کناری رانده اند. خود را زائد می بیند، اما در ژرفای درون او امیدهای بزرگ شکل می گیرد، امیدهایی که او دل آن ندارد که در آن ساعات پرتبوتاب تولد کودک با کسی در میان بگذاردشان. شکست مرگ دخترش از میان برخاسته و پیروزی از پی آن آمده است. او همه چیز را با چنان رضایتی می نگرد که به هنگام تولد دخترش تجربه نکرده بود، دخترش که عنان او را در مرتع بار آورده از دواج محکم کرده بود. تولد پسرش می تواند بسیار چیزها را دگرگون کند. او از این پس با آن تنها نخواهد بود. همراه آینده ای هم اکنون زاده شده است. موجودی با همان کارکرد و جنسیت خود او. مرد دخترش را دوست می دارد، اما با احتیاط، او را همچون زنی در آینده می بیند، دوستش می دارد اما با محافظه کاری. میان او و پسرش هیچ راز پنهان در میان نخواهد بود. تولد يك پسر وعده بیشترین خوشیهای مردانه بر خاک را به همراه دارد. مرد احساس می کند اگر یکسره دل به این سپارد، اگر فرصتهای گریزان را هدر نکند، پسرش، بهتر از هر دوست این فرصت را به او خواهد داد که احساسات ساده و ستوده دوستی را بشناسد، احساس می کند که پسر کمتر از دختر نیاز به تراکت و آداب دانی دارد. میان مردان بسیار چیزهای اساسی بی هیچ سختی دریافت می شود، بی آنکه خطری در میانه باشد. بسیاری از پدران در مقابل دخترشان که رفتارشان خبر از حالات تقلید شده و حرکات

روی لکوموتیو. در بیست و هفت سالگی ازدواج کردم. دخترم که مرد، سی و پنج سال داشتم. حالا در سال ۱۹۵۵ هستیم. من چهل ساله‌ام. ماه دیگر چهل و یک ساله می‌شوم. وحشتناک است. اگر شصت سال عمر کنم، هنوز بیست سال، یعنی یک‌سوم عمر را در پیش دارم. هیچ اتفاقی نیفتاده است. همیشه چیزی می‌خواست روی بدهد، اما روی نداد، و تا آنجا که به من مربوط است، هیچ چیز دیگری هم اتفاق نخواهد افتاد. حالا دیگر خیلی دیر است... بیست سال... از تولدم تا ترك كردن مدرسه، از ترك كردن مدرسه تا اکنون. چقدر سریع. من دوسوم، چهارششم عمر را زنده‌گی کرده‌ام. هیچ اتفاقی نیفتاده است. همان‌اش را می‌شود در سه کلمه گفت. هر روز همان چیزها. روز بیست و چهار ساعت است، الان ساعت چهار است از ظهر است و روز در نیمه‌شب تمام می‌شود، در نیمه‌شب من می‌میرم. نیمه‌شب معادل شصت است. در ساعت چهار شروع به فکر کردن درباره شام می‌کنی، احساس می‌کنی که روز تمام شده است، به این فکری که زوتر به‌بستر بروی. بین ساعت هشت و نیمه‌شب، مشکل چیزی روی دهد، تو می‌خوابی. شاید هم صدسال زندگی کنم... ممکن نیست، مردم تا صدسال زندگی نمی‌کنند، فقط گاهی اوقات در روزنامه‌ها... تا هشتاد... تا هشتاد... این بیشتر احتمال دارد. چهل و یک... کاش فقط در نیمه راه بودم.»

خود را، دراز کشیده بر بستر مرگ می‌بیند. چهل و یک، وزن این سالها بر شانه‌اش سنگینی می‌کند. بیشتر در صندلی فرو می‌رود. خود را بر بلندایی می‌بیند که از آنجا به روشنی و با تیز چشمی آنان که در حال مرگند، پرش را زیر نظر دارد. از یک سو مرگ که او سرانجام تسلیمش خواهد شد، و از سوی این زندگی نوشکفته که با مرگ ستیزه خواهد جست و خط انسانها را تداوم خواهد بخشید. او چنان به آینده‌اش می‌اندیشد که گویی جز او و پرش هیچ کس در میانه نیست. هر چیز دیگر از دیده پنهان است، همسرش را و دردی فرونشسته را که او را به ناله درمی‌آورد، رویدادهای دنیا را، دوستانش را فراموش می‌کند. او برعهده می‌گیرد که بنای یادبود سالیانی را که برای او باقی مانده و سالیانی را که به‌پایش نوشته شده است، بر بقای نامعلوم کودکی و بر روابط پدری با پرش بنا کند. کودک ناگاه به گریه می‌افتد. نخستین کابوس؟ قابله در را باز می‌کند، کودک را در بغل می‌گیرد و با لالایی از ولایت خود خوابش می‌کند. افکار آنتوان، چون قطره شرابی در دریا، ناپدید می‌شود. آنتوان در اضطرابی آمیخته به رضایت، گوش سپرده به آوازه‌های گریزان لالایی،

پرده‌های مخمل، آن‌سوی چهارچوب پنجره‌ها و دیوارها آغاز می‌شود، می‌شوند. او به‌سوت قطاری که منتظر راه عبور است گوش می‌دهد. بی‌اختیار ساعتش را از جیب درمی‌آورد - ۶:۱۷، قطار سریع‌السیر برتانی. در این لحظه، لحظه‌ای که به‌یاد خواهد آورد، میان آوازهای حرفه‌اش و نشانه‌های این دانش و نفس نفس‌های کوتاه پرش، همه سرچشمه‌های حیات او جای گرفته‌اند، آنها را به‌تصاحب خود درمی‌آورد.

چه تعهدهایی در ظهور این حیوان کوچک نرم کور نهفته است! می‌توانی تپش پوست برهنه جمجمه‌اش را ببینی. می‌توانی با ضرب‌انگشتی او را بکشی. اوسالها به‌گرمای بستری راحت و حتی به‌میزان خاصی از حرارت اتاق نیاز خواهد داشت. زمین خواهد خورد، دچار بیماریها خواهد شد، به‌خود صدمه خواهد زد. باید او را از مرگ در امان داشت. باید مسلحش کرد. باید میراث را به او داد، جوشن رازهایی که انسانها به‌یکدیگر وامی‌گذارند. آنتوان می‌خواهد این کودک زندگی کاملتر و «عادلانه‌تر» از خودش داشته باشد.

این امید و تعهدی است. آنتوان مردی اهل تأمل نیست. افکارش بندرت به‌بسی دور می‌کشد. او اغلب روی نزدیکترین مسائل تمرکز می‌کند، اما امشب شب کاهلی و تعمق است و او می‌تواند به‌برنامه‌هایی پردازد که شاید یکسره برهم‌خواید خورد، شاید در هیچ به‌پایان خواهد آمد. آنتوان ناگاه به در رسیدن مرگ خود می‌اندیشد و این پسر خود را در نظر می‌گیرد، که هنوز هیچ چیز نیست ممکن است به‌او خیانت کند، شاید به‌او نفرت ورزد یا شاید، همچون نیرویی که او را نجات خواهد داد، او را از مرگ خواهد رها کند، بمیرد. یکسر نگران آتش زغال سنگ است تا بچه و مادرش را از سرما خوردگی حفظ کند. بی‌آنکه چیزی ببیند بر رف مرمرین خیره شده است گلدانهای نقره‌ای کار لیموژ، ساعت دیواری، و ناگهان این اشیاء خود را از محیط پیرامون جدا می‌کنند و وجودی جداگانه می‌یابند. دیگر بخشی از اثاثیه اتاق نیستند. آنتوان از خود می‌پرسد اینها چه معنایی دارند. برصندلی می‌نشیند و به‌شمارش می‌پردازد. هستند چنین روزهای فراغت و خیالپردازی که در آنها مردان آغاز به‌ارزیابی می‌کنند.

«سه سال در مدرسه، هفده و سه می‌شود بیست. بیست‌سال. اگر عمرم شصت سال باشد، این می‌شود یک سوم آن، آن وقتها هنوز دوسوم عمر را در پیش داشتم. یک‌سال درمون‌پلیه، بیست و یک‌سال. شش سال در راه آهن،

چرت می‌برد:

لالای لالای، لای لای

لالای لالای، لای لای

چنین است زندگی در شبی زمستانی، بالامپ زغالی که زیر سرپوش
 براق کاغذی به رنگ سبز آبگون نور می‌فشاند، تو خواهی مرد، اما پسرانی
 خواهی داشت.
 باری، دلیلی ندارد که از این که مردی هستی و زنده هستی افسوس
 خوری.

۱۳

در زندگی انسانها سالهایی هست که به چشم در حال تعادل می‌آید.
 آنان قامت راست می‌دارند، اطمینان موجودی پای استوار کرده را دارند
 که بادهایی دراز کرده به جلو محکم به پیش می‌رود. و یا چون جریان
 رودی پیش می‌روند، و روزها همچون جویبارانی که سرانجام رودی
 می‌سازند، در آنها جاری می‌شوند. برخی برسنگها روان می‌شوند، اینان
 زاده ذوب تدریجی و همواره کوه‌های یخ‌اند. برخی از آبراه‌های زیر
 کوه‌دانه‌ها سر بر می‌کنند، اینان شیب راهها را از پی می‌روند. شاخه‌ها
 اینان را به رود می‌برند و رود به دریا می‌ریزد، همچنان که سالها به زندگی
 دریا، لیکن، هرگز پر نمی‌شود، حال آنکه هر زندگی به لبریزی خود
 می‌رسد. دریا به چشم زدنی تبخیر می‌شود، همچون مهی ناگاهان بر
 می‌خیزد، همچون دودی از انفجاری. تمامی آنچه از دریای محصور از
 میان برخاسته‌ای برجای می‌ماند نشانه‌های کم‌رنگی است که بسی زود
 سترده خواهد شد. این است آنچه آدمیان مرگش می‌نامند.

آنتوان در این مرحله نبود. هنوز از این تبخیر ناگهانی زندگی بسی
 دور بود، آسوده بر امواج رود خود شناور بود، به آزادی از روزها وساعتهایی
 که از بسیار سرچشمه‌ها بر می‌آمدند، از کار، از استراحت، از خانه، از امید،
 پرورش می‌یافت. گونه‌ای آرامش کاهلانه بر این جریان نامرئی که از
 خیابانها، خانه‌ها، دکانها و چشم‌اندازهای یکی از آرامترین ولایتهای
 فرانسه می‌گذشت، حکمفرما بود. شاید این آرامش چیزی بیش از نمایی

فرانك كه آنها هر سال بر حقوقها می افزودند، صورت می پذیرفت، چه خواستها كه می بایست از این افزوده برآورده شود — كاغذ دیواری نو، پیانو، صندلی برای اتاق نشیمن، تأمین بیشتر زندگی. زندگی سربس ازین عناصر بافته شده است. این ورق كاغذها با فاصله های خالی كه باخط پردقت كارمندی خوشنویس پر شده است، تنها رد برج مانده از سیر آدمیان گمنام برخاك. این نامه ها بعد از مرگ دریافت كننده شان در كف گنجهای یا قفسه ای باز یافته می شوند.

*

تا اوت ۱۹۱۴، آنگاه كه زندگی او شتابی توانمند می گیرد، آنگاه كه آرامش بورژوازی دیگر او را حفاظی نیست، تمامی دوران زندگی آنتوان بلوایه را ناظری بی خبر از هدفها و اشتیاقهای آنتوان می تواند در ورق كاغذی زرد شده، آنچه بخش مدیریت راه آهن برگه اطلاعات می نامد، خلاصه كند: استادكار، تعمیركار، راننده لکوموتیو، راننده رده چهارم و پنجم، سرپرست بخش حمل و نقل، معاون رئیس ایستگاه، سرپرست بخش تجهیزات و حمل و نقل، رئیس ایستگاه، مدیر كارگاهها. آنتوان بلوایه در سال ۱۸۸۸، ۱۸۵۵ فرانك دریافت می كند، در ۱۸۹۴، ۲۷۵۵ فرانك، در ۱۹۰۴، ۴۲۵۵ فرانك، در ۱۹۰۹، ۶۵۵۵ فرانك و در ۱۹۱۴، ۷۲۵۵ فرانك.

این عنوانها، این نمادهای پولی نمایانگر تمامی پوسته اجتماعی زندگی آنتوان بلوایه بود. پس از مرگش، حواله هایی كه به بخش بازستگی شركت، در خیابان لوندر، سپرده شده است، جای خاطرات را خواهد گرفت، خاطرات مردانی چون او كه رخصت نوشتن آن را ندارند. كل جوهر زندگی او در این خطوط پنهان شده بود — همه برخوردهایش با دیگر آدمیان، تمامی تنهایی اش، همه لحظه های هیجان زندگی و دلسردی اش، تمامی غرورش، تمامی اندوهش، كارش، فراغتش، فرسودگی اش، خدعه و نیرنگش، رویارویش با مرگ و آنچه آنتوان، همچون همكارانش، تسلیم طلبانه وظیفه می خواند. وظیفه انجام دادن كارش، وظیفه وفادار بودن به همسرش، وظیفه پرورش پسرش، وظیفه واداشتن كارگران به حرکت در مسیر خاص خودشان، وظیفه جانب رؤسار گرفتن، وظیفه به انجام رساندن «وظیفه اش» پیش از مرگ. اما چه وظیفه ای؟

*

1- Rue de Londres

فریبنده نبود. اما آنتوان، از این هیچ نمی دانست.

زندگی او پهنه ای بسیار گسترده را فرا نمی گرفت. ویش چشم مردم نهاده نبود. آنتوان از آن دست مردان بود كه روزنامه های شهرستانی آنگاه كه آنان می میرند، آنگاه كه صاحب فرزندی می شوند، یا آنگاه كه نشانی می گیرند از ایشان یاد می كنند. هستی او رویدادهایی بس اندك را در بر می گرفت، شرح وقایعی ناچیز را پر می كرد. هستی او الگویی بسیار منظم داشت، منحنی زندگی كارمندان كه به كندی بالا می رود و پیشرفت در كار را نشانه گرفته است. این زندگی را رویدادهای ناگوار جهان آشفته نمی كرد. در آن سالهای پیش از جنگ، بورژوازی فرانسه در آرامش و خشنودی بسیار، شكوفا می شد. ثباتی ایمن داشت و گرندی به آن نمی رسید. فراز سرش هیچ فاجعه ای آونك نبود. شادكامانه در قدرتی غنوده بود كه به نظر نمی آمد هیچ نیرویی تهدیدش كند. این بورژوازی آن زمان روزنامه ها را با هراسی كه امروز، كه در آستانه مرگ به آن دچار می آید، نمی خواند.

برای آنتوان، نوبت به نوبت، نامه هایی از اداره مركزی شركت می رسید، این نامه ها 'ورا از تغییر سمت و محل اقامت و افزایش حقوق باخبر می كرد. نامه ها چنین اعلام می كردند:

آقا

بنابر تصمیم هیات مدیره شركت كه به پیشنهاد من در تاریخ... اتخاذ شده است، شما به سمت... منصوب می شوید. حقوق شما... معین شده است كه از تاریخ... قابل پرداخت است. آقا، احترامات صمیمانه مرا بپذیرید.

از سوی مدیر شركت

سرمهندس بخش تجهیزات و حمل و نقل
هرگاه كه نامه از افزایش حقوق خبر می داد، این جمله هم اضافه می شد:

خوشوقتم كه این تصمیم را به اطلاع شما برسانم.

بدین سان آنان كه بازی را اداره می كردند با این فرمولهای چاپ شده، از مهره هایی كه حرکت می دادند، یادی می كردند. این نامه ها مراحل زندگی را مشخص می كرد. تفسیرهایی كه درباره واژه ها و ارقام، درباره امیدهایی كه این نامه ها برمی انگیزتند، صورت می گرفت، بسیار گفت و گوها و بسیار ساعات را پر می كرد. چه بررسیها كه برای تقسیم چند صد

خانه‌ها کاشته شده‌اند. آنان که بداینجا سفر می‌کنند لمباردی‌را به‌یاد می‌آورند. سرزمینی ملایم و مطبوع است برکنار از خشونت و زمختی، جایی که خوشبخت بودن در آن دشوار نمی‌نماید.

شهر محصور در حلقه‌ای از تپه‌هاست، بادهایی که از کوه‌ها می‌توفند پوشیدنی‌های آن‌را بی‌حرمت نمی‌کنند. شهر برگرد خود چنبره زده است، چنان که گویی خود خود را از دیده پنهان می‌دارد. چنان می‌نماید که بیشه‌های آتش و گرد و بلوط و شاه بلوط آن را در حفاظ خود دارند. این شهر، چون همه شهرها، تاریخی هم دارد، اما این تاریخ نقش در زندگانی ساکنانش ندارد. از ۳۱۹۷۳ نفر ساکنان شهر در سال ۱۹۵۶ تنها اقلیتی ممتاز با غروری چشمگیر به‌خاطر می‌آورند که بنیانگذاران این شهر مردانی از ارتشهای چهارم بوده‌اند و سونا را پرستش می‌کرده‌اند. تنها اعضای انجمن باستانشناسی که همراه در سیاه‌چالهای یک قلعه فئودالی باستانی آورده می‌آیند به‌گذشتی که غبار آن‌را برمی‌آشوبند، مباحثات می‌کنند. آنتوان بلوایه در شمار کسانی بود که به‌شکوه و قدمت شهرها کمترین توجهی ندارند. او از علاقمندان غیرحرفه‌ای تاریخ نبود. درحال می‌زیست، بی‌سنتی‌های خانوادگی، و هراز گاهی از شهری به‌شهر دیگر نشانده می‌شد، همچون همه مردانی که راه‌آهن را می‌گردانند. از روستای زادگاهش از پس آن‌همه سالیان چیزی ناچیز در او مانده بود، او تنها سالی یکبار، آنگاه که برای گذراندن تعطیلات در انتهای مورییهان به‌همسر و پسرش می‌پیوست، از آن‌گذر می‌کرد.

در این شهر آنتوان اقامت‌گزید. به‌آسایش و عرف و عادات آن خو گرفت. سرگردانیهای اجباری که به‌زمانی چنان دراز تحمل‌کرده بود و هرگز مجال آن به‌او نمی‌داد که برآستی با شهرها و اهالی آنها آشنایی به‌هم رساند، توالی خانه‌های موقت و سختی‌هایی که او می‌شناخت، جای به‌خانه‌ای همیشگی وانهادند. برای نخستین‌بار آنتوان همچون مردان دیگری شد که احساس مالکیتی درباره شهر خود دارند. حلقه بسته برگرد مرکز حکومتی، مقر اسقف، لژ فراماسونی، تأثیر شهرداری و ساختمان دادگستریش، این مرکز بخش بیشتر بازار کشاورزی‌ئی بود تا یک مرکز صنعتی یا محل تقاطع خطوط اصلی راه‌آهن. در اینجا، همچنان که کم و

در طول این دوران آرامش، خانه‌اش و شهر پیرامون آن، پیش‌صحنه زندگی او را اشغال کرده بود و چندان که پول بیشتری دریافت می‌کرد، خانه‌ای که اجاره می‌کرد از خانه‌ای که پیشتر در آن می‌زیست، بزرگتر می‌شد، او می‌توانست اجاره‌بهایی به‌نسبت بالا را بر خود مجاز دارد. پانزده سال پیش، در خیابان شواله‌ره، درپاریس، چه اجاره‌بهایی اندکی می‌پرداخت! آن بلوایه هرگز بدون احساس گنکی از شرم، به‌آن منزل گاه‌های نخستین خود نمی‌اندیشید.

او می‌گفت: «ما درست مثل کارگران زندگی می‌کردیم.»

در حوالی سال ۱۹۵۷ زندگی در یک شهر جدید ولایتی پرهزینه نبود. می‌توانستی در هتل تجارت و پست^۲ خوراک جگر و گوشت شکار بخوری، کرایه اتاق دوفرانک و پنجاه‌بود، و در روزهایی که بازار برپا می‌شد کشاورزان ثروتمند که برای خوردن غذا به‌آنجا می‌آمدند به‌ای خوراکشان را به‌جنس می‌پرداختند. کرایه درشکه برای یک ساعت یک فرانک و نیم بود. هرچه بود آنتوان می‌توانست بودجه خانواده را بی‌نگرانی طرح بریزد، سمتهای جدید به‌او این رخصت را می‌داد که راه خود را بروشنی ببیند، دیگر نگران فردا نبود.

شهری که در آن می‌زیستند چندان دور از لیموزن^۳ نبود. آنگاه که از میدان فرانسه ویل^۴ برتراموای بخاری بنشین، تغییری ناگهانی را در رنگ زمین شخم خورده، بوی کشتزارها و رطوبت هوا درمی‌یابی. دامنه تپه‌ها را بیشه‌های بلوط و تیغزارها هاشور زده‌است، دهکده‌های نیمه‌ویران بریال تپه‌ها، شبانان برگرد هم حلقه زده‌اند. نگاهت به‌جست و جوی نخستین نشانه مرزی است که نام دهکده‌ای را بخوانی، در پی لذت آن که بگویی: «نگاه کن هیچی نشده به لیموزن رسیدیم.»

اگر از شهر به‌سوی جنوب بروی، خود را در یک روستای برآستی جنوبی خواهی یافت. خانه‌های روستایی با بامهای سفال‌پوش، تاکهایی که از درختان بالا رفته‌اند، افتخای گسترده و هم‌آلود که رودها می‌برندشان، درختان چنار که بر چهارراهها روئیده‌اند، دکل‌های بلند چاهها، نخل‌ها که در حیاط

2- Hotel du Commerce et des Postes.

3- Limousin.

4- Place de francheville

۵. Vesuna شهری باستانی در جنوب غربی فرانسه، مرکز دزدی (Dordogne) جایگاه تمدنهای گالیک و رومی.

اما ساکنان محله جدید ممتاز بودند. حتی آنان تقسیم شده بودند، دو چهره داشت. به دودنیایی تقسیم شده بود که ارتباطی باهم نداشتند، دودنیایی که راههای ورود به آنها چندین بی‌شبهت به هم بود که دراز، عاج و دروزام شاخی در رویایی پیامبرانه، از این دودنیا، یکی شامل مسائل حرفه‌ای، دلشوره‌های شغلی، جنب و جوشها، رنجشها، جریان همیشگی وظیفه روزانه بود. این دنیای ملال‌آوری بود که در آن خرج زندگی را درمی‌آوردی، دنیایی آکنده از بوی کارگاهها، گرد و غبار دفترها و تالارها و انبارهای مهمات. در آنجا صداهایی را می‌شنیدی که مردی آزاد می‌داند آنگاه که در آغوش خانواده است چگونه آنها را فراموش کند: صدای چکش‌ها، سوتها، مته‌ها، اره‌های چرخان، صدای کشوهای که به جای خود رانده می‌شوند، چرخش درهای کرکره‌ای، خش‌خش نامه‌های تجاری، تقوئ مسلسل‌وار ماشین‌تحریر، بانگ احضار یا بوق، برخورد صفحات فلز و قنداقهای تفنگ در کارگاههای اسلحه‌سازی، تلفنها، فرمانها، سرعت، دود کار. کم و بیش همه سران خانواده مهندس، کارمند، کارگزار اداری و افسر جزء بودند.

دنیای دوم از این دودنیا، در بردارنده آرامش و راحتی بود درخور مردانی ره‌اشده که وظیفه روزانه خود را به انجام برده بودند و در انتظار کارفرما راحتی داشتند. آنان هر شب به آرامش خانوادگی‌بی‌دست می‌یافتند که امتیاز مردانی بود که کارشان هر شب به پایان می‌رسید. هیچ‌کس از آنان حساب و کتابی نمی‌جست، مسؤولیتشان در همان دم که کارشان به پایان می‌آمد، تمام شده بود. موتورهای بزرگ خاموش با تسمه‌های باز شده‌شان و دفترهای خالی با کشوهای همه‌بسته، بسی دور از بسترهاشان به انتظار آنان بود.

خیابانهای که در راه خانه بر آنها می‌گذاشتند نیز ایشان را از محله تولون که در آن کارگران نزدیک دروازه‌های کارخانه‌ها، که مهمترین‌شان کارگاههای راه‌آهن بودند، می‌خفتند، دور می‌داشت. کارگران در آغاز روز با نخستین صدای سوتها برمی‌خاستند. اینان همواره در طنین همه‌کار فرو می‌غلتیدند، رفت و آمد در خط اصلی، آواز سوت و سروصدای به هم پیوستن واگنهای قطارهای باری که نیمه‌شب زیر نور چراغهای برق خط عوض می‌کردند، خوابشان را برمی‌آشفته. چه احساس رضایتی داشتی از این که با کارگران در نیامیخته‌ای، و از این که با فاصله‌ای چنان بعید و با گامهایی بسیار از آن جدا شده‌ای!

بیش در همه شهرهای ولایات فرانسه، حال و هوایی روستائی حکمفرما بود. بیشتر اوقات دهقانان را می‌دید که با لباسهای سراسری آبی و کلاههای حصیری می‌گذرند. در خیابانها با کله‌های بز و رمه‌های گاو، با اربابهایی که ورزها می‌کشیدندشان و با گاریهای کاه روبه‌رو می‌شدی. این محیط با آنچه پیش از این پیرامون زندگی آنتوان بود هیچ‌وجه مشترکی نداشت.

خانواده بلوایه در نوسازترین قسمت شهر زندگی می‌کردند. آنگاه که از مرکز شهر به سوی خانه می‌رفتند، خیابانهایی که به این قسمت منتهی می‌شد تصویری پذیرفتنی از منزلگاه خاکی‌شان به آنها می‌داد. آنها می‌توانستند به میل خود، خیابان لامارتین و خیابان پاریس را برگزینند یا خیابان لوئی می^۴ را، اما راه هر چه بود، آنگاه که به محله خود می‌رسیدند همواره این احساس را داشتند که غوطه‌ور در دنیایی جداگانه‌اند. این محله از خیابانها و میدانهای خاص تجارت بدور بود و نیز از خیابان‌هایی کشیده برگرد ساختمانهای عمومی که ویرانه‌های آنها، که آن زمان دوهزار ساله بودند، نقاط اصلی شهر را مشخص می‌کرد - بازار، تالار شهر، اداره پست، دادگستری، بانگ فرانسه و گذر سرپوشیده جدید. در مرکز این ناحیه تاجران می‌زیستند، پشت پنجره‌های مغازه‌شان، حتی به هنگام غذا خوردن، در فکر چند و چون چیدن اجناس در پشت شیشه‌ها بودند و کشورهای دخیل خود را که همواره مورد تهدید تردستی پسران تخلص محلات پائین شهر بود می‌پاییدند. هر لحظه مشتری‌بی‌دررامی کشید و زنک‌ها را به صدا درمی‌آورد. قدومش خوش. چهره‌ات را حالتی دلپذیر می‌دادی، می‌کوشیدی تا با لبخندها و کلماتی بدقت برگزیده او را بفربی، این مجلس بالماسکهای را می‌مانست، همسایگان آنتوان می‌گفتند: «تجارت از آدم یک برده کامل می‌سازد، همیشه سرت مشغول است، باید همیشه در اختیار مشتری باشی. حتی وقتی هم که حال و حوصله مؤدب بودن را نداری ناچاری خوشرفتار باشی. تابع میل و اراده دیگرانی.»

در مرکز شهر هنوز افرادی با حرفه‌های لیبرال منشا نه بودند که در جوار دفتر مشاوره یا اتاق مطالعه خود می‌خوردند و می‌خفتند. مدیر مدرسه، معاونش و خزانه‌دار مدرسه، مثل شاگردان، در مدرسه زندگی می‌کردند.

برتراند دبورن، خیابان وسون، خیابان آرن، خیابان رمی. سردر نمی آوردی که چه تردیدی و وسواسی آنان را بازداشته است از این که به دوره های پیشتر از آن برگردند و نام بولورای را ایزی و نام خیابانی را کاترنر بگذارند. خیابانهای محله آنتوان بنوایه نامهای نامدارانی فروست تر را بر خود داشتند: لاگراتر شانسل^۸، لوئی می؛ اینها نشانه هایی از گذشته چندین دور روستائی بودند. آنتوان در خیابان کمب ددام^۹ می زیست.

همسایگان خانواده بلوایه بهتر آن می دیدند که به بخش مسکونی توانگران حسد نورزند، اینان چنین وانمود می کردند که معتقدند مردمان آن محله زندگانی محدودی دارند بسته قوانین آهنین و قیود سنتی که با برداشتهای خرده بورژوازی فرانسه از لذت وزندگی دمساز نیست. اینان در نهایت در پی کسب این خوشنودی بودند که خود را به یکسان دوراز کارگران، که به آنان مظنون بودند، و دور از بورژوازی بزرگ احساس کنند، که عرف و عادات غریبش دلایل بیشتری برای اینان فراهم می آورد که در آرزوی قدرت و ثروتی بیش از آنچه داشتند نباشند.

می گفتند مردمان ثروتمند بد بار آمده اند. چرا که آن قواعد رفتار مودبانه خود اینان را دارا نبودند. اینان به اشارات تلویحی و اقرار آمیزی دلخوش می کردند که محله جنوب غربی را همچون دنیای پر زرق و برق هرزگی، عیاشی و بیماری تصویر می کرد. از زنا کاریها، معتادان به مواد مخدر، فساد و پلیدیهای آن سخن می گفتند و به سخنان خود هم معتقد بودند. همه انسانها درباره بدیها، گرفتاریها و غم و غصه آنان که فراتر از ایشانند زیاده روی می کنند. در چشم آنان پلیدی و شر با قدرت و ثروت افزون می شود. از «کله گنده ها» هیچ چیز بعید نیست، چرا که آنان توانا به هر چیز شمرده می شوند و بی پناه در معرض هر چیز در دنیای نامتعادل شخصیت های تراژیک و قهرمانان بی مصرف. این دنیای آندرومالک^{۱۰}، آژاکس^{۱۱} و آتریدس است. و سرنوشت آتشخو ضربه های خود را بر موجوداتی چنین انباشته از خوشی و ثروت و غرور فرو می آورد. هرافتضاحی که از پرده برون می افتد، هرامجرای غمبار، هر مرگ و هر ورشکستگی این باور ساده دلانه خرده

آنان از این خوشنود بودند که در قسمت جنوب غربی ساکن نبودند، محله ای که بسی فراتر از آنان، در یک سلسله مراتب شهری که هیچ کس در آن تردید روا نمی داشت، جای گرفته بود. برای رسیدن به این جایگاه عالی می بایست از میدان فرانسه ویل می گذشتی، آنجا که در جشن ملی بساط آتش بازی برپا می شد، و آنجا که رژه های نظامی و غیر نظامی برگزار می شد، آنجا که نظامیان مشق می کردند و محل بازار احشام بود. این میدان بی قواره بی تناسب که شبیه همچون دامنه تپه داشت، به مناطقی به عمد ویران شده، بیابانی حماسه آفرین می ماند که مردمی در هراس از حمله، میان خود دشمن ایجاد کرده اند. و در واقع، در ماههای تابستان در یکشنبه ها، آنگاه که اهالی مناطق شرقی و شمالی شهر بازن و بچه خود برای قدم زدن بیرون می رفتند، در برابر این خلوت پهناور بی درخت، گود شده از توفانها و تفتنه در آفتاب ژوئیه، درنگ می کردند. آنان در برابر نیروی پس زننده این خاکریز پس می نشستند و گام به سوی جاده بردو کج می کردند، باریکه آبیگون و سایه گستر پیاده رور، که به بستر جویباری مانند بود، پیش می گرفتند و به سوی رودخانه و باغ لبه^۷ می رفتند. اگر، بعدها آنان در محله توانگران خانه می کردند، این از پس پیچاپیچ رفتنی طولانی بود، حرکتی نه در راستا، از پهلوی که به محاصره شدگان این فرصت را می داد که درها کلون کنند و احشام و فرزندان را درون حصارها گرد آورند. آنان چونان فاتحانی به سرزمینی تخلیه شده پای می نهادند. در این خیابان های ایمن، در خانه هایی از سنگهای خوش نما که درهای بزرگ کالسکرو بر آنها سایه افکنده بود، صاحب صنعتان، سرمایه گذاران توانگر و تاجران عمده، افسران ارشد هنگ سی و دو توپخانه و هنگ پنجاه پیاده، راهبان سن مارت و خاندانهای اشراف فقر زده ای که در بهاران به املاک کنار رودخانه که هنوز در تملك آنان بود کوچ می کردند، می زیستند.

همچون همه شهرهای فرانسه، خیابانهای مرکز شهر نامهای تجریدی نهادهای و رژیمها، مردان بزرگ و ساختمانهای عمومی را بر خود داشت: جمهوری، بانک، بازار، ویکتور هوگو، لوئی بلان. خیابانهای اشرافی بخش جنوب غربی نامهای نوشته شده بر پلاکهای خود را و امدها دورترین خاطرات از تاریخ محلی و بازمانده های شکوهمند شهر باستانی بودند. در انتخاب نام این خیابانها به قرون وسطی، رب النوعهای گالی - رمی و بدبناهای یادبود ساخته رمی ها رجعت شده بود. نامهایی چون، خیابان

8- Lagrange chancel

9- Combe des Dames

۱۰. Andromache . زن تروائی هکتور از قهرمانان ایلیاد.م.

۱۱. Ajax . از قهرمانان یونانی جنگ تروا که پیکر آشیل را از میدان

بدربرد و چون زره آشیل را به او بلیس دادند از حادیت خود را کشت. م.

7- Lycée

بورژوازی را که می‌خواهد احساس کند در مقایسه با توانگران بسیار پاکدامن، بسیار سخت‌کوش و خردمند است، تأیید می‌کند. بدین گونه است که ساکنان خیابانهای بی‌آرایه از خود در برابر حسادت اجتماعی پاس می‌دارند و فقدان فریبندگی درخود را توجیه می‌کنند. انفجار نفرتشان و احساس برحق بودنشان انتقام اینان را می‌ستاند. بدین‌گونه خود را از این که رویاهای قدرت و غرور و ثروتشان نقش بر آب شده‌است، تسلی می‌دهند. اینان به‌پسران و دختران خود می‌آموزند که جایگاهی بسیار والا را هدف بگیرند. خردمیان حال بودن، سرب‌زیر داشتن بنفشه، فلسفه درستکاری و عقل سلیم.

در حوالی سال ۱۹۱۵ در شهرستانها همه‌چیزی منظم بود؛ جامعه لایه‌های مختلف خود را داشت، و در طول آن سالهای کاهلانه کمتر می‌شد که فردی با جهشی ناگهانی پای بر قله این برج مستحکم بگذارد. تنها راه برای ترقی در یک چشم به‌هم‌زدن، برنده‌شدن در بخت‌آزمایی بود. سران خانواده با نیمه لیخنندی برای آن که وجدان خود را آرامش بخشند و برای آن که نشان دهند ابله نیستند، بادقت طرحهای خدمات عمومی و وام زمین را دنبال می‌کردند. آنان در پی آن بودند که زیبایی، لذتها و فضائل وضعی مبهم را که فراتر از آن رفتن دشوار، اما به‌هر تقدیر، بسی جذابتر از زندگی لگدکوب‌شده و متزلزل یک زحمتکش، یک کارگر دستی بود، به‌گونه‌ای توجیه کنند. آنگاه که ساکنان محله کمب ددام به‌خانه می‌رسیدند، براستی آسایشی جسمانی را درمی‌یافتند، فراغتی از تشها که آنرا بسی ارج می‌نهادند. آنان بر این تصور بودند که این گونه لذتها برای توانگران و شهروندان مهمتر شناخته نیست؛ آنان که همواره نگران آن بودند که فراتر روند، درخور جایگاه خود زندگی کنند و تصویری نافذ از نمود خود، «اهمیت» خود و حضور ذهن خود فراچشم فرزندان، پیشخدمتان و دوستان خود نهند، و همیشه نقش مهم مشکل‌پسندی به‌خود می‌بستند که لازم می‌داشت هرگز خودشان را فراموش نکنند.

✱

ماههایی که هوا خوش بود در ساعت هفت، آنگاه که به‌انتظار شام بودند، و بعد از شام، در ساعت نه، آنان تن به‌شادیهایی می‌سپردند که امروز همسانان‌شان فراموش کرده‌اند، همسانی که همچون کارگران که هنوز هم به‌آنها مظلونند، از نگرانی درباره هفته‌ها و ماههای آینده در شکنجه‌اند. آنان با همسایگان درباره بوته‌های خار، انبوه آفتابگردانها، از حصار

درختان غار و یاس خوشه‌ای در باغچه‌های باریک پشت خانه‌های «مجزا» حریف می‌زدند. پرتو زنان راه می‌رفتند، چنان که گنتی می‌خواهند غلغله‌های هرزرا و جین کنند، درخت هلویی را دود بدهند، با خطی از آهک خام کره‌ها را از بوته‌های کاهوشان برانند یا تاکه‌هاشان را سمپاشی کنند. اما بسی زود این کار را رها می‌کردند و آرنج‌هاشان را بر نرده‌های میان دو باغچه می‌نهادند، چرا که باید به‌چهره مردی که با او گپ می‌زنی نگاه کنی. از این که سبزهاشان چگونه جوانه می‌زد، و این که عاقبت عشقه‌هاشان چه می‌شد صحبت می‌کردند، آخر همه‌شان باغبان بودند؛ از دوره‌های مهم فصلی و از رویدادهای جهان سخن می‌گفتند، آخر همه‌شان هواشناس و سیاستمدار بودند. و در طول تمامی آن سالهای پیش از جنگ بسیار رویداد از هر دست، بسیار عنوانها، ارقام و دگرگونیها بود که آنان به‌تفصیل درباره‌شان بحث کردند، بی‌آنکه حتی برای لحظه‌ای ظنی بر ندکده بسیاری از این چیزها آرام‌آرام و به‌گونه‌ای نامحسوس دنیای بلورین کوچک آنان را به‌سوی آغاز حادثه می‌برد. آگادیر ۱۲، ناوتوپدار پلنگ، سهام شرکتهای بزرگ، کشمکش بر سر بازارهای جهان، ژوزف کایو ۱۳، اعتصابها، سوء قصدهای دار دسته بونو، مرگ شگفت‌گاریه، دفاع از ادرنه، عبور ستاره دنباله‌دار هالی - در ژاپن مردم برای گریز از هراس پایان دنیا خودکشی می‌کردند - جریان سیل در پاریس - می‌توانستی در برابر ایستگاه قطار سن‌لازار قایقرانی کنی، شور و شوق خانها برای شلوارهای کشاد، مسابقات اتومبیل‌رانی، نخستین پروازهای هواپیما، زنان هنرپیشه مشهور، مرگ لانتلم، نمایشنامه‌ها، فاجعه‌ها، قحطی‌ها، جنگها، زیردریایی پلوویوس غرق می‌شود و پرستاران برای کودکان ترانکی غمگانه می‌خوانند:

آهسته آهسته

پلوویوس زیر آب رفته

رزمناو لیبرته منفجر می‌شود، همچنان که پیش از آن رزمناوای پنا منفجر شده بود. تندبادها بر زمین، دیدارهای خانواده سلطنتی، توپهایی که بانوارهای رنگین زینت یافته‌اند، تصاویر مراسم سان و رژه در لونشان ۱۴

۱۲. بندری است در مراکش، کنار اقیانوس اطلس. م.

۱۳. ژوزف کایو (۱۹۴۴-۱۸۶۳) وزیرداری و نخست‌وزیر فرانسه در دوره‌های گوناگون. م.

قتل در سارایوو^{۱۵}، پوسته برونی دنیا که در پشت آن نیروهایی در کارند که هیچ کس از آنها آگاهی ندارد، هیچ یک از آنان.

آن زمان همه این اخبار را صدها مرد پیرهن پوش، در باغچه های بسیاری از شهرهای فرانسه تفسیر می کردند. آنان، چنان که گفتی چیز بهتری برای گفتن ندارند، بر سر این اخبار بابی اعتنایی و لایقیدی بحث می کردند. فریفته این باور بودند که رویدادهای جهان، آشوبهایی که بر سیاره شان می گذشت، به آنان مربوط نمی شد. خود را یکسره جدا احساس می کردند و به گونه ای شگفت آور ایمن و در حفاظ، و همه آنچه می گذشت برای آن بود که سرگرمشان کند و مسائلی برای بازی تفسیرها و اظهار نظرهای آنان فراهم آورد. در هفته هایی که کمتر حادثه ای روی داده بود، آنان چنان که گفتی چپاول شده اند، چنان که گفتی تقدیر در معامله ای مغیوشان کرده است، می گفتند: «این روزنامه ها هم که واقعاً چیزی برای خواندن ندارند، خالی خالی اند.»

آنگاه که عبور ستاره دنباله دار هالی اعلام شد - و روزنامه ها اعلام کردند که احتمال خطری برای زمین هست - می گفتند: «ستاره لعنتی! این روزها یک لحظه هم آرامش نداری. خوب، پس این آخرین شب ماست. شاید فردا بلند شویم و ببینیم مرده ایم. این روزنامه نگارها چقدر جان می کنند تا چیز جدیدی از خودشان دریابند. مگر ممکن است دنیا تمام شود؟ چی؟ همینطور یکدفعه؟ خوب، خدا حافظ تا فردا، البته اگر زنده ماندیم. به هر حال، ما شب خوبی برای مردن خواهیم داشت.»

و می خندیدند، و نمی دانستند که ستاره جنگ از هر ذوقی به آنها نزدیکتر بود و نمی دانستند که پایان دنیای آنها نزدیک می شد.

آنان خود را عاقل می دانستند، خود را استوار می دانستند، خود را خوشبخت می دانستند. قادر بودند با عظیمترین خشمها، گستاخانه ترین دلیرها از خرد، استواری و خوشبختی زندگیهای دقیق و کوچکشان در برابر هر تغییر و هر نیرویی دفاع کنند. با ژرفترین نفرتها به انقلابها و به کارگران که ممکن بود انقلابها را برپا دارند، فکر می کردند. آنان از آن دست مردمان بودند که ژاندارمها را دوست می دارند. و آنتوان میان آنان زندگی می کرد، یکی از ایشان بود. هر ماه بیشتر در رخوت تسکین بخشی عادات خود فرو

۱۵. Sarajevo شهری در یوگسلاوی مرکزی، که قتل فرانتس فرديناند وليعهد اتریش در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ در آن روی داد. م.

می رفت. چرت می زد، دیگر به ناکامیهای خود، به رویاهای گذشته و به کینه های کهن خود نمی اندیشید. شاید او نیز، همچون همسایگانش، خود را خردمند، استوار و خوشبخت می پنداشت. چگونه می شود که آن همه امنیت ظاهری و ارضای نفس، مردی را که زندگی اش دشوار و متزلزل بوده است، مردی را که بعد از دورانی که با دیگر مردان بر لکوموتیو کار می کرده، سالها در جمعی از آدمیان تزیسته است به خود نریزد و به تباهی نکشد. نرم بستر زندگی بورژوازی نمی گذاشت که او وزش باد را احساس کند. بدین سان آنتوان شبهای خود را می گذراند.

در این احوال، خانها و خدمتکاران در آشپزخانه و اتاق غذاخوری مشغول بودند؛ صدای برهم خوردن بشقابها و لیوانها شنیده می شد. آنگاه چون شب درمی رسید، میزها را تمیز می کردند و کودکان را در تختهایشان در طبقه بالا می گذاشتند. کرکره ها بسته و چراغها روشن می شد.

روزهایی که هوا بارانی می شد، مردان به یاد قدرت رأی دهی خود می افتادند و از بوی عفونتی که از لوله های نامرغوب فاضلاب بر می خاست شکوه می کردند. آقای «بود» که در حوزه رئیس بخش بود می گفت: «این کارخانه هم یکسر آدم را جوشی می کند. این بوی تخم مرغ گندیده اش شبهای مرا پاک خراب کرده.»

آنان از تصمیمات شهرداری سخن می گفتند و داوریهایی خرد گبرانه درباره اوضاع حوزه و نمایندگان خود رد و بدل می کردند. اما هرگز به موضوعات ممنوع نزدیک نمی شدند. هرگز از «لژ» یا از کشیش های سیاسی اندیش کلیسای جامع سن فرونت سخن نمی گفتند، مگر به آهستگی. هرگز درباره دیگر ساکنان خیابان کمب ددام تفسیری رد و بدل نمی کردند، مبادا که حرفهایشان بر فراز کرتهای سبز بکاری پراکنده شود و بذر نفاق و نزاع را در میان گلبازان پراکند.

آنان مردانی بودند که می دانستند چگونه زندگی کنند. در فضای آرام این شبها نبود که شایعات زشت ساخته و پراکنده می شد. بیرون از محفل دلچسب خود، در شهر، این همسایگان می دانستند چگونه با تمامی فرومایگی زهر آگین خود، که اشتیاق خودخواهانه شان به آرامش شبها بر آن مهار می زد، به یکدیگر تهمت بندند. بدین گونه خرد بورژوازی که همچون جزیره هایی در دریا منزوی شده بود، می کوشید زندگی اجتماعی بی را پیش برد که تنها بارسیدن زمستان و پایان بارانی پائیز برهم می خورد. شاید این بدان معنی بود که آنان بیش از آن که خود فکر می کردند از

— آن می گفت امسال يك تقويم فکاهی بخرم — اوراق تقویم با جدول صور قمری، جزر و مدها، طلوع و غروب خورشید، یکی پس از دیگری کنده می شد. تفاوت ماهها تنها در تغییر حرارت و سبزیهای فصل بود، تنها از آن روی که پوست تو در برابر دگرگونیهای دنیای برون حساس بود. همه چیز آنچنان نظم یافته می نمود که آنتوان روی هر برنامه ای که که بذهنش می رسید حساب می کرد.

او به آن می گفت: «بعد از این که بازنشسته شدم، خانه ای در پالاواس — له — فلو می خرم.

آن از همان سفر کوتاهی که به هنگام ماه عسل به جنوب رفته بودند، از آنجا نفرت داشت. او هرگز نمی خواست به آن روستا، با روغن و شرابه های مردافکنش، برود و روزگار خود را آنجا بسربرد. می دانست که حرف آخر با خود اوست و این برنامه ها چیزی بیش از بازی نمی نیست که او اجازه می دهد آنتوان دل بدان بسپارد. آنتوان به اینجا ختم می کرد که اوج بلند پروازی خود را برای خود تصویر کند. فکر می کرد اگر بتواند سرمهندس کارگاهها شود کاملاً ارضاء خواهد شد.

هر صبح به دفترش می رفت، چتر یا پالتو خود را به جالباسی می آویخت. زمستان در می رسید و آنگاه تابستان، نخست فصل کلاه های نم دین لیدار و آنگاه فصل کلاه های حصیری. می نشست، سیگاری روشن می کرد و چندان که صدایی از آدمی می شنید؛ سرفه ای، آواز گامی، سوت آرامی، زمزمه گنگی، صدای سنگین پیکری که وزن خود را بر صندلی تحمیل می کند، می رفت و در اتاق مجاور را می گشود. این می رساند که مهندس ایستگاه آمده است. آنان جملاتی رد و بدل می کردند که روز را رسماً آغاز می کرد؛ چند لطیفه و شوخی، نخستین حرفها درباره کارهای روزانه. آنتوان پرده های توری خاک گرفته را کنار می زد. فرارویش ساختمانها و خیابان بلند مرکزی کارگاهها که مردان در لباسهای سراسری بر آن گذرداشتند، کشیده شده بود. در دوسوی خیابان واگنها با توییهای سفید و نیز چرخهای بلند لکوموتیوها صف کشیده بودند. کنار دیوارهای آجری و پنجره های دوده گرفته گداز خانه ها و کارگاههای دیگ بخار، توده های تیر آهن، بدنه زنگ زده دیگهای بخار همچون بدنه کشتیهای باری، پشته های قرمز رنگ قراضه های آهن مس و تراشه های فولاد ریخته شده بود. سمت چپ دفتر کاج کوچکی روئیده بود و برخی روزها، آنگاه که آنتوان احساس خستگی می کرد، برایش کافی

رفاقت همگانی و یگانگی محلات کارگر نشین دور افتاده بودند. حتی افسرانی که در آن خیابان می زیستند، تاروژی که ترفیع درجه ای این حق را به آنان می داد که شهر را طی کنند، دون شأن خود نمی دانستند که نیم تنه کهنه ای بی نشان و یراق بر تن کنند و در حشر و نشر اهل شهر شرکت جویند و در بوی موج کاه و عطر یاسمنها و یاس خوشه ای این راز را با آنان در میان نهند که فرانسه قوی است، هیچ چیز نمی تواند ارتشهای آن را غافلگیر کند، چرا که هر چه نباشد ارتش پنجاه و لشکر سی و دو آماده اند و می توانی دیگر ارتشها را هم از از این دو قیاس گیری.

در همین ساعات روز، کارگران محله تولون نیز خانه به خانه با هم سخن می گفتند و یاد می میخانه، یا در راستای خیابانهای نوساز، آنجا که کودکان بارو پوشهای سیاه مدارس دولتی در گودابه های برج مانده از بارانی سیل آسا آب بازی می کردند، گرد هم می آمدند. اما جماعت ساکن محله تولون کمتر از طایفه های بیش از حد آسوده خیابان کمب ددام به فردا و به صلح دلگرم بودند. در گفتگوهایشان آهنگی بود که قدرتمندان خیابان دلاسته و خیابان برتراند دبورن چندان به آن مطمئن بودند که از اینان نگران باشند. مردم محله تولون نشانه های دگرگونی در دنیا را می دیدند. خشمی که گاه به گاه آنان را بر می انگیزد، دشواریهای زندگی شان که آنان با قدرت برادری و امید به دنیایی نو بر آن غلبه می کردند، روزهایشان را سرشار از گرما و ثباتی می کرد که برای خرده بورژوازی آسوده خیابان کمب ددام که خلق و خوی متعادلش تنهایی، حسادت بدگمانی و دسیسه هایش را، همچون موشهای حقیر هراسان، پنهان می کرد، ناشناخته بود.

روز از پس روز و شب از پس شب آنتوان این زندگی را می زیست. این زندگی با آرامش، با هزاران سرچشمه بی اعتنایی و فراموشی در اوفوذ می کرد. خود را رها کرده بود، دیگر تقلایی نمی کرد، او جا افتاده بود. می گفت: «همه چیز روبراه است. آدم وقتی پابهن می گذارد چقدر آرام می شود.»

این گونه حرفها را با خود می گفت چرا که به چنین دلگرمیهای نیاز داشت، چرا که، گذشته از هر چیز، اطمینانی به درست بودن آنها نداشت. اما خدا می داند که اگر پیوسته دلگرم کننده ترین کلماتی را که می یافت برای خود تکرار نمی کرد کارش به کجا می کشید.

اوراق تقویم با سالگردهای تاریخی شان، با لطیفه هایشان، بسته به سال

چوب‌بری بود. چنین بود برداشت آنتوان از مکانیزم چدن و فولاد در کارگاه چوب‌بری.

نوری سپید از پنجره‌ها به‌درون می‌تافت، نوری چون نور بیمارستانها، اردها ورنده‌ها با چرخشها و ضربه‌های موتور تخته‌ها را برش می‌دادند، اردها باخروش پره‌کشتی که آب را برکاکل موجی می‌شکافت، در تخته پیش می‌رفتند. تینه‌ها باولمی هراس‌آور می‌چرخیدند. دراین کارگاهها بسیار دستها ناقص بود، بسیار انگشتان همچون تراشه‌های چوب رنده شده بود. آنتوان ابزار و آلات ایمنی را بازرسی می‌کرد. او مسؤول انگشتان و دستها و همچنین مسؤول دستگاهها بود. فکر می‌کرد از ماشینها هرگز چنان‌که باید نگاهداری نمی‌شود. می‌بایست قادر می‌بود که بی‌هیچ بیم و تردید با نمایندگان کارگران و مقامات اتحادیه روبرو شود. در کارگاه دیگهای بخار و در کارگاه مونتاز، لکوموتیوهای ازکار افتاده، همچون کشتیهائی در تعمیرگاه، کاهلانه ایستاده بودند. چکشهای مکانیکی بارانی ازضربه‌های خشماگین را برفرق میخهای پرچ که از شدت حرارت سفید شده بود فروود می‌آوردند. دیواره‌های آتشیخون لکوموتیو که بدتازگی به‌هم پرچ شده بودند، همچون درهای مفرغی می‌درخشیدند، دیگی آویخته ازجراثقالی متحرک پیش می‌آمد. آنتوان به‌گشت خود ادامه می‌داد. گاه پشت‌سر کارگری می‌ایستاد، غرقه دراین فکر که به‌جایی رسیده است که به‌تماشای دست دیگرانی که کار می‌کنند می‌ایستد. کار او تنها دستور دادن و ارائه طرح بود. حساب می‌کرد و در دفتر خود یادداشت می‌کرد. او بر اجرای وظایفی که خود تنظیم کرده بود و از طریق جدولها و برنامه‌های کار منتقل شده بود، نظارت می‌کرد. آنگاه که در اجرای وظیفه‌ای کوتاهی شده بود، سرکارگر یا مباشر را مواخذ می‌کرد. درکارگاه قالدگری‌گاه خود با چکش بخاری کار می‌کرد تا نشان دهد ضربه‌ها چگونه باید بر هدف فروود آید. این کار نه‌چندان به‌منظور سرمشق دادن که بیشتر به‌هوای آن‌بود که احساس کند جسمش به‌آن جنب و جوش گذشته دست زده است. باخود می‌گفت این کاری است بیرون از وظیفه‌اش. سرپرست کارخانه نباید زحمت سرمشق دادن را بر خود هموار کند، این وظیفه سرکارگراست. اما دربرابر این لذت که او را وامی‌نهاد تا از اهمیت خود واز دفتر کارخود بگریزد، پایداری نمی‌توانست. باخود می‌گفت که می‌داند چگونه فرمان‌دهد و نیز کار و آدمها را می‌شناسد، اما ... این‌که ناچار بود یکسر گزارش و

بود که برای بازیابی نیروی خود به‌آن بنگرد. از کارگاهها فواره‌های کوچک بخار بیرون می‌جست. دودکش بزرگ کارگاه مرکزی ستون دود سیاه مواج خود را با فشار به‌هوا می‌فرستاد. آنتوان از اتاق داغ خود صداهایی را که فضای کارخانه را انباشته بودند، می‌شنید. صغیر سوتها پرده آشفته جرینگ جرینگ فلز را می‌شکافت، ارتعاش از پس ارتعاش، همچون ضربه‌های سنجیده طبلی، طنین کرکننده و خشمگین چکش بزرگ بخار درکارگاه قالدگری. سرکارگر می‌آمد، معاون رئیس کارگاه می‌آمد، و همچون افسران زیردست گزارش می‌دادند، آنگاه آنتوان بناگاه در هیاهوی کارگاهها غوطه‌ور می‌شد. می‌رفت که درکارگاه قالدگری، در گدازخانه، درکارگاه دیگ بخار، در کارگاه مونتاز و بخش واگنها «گشتی بزند». گاه می‌شد که او حتی در کارگاهی را که در آن سوهانها را دوباره تیز می‌کردند باز کند. اتاق چوبینی را که در آن دیگهای بخار را با فشار جریانی از ماسه رسوب زدایی می‌کردند، بازرسی می‌کرد و باوجود ماسک اکسیژن بزرگی که بر صورت داشت ذرات الماس‌گون حبابهای ربه‌اش را می‌خراشید. در کارگاه آب‌نیکل کاری قطعات فولاد در حوضچه‌هایی از محلولی مرگ‌آور غرقه بود، کارگران این کارگاه گونه‌هایی فرورفته داشتند. اینها کارگاههایی بودند که آنتوان ورود به‌آنها را چندان خوش نمی‌داشت، کارگاههایی که در آنها وجدانش کاملاً آسوده نبود.

کارگاههای بزرگ دنیایی بودند که او در آن قدرتمند بود، دنیایی که رازهایش را می‌دانست. از میان دستگاهها چنان می‌گذشت که دهقانی از میان احشامش. دستگاهها نیز همچون حیوانات زنده شخصیتی از آن‌خود دارند. دستگاههایی هستند که می‌توان دوستان داشت زیرا برای انسان خطرناک نیستند. ماشین تراش عظیم آرام می‌گردد و تیغه تراش تراشه‌های ضخیم مارپیچ را از سطح ورقه فولاد برمی‌کند. فقط باید هوای این دستگاهها را داشته باشی، گازت نمی‌گیرند. دستگاههای دیگری هم بود که آواز آنها نفرت داشت، دستگاههای مرگباری که آدمی را در سرعت همه‌گر خود به‌همراه می‌بردند و دستهای کارگرانی که بر آنها کار می‌کردند، همچون حیواناتی چابک و محتاط که می‌دانند دامها در کجا نهاده شده، بر روی آنها بازی می‌کرد. تنها چیز آرامبخش دراین دستگاهها چکه‌های آبی است که بر اجزای آنها فرو می‌چکد. غلتکها و چرخ تراشهای گردان و دستگاههای پرس نفرت و ستیز را برمی‌انگیختند. اما مدتهاست که اینها دستگاههای

برنامه بنویسد داری پاك بيهوده بود. چرا بايد اينقدر نوشت! چنه از فرمولها وارقام هرچه می نوشتی مجامله و حاشیه روی زائد بود. او به اتاقش باز می گشت و به مهندس ایستگاه می گفت: «همه جا را سرکشی کردم.»

آنگاه در گزارشها و طرحهای خود فرو می رفت. تعمیر روکش لوله آتشخوان لکوموتیو شماره ۳۶۳۵ چند روز طول می کشد؟ گزارش به سرمهندس درباره شکسته شدن سیلندر بالایی دستگاه پرس ۳۵۰ تنی را چگونه آغاز کند؟ در مورد طرح ترتیب مجدد ابزار آلات کارگاه دیگ بخار چگونه تصمیم گیرد؟ پاسخها را تنظیم می کرد و آنها را در توالی مناسب به رشته می کشید. کارگاه به کار بود، لکوموتیوهای تعمیر شده، جلادیده از رنگ تازه، با میله هایی صیقل خورده همچون عضلات دوچرخه سواران، کارگاه را ترك می کردند. آنتوان آنگاه که می دیدشان که در طول ریل دور می شوند با خود می گفت چیزی دارد که بدان غره باشد.

سپس، با خود می گفت هیچ کس نمی تواند «چوب لای چرخش بگذارد» سرمهندس کارگاهها هرگز موی دماغ او نمی شد. او وظائف اداری را برای خود نگاهداشته بود و به جنبه فنی کار کم و بیش به تحقیر می نگریست. آنتوان احساس تحقیری خاص به آقای هوئه داشت. او مردی کوچک اندام بود با چشمان آبی اشک آلود، چندان بی حرکت که گفתי از شیشه اند. چنین می نمود که هاله ای از رمز و راز برگرد خود دارد، اما در واقع هیچ چیز رمز آمیزی در میان نبود، آقای هوئه صرفاً معتاد به الکل بود. در سن چهل سالگی هنوز غروری کودکانه داشت از این که فارغ التحصیل بی تکنیک است، از این که عضو انجمن قدرتمند برادری صاحبان معادن، پنها، راه آهنهای عظیم، کشتی سازیها و صاحبان حرفه های علمی است. آقای هوئه عضو بورژوازی بزرگ، دارای سنتهای خانوادگی بود. روابط همسرش یک ژنرال و یک سفیر کبیر را در بر می گرفت. اعتبار این مناسبات هوئه را فراتر از جایگاهی رسانده بود که در وضع عادی در این شهر نصیب مهندس کارگاهها می شد. آقای هوئه در اتاقهای دوده گرفته و در میان جماعت زمخت راه آهنها به یک تبعیدی می مانست. او تسلی خود را در فریبندگی میانه حال میخانه های شهرستانی می یافت. شبها یک بازرس بخش حمل و نقل، که هر مقدار مشروب را تاب می آورد، او را به خانه می رساند. آقای هوئه لاتین می دانست و از بارس و نیچه نقل قول می آورد. او این احساس را به آنتوان تلقین می کرد که همواره از این فرهنگ بی بهره

خواهد بود و هرگز به محافل بورژوازی بزرگ ره نخواهد یافت. آقای هوئه در تالارهایی که خانواده بلوایه هرگز به آنها خوانده نمی شدند، دست اشراف شهرستانی را می بوسید. اما بلندپروازیهای آنتوان هرگز تا این فراز نبود.

بدین گونه روزها مسیر خود را می رفتند. رشته های بسیار در منسوجی محکم درهم می تنید، بافته ای که همواره درازتر می شد، تمامی زندگی.

آنتوان بلوایه در یکی از آن مراکز صنعتی بزرگ که در کناره‌های رود، نزدیک رگه‌های زغال سنگ و مادن آهن، قد می‌افرازد و دود می‌کند، یکسره گمشده و گمنام می‌بود. لیکن در مقام مدیر کارگاههای شرکت، که بزرگترین واحد صنعتی در شهر بود، اعتبار و منزلتی می‌یافت. برای نخستین بار در زندگی، او از محافل کارگران و همسایگان دیوار به دیوارش فراتر می‌رفت. می‌توانست با مردمانی که در خرده مسائل و در امور سیاسی شهر دستی داشتند رابطه برقرار کند. از محیط تنگ شغل خود، که زمانی بس دراز او را در محله راه آهن، همچنان که در دنیای بسته‌ای جدا از شهرها، محصور کرده بود، می‌گریخت. با بورژوازی درهم می‌آمیخت، می‌توانست در وجدان بورژوازی با اعتبار اجتماعی‌ئی که داشت انباز شود. او در شمار کسانی بود که روزنامه‌ها از ایشان با عنوان «همشهریان ممتاز» یاد می‌کنند. روزنامه لاکومبا بی‌درنگ انتصاب او را اعلام کرد.

اکنون مردان کمتری در آن مقام بودند که چیزهایی را بر او تحمیل کنند و سرانجام می‌توانست بیشتر خودش باشد. مشاورین کمتری بودند که او بناچار به هوای پیشرفت خود یا از بیم مغضوب شدن با آنان شور کنند. آنتوان شاهد تحقق رویاهای قدرت خود بود. چه پیشرفتی برای پسر

چگونه می‌توانست از آنچه بدان رسیده بود و از آنچه آیند، چنان‌که می‌نمود، برای او درانبان داشت، راضی نباشد؟ چگونه می‌توانست درباره خود تردید کند، چگونه می‌توانست به آن خرسندی ملایم بورژوازی که او را فرا می‌گرفت تن نسیارد؟ بیش از این چیزی نمی‌دانست. چرا می‌بایست بدنیایی و به چیزهایی که ره‌اشان کرده بود بیاندیشد؛ دوستانش، خاطره مارسل و روزهایی که در سن‌نازار گذرانده بود. چنان رفتار می‌کرد که گفتم این نیروها همه مرده‌اند.

خانواده بلوایه چندان فراغت داشتند که با مردم شهر آشنا شوند. آنها روابطی برقرار می‌کردند. تا آن زمان، آنان که در خانه‌ای سیاه شده از دود چسبیده به‌ایستگاه، در گوشه محله کارگران راه‌آهن می‌زیستند، محدود و پای دریند بودند. تنها آشنایانشان مردم مرتبط با راه آهن و خانواده‌هاشان بودند. اما مقام تازه‌شان میدانی گشاده‌تر به آنان می‌داد. آنتوان، همچون کارمندان و افسران زندگی منظمی را می‌گذراند. دیگر در خانه‌های شرکت نمی‌زیستند. در میان ساکنان معمولی شهر جایی برای خود دست و پا کرده بودند.

آن روزی را برای «نشستن در خانه» برگزیده بود. دومین جمعه هرامه. برای او این مراسم مرحله‌ای از پیشرفت اجتماعی بود. آنگاه سالی فرارسید که آن چندان پول داشت که در فکر یک اتاق پذیرائی باشد، سالی که پس از پرداخت حق‌بیمه و بعد از خرید سهام «شهر پاریس» هنوز پولی در دست داشت. حقوق شوهرش به او اجازه می‌داد که خانه‌ای با اتاقی مجلل اجاره کند، اتاقی که بتوان، چندروزی از سال، دور از وظایف روزانه در آن زندگی کرد، زندگی‌ای تابع قوانین ابلهانه آداب‌دانی و ظاهرسازی. یک خانواده بورژوا آنگاه که بتواند یک اتاق پذیرائی به اتاقهای غذاخوری یا خواب اضافه کند، احساس می‌کند گامی به سوی افتخار و احترام پیش رفته است. مفتخر است که دوستانش را در جایی که به‌همین منظور آراسته شده است پذیرایی می‌کند. در تنگسالیهای پیش از جنگ تنگسالی اغلب کدبانوها را ناچار می‌کرد که از این فخر و شکوه بگذرند؛ چشم‌پوشیدن از اتاق پذیرایی در چشم آنان شکستی تلخ بود.

اتاق پذیرائی خانواده بلوایه به‌سبک دوران لوئی پانزدهم آراسته شده بود. صندلیها، میزها و نیمکت از چوب بلوط جلا داده بود با پوششی از مخمل سبز نقشدار. در گوشه اتاق یک میز قمار از چوب ماهون از دوران امپراتوری، ترصیع شده با مس مطلا، جای داشت که در حراج خریده

ژان پییر بلوایه کارمند گمنام بخش مسافری! هزار و پانصد کارگر زیر دست او، بسیار لکوموتیوها و بسیار واگنها که در طول سال تعمیر می‌شد. فعالیت صنعتی در مجراهایی که او طرح می‌کرد جریان می‌یافت. او نیروی خود و دانش حرفه‌ای خود را احساس می‌کرد.

در راه‌آهن نوعی سلسله مراتب در شاخه‌های گوناگون خدمات وجود دارد. هر بخش ویژگیهای گوناگون خود را داوری می‌کند. ارزشهایی از آن خود دارد، چیزهایی که می‌ستاید و چیزهایی که تحقیر می‌کند، کوتاه سخن، قاموس اخلاقی‌ی از آن خود دارد. بخش ریلها و ساختمانها و بخش تدارک مورد تحقیرند. بخش تجهیزات و بخش حمل و نقل جایی بس فراتر از آنها دارند. متلک‌های کم و بیش صریحی را که ماموران حرکت قطارها از پنجره واگنها خطاب به مدیران ایستگاه با کلاههای طلایی رنگشان فریاد می‌کنند، مهندسان و مدیران تعمیرگاهها که در بخش مسافری نیستند، با نوعی رضایت خاطر پنهانی می‌شنوند. بخش مسافری از این که بخش حمل و نقل در حقش پدري کند دل‌آزرده است. این بخش اهمیت خود را بخوبی می‌داند. مدیران ایستگاههای پرتافتاده خود را ارباب راه‌آهن به‌شمار می‌آورند و می‌کوشند مامورین بخشهای دیگر را که لباس غیررسمی بر تن دارند سر جای خود بنشانند. پولهای را که بخش تجهیزات و بخش حمل و نقل خرج می‌کنند، اینان می‌اندوزند. اینان آنچه را دیگران به‌همین می‌دهند جبران می‌کنند. در دوران حماسی راه‌آهن، در آثره مدیر ایستگاهی بود که در حالی که به لکوموتیوی خیره شده بود، می‌گفت: «این لکوموتیو برای من پنجاه هزار فرانک تمام شده است.» بخش حمل و نقل بالحنی تحقیرآمیز این «دروغ بی‌شرمانه» را تکذیب می‌کرد.

ژان پییر بلوایه یکی از ناچیزترین دنده‌های چرخهای بخش مسافر-بری بود. آنتوان ترقی خود را باید آوری این که پدرش، با آن اوبیفورم مستخدمین، چگونه زیسته بود، به‌سببش می‌آورد. او بدین آگاه بود که در زمره اشرافیت حرفه خود است. بی‌تردید مقامهایی نیز بود که آرزوی رسیدن به آنها برای او عبث بود. این مقامها خاص فارغ‌التحصیلان پلی‌تکنیک بود. کمتر می‌شود که فارغ‌التحصیلی از مدرسه پیشه و فن سرمهندس بخش تجهیزات و حمل و نقل گردد. و آنتوان می‌دانست که بسیاری از هم‌مدرسه‌ایهای هرگز از مقام رئیس ایستگاه یا بازرس فراتر نرفته‌اند. پدربزرگش در مقام بازرس بخش حمل و نقل باز نشته شده بود.

مورد روابط عاشقانه يك مهندس يا يك عضو اتاق بازرگانی از خود نشان می‌دادند، درایشان بر نمی‌انگیخت. در این باره چنان حرف می‌زدند که گفتی از رفتار نوع حیواناتی جدا از خودشان، نوعی که کمتر از آنان کمیاب بود، سخن می‌گویند. از کارگران، که هیچ وقت راضی نبودند، نفرت داشتند. کم و بیش احساس می‌کردند که خندیدن به يك کارگر دشوارتر از فی‌المثل خندیدن به يك روستایی است. روستاییان بسیار مضحک‌اند، اما يك کارگر تو را به‌خنده نمی‌اندازد، يك کارگر به‌هنگام کار، اجازه نمی‌دهد که این خانمها به‌او، چنان که گویی «جانور عجیبی» است، خیره شوند. این خانمها نیکوکاریهای خودشان را هم داشتند. به‌محلّه‌تولون می‌رفتند تا مادرهای خانواده‌ها را راهنمایی کنند و به‌آنها نشان دهند که به‌راهنمایی روشنگری خرد بورژوازی نیازمندند. فعالیت انسان دوستانه به‌آنان اجازه می‌داد بسیار ساعات ابلهانه‌را بگذرانند؛ و هم تصویری اغراق‌آمیز از توانایی‌هایشان، مهارت‌هایشان و رسالت‌شان در قبال مستمندان در آنان پدید می‌آورد. آنان زاده شده بودند تا مستمندان را راهنمایی کنند، بهایشان بیاموزند و بخاطر هم‌اینان بود که چنین خردمند بودند. به‌هم می‌گفتند: «این مردم واقعاً عجیب‌اند. درست مثل بچه‌ها زندگی می‌کنند. اگر بدانید این زن‌ها چقدر نامرتب و بی‌اعتنا به‌بهداشتند. خدا می‌داند که اگر زنهایی مثل ما نبودند که راهنمایی‌شان کند چدمی کردند. آدم چیزهایی می‌بیند که حالش را به‌هم می‌زند. تصورش را بکنید، يك بار به‌خانواده‌ای در تولون سرزدم که مرد خانواده وقتی که... درست وقتی که بازش بود بچه‌های بزرگ‌ترش را به‌اتاق صدا می‌کرد و به‌آنها می‌گفت: وقتش رسیده که بدانید چطور درست شده‌اید. چقدر نفرت‌آور است، چه‌انحطاطی! اینها زندگی‌شان غرق در مقاربت‌های حیوانی‌شان است.»

آن این چیزها را به‌شوهرش می‌گفت. آنتوان احساس می‌کرد گونه‌ای خشم که سرچشمه‌اش بدرستی برایش روشن نبود فرامی‌گیردش. برای او چنین می‌نمود که اهانت‌هایی که این خانمهای «محترم» ثار «مردم» می‌کردند، مهمترین زوایای وجود او را نشانه گرفته بود، یکرست به‌سوی پدر و مادر خود او، که در شمار کسانی بودند که این خانمها اندریشان می‌دادند. چگونه می‌توانست با اینان هم‌عقیده شود، بی‌آنکه به‌کودکی خود، به‌مردان و زنانی که دوست‌داشته بود خیانت نورزد. اما آیا او خود آنان را هدف نگرفته بود، آیا خود از بالا بر آنها فرمان نمی‌راند؟ چنین اندیشه‌هایی بسیار گیج‌کننده بود. آدمی را بس‌سرگردان

شده بود. هرگز نمی‌شد که آنتوان از کنار این میز بگذرد و بیاد نیاورد که نه‌شترنج می‌داند، نه‌نرد و نه‌حکم، او تنها رامی بلد بود که در تعمیر گاههای ایستگاه آموخته بود. کف اتاق مفروش بود. چلچراغی بلورین از سقف آویخته بود. تابلوهای بسیار با قابهای سنگین، ماندولینی از چینی، و یک بشقاب بزرگ کار لیموز برزمینه مخمل لعلگون بردیوارها کوبیده شده بود. بررف ساعت هرمرین سیاهی بود و در دوسوی آن گلدهای چینی ساخت ژاپن. پرده‌ها نقشهای بزرگ قلابدوزی شده داشتند. مبلمان با روکشی پوشیده شده بودند. برگرد گلدهای گل پوشی از مخمل سبز، بدقت دوخته شده بود. دوستان آن بلوایه بدو می‌گفتند: «خانم، شما چقدر خوش‌سلیقه‌اید.»

و آن فروتنانه پاسخ می‌داد: «کاملاً طبیعی است. من عاشق خانه زندگی‌ام هستم. واقعاً لایق این تعریفها نیستم.»
هرماه يك بعد از ظهر، پنج یا شش خانم در این اتاق گرد می‌آمدند و از حرفه شوهرانشان، از فرزندانشان که به‌مدرسه می‌رفتند یا مخملک یا سیاه‌سرفه گرفته بودند و از شایعات پراکنده در شهر - همه مسائل که به‌زنان مربوط می‌شد - سخن می‌گفتند، همسر بازرسان بخش حمل‌ونقل که رفتاری کم و بیش بی‌اعتنا داشت اما بسیار شوخ و بذله‌گو بود، همسر بخشدار، همسر وکیل، همسر سرهنگ، همسر مهندس بخش خصوصی و همسر بازرگان. آنان زنان متکبری بودند که با کبر و نخوت بسیار از «طبقات پایین»، از کارگران سخن می‌گفتند؛ آنان مردم فرو دست‌تر از خود را «عادی» یا «عوام» به‌شمار می‌آوردند. می‌خواستند خود را جدا کنند، می‌خواستند «ممتاز» باشند. واژه «عوام» را تنگی برای خود می‌شمردند، در توصیف جماعتی از عوام یا زنی عادی واژه‌هایی حاکی از ترس به‌کار می‌بردند. خود را از تبادی کمیاب می‌دانستند، فرزندانشان نه به‌مدرسه دولتی که به‌لیسه یا انستیتوی سن ژوزف می‌رفتند.

خانه‌هایشان نقشی مهم در زندگی‌شان داشت. می‌گفتند: «هیچ چیز زشت‌تر از خانه‌ای بی‌شخصیت نیست، خانه‌ای که در آن سلیقه زن را احساس نکنی.»

آنان توجه خاصی به‌روابط عاشقانه خدمتکارانشان داشتند، و آنگاه که این روابط مشروع و توجیه شدنی بود، آن‌را با احساسی آمیزه‌قیمومت و استهزاء پذیرا می‌شدند. عشق‌های خدمتکارانشان برایشان جالب بود، اما آن توجهی‌را که آنان، چنان جدی، چنان پرهیجان و چنان شگفت‌زده در

اتاق تجارت و صنعت بود آقا و خانم بلوایه در ردیف دوم پشتر سنا تور شهر و فرماندار نشسته بودند. یکشنبه‌ها که به شنیدن موسیقی در الدتورنی^۳ می‌رفتند، با مردم بسیاری خوش و بش می‌کردند - روسای دادگاههای بخش، معازمه‌داران، معلمان - مردمی که آنتوان از تردید نمی‌شناختشان اما می‌توانست بعد از مراسم عشاء ربانی، در گاردن پارتی یا در دکان شیرینی - فروشی با احساس دلپذیر نوعی اشتراك منافع، با آنان چند کلامی خوشایند ردوبدل کند. این احساس رضایت اندك او را بكفایت یاری می‌کرد تا کسانی را که در میانشان زاده شده بود و همچنان در تاریکی گام می‌زدند فراموش کند.

*

يك سال اعتصابی برپا شد، اعتصابی که می‌توانستی آمدنش را از بی‌دور بینی، اعتصابی که در همه گوشه و کنار فرانسه هر جا که کارگران راه‌آهن بودند زاده شده بود. در تمامی طول تابستان، همچون توفانی فراهم می‌آمد و هیاتهای مدیران به انتظار انفجار آن بودند. همه خواستها، همه غندها سرانجام در شکلی تبلور یافته بود که برای آتشبانان، برای رفتگران ایستگاه و برای دریانان به یکسان ساده و روشن بود. رئیس اتحادیه ملی گفته بود: «ما خواهان اضافه حقوقیم و آن را بدست خواهیم آورد». آن پنج فرانك در روز که یکسر وعده داده شده بود و یکسر به تمویق افتاده بود، مردان را هیجان زده در پی هدفی کشانده بود که در آن تنها پول درمیانه نبود. در پاییز رویدادها به عرصه رسید. اعتصاب آغاز شد. شرکت راه‌آهن «میدی» مزدها را به میزان دوازده سانتیم در روز افزایش داد. خط راه‌آهن شمال یکسره از کار بازایستاد، آنگاه خط پاریس - لوار - میدی، و آنگاه خط شرق.

آقای بریان^۴ بیست و يك کارگر راه‌آهن را بازداشت کرد. آقای بریان کارگران خنجره راه‌آهن را برای مدت بیست و يك روز به کار خواند. کارگران اعتصابی فکر می‌کردند می‌توانند تا پانزده روز مقاومت کنند. به دستور بریان دفتر روزنامه اومانیتیه تفتیش شد. در مدرسه سوارکاری سن پل، میان تهدیدهای حکومت نظامی و در برابر هشت هزار

می‌گردد. می‌بایست سرکوب می‌شد. و او که گاه بر می‌انشت: «اینقدر از این عذیفه‌ها با من حرف نزن. من می‌دانم يك کارگر چه هست و می‌توانم به تو بگویم که او هیچ احتیاجی به پند و اندرز این خانمها ندارد. اینها انتظار دارند که او به خاطر این ادا اطوارها ممنونشان باشد؟ حرفهایشان درباره انحطاط مرا به خنده می‌اندازد. خیلی دلم می‌خواست ببینم خانم برن با مزد يك کارگر چطور زندگی می‌کند. کارگرها به صدتای اینها می‌ارزند!»

او بخوبی آگاه بود که چنین اعتراضاتی کافی نمی‌برد. این اعتراضها نمی‌توانست گریز او به آن سوی نرده‌ها را جبران کند. این همچون حرکتی شرمسارانه بود از سر خیرخواهی عبث که دنیا را همچنان که بود می‌گذاشت. او همسرش را از شرکت در فعالیتهای خیریه بازداشت. آن تسلیم شد، اما حسرت زده به این واقعیت فکر می‌کرد که این فعالیتهای به او اجازه می‌داد که از نزدیک اجتماعی پلمای بالاتر رود، خانمهای اشراف را که فعالیتهای خیریه را رهبری می‌کردند «ببیند» و به بهانه این فعالیتهای از سوی آنان پذیرفته شود. به این خانمها می‌گفت: «راستش، من نمی‌توانم در کارهای خیریه شرکت کنم. سخت گرفتار شوهر و پسر و خانه زندگی‌ام هستم. می‌دانم که ممکن است این خود خواهانه به نظر برسد، اما شما حتماً مرا می‌بخشید، مگر نه؟»

و خانمها پاسخ می‌دادند «جدا متأسفیم».

آن، باخشی که از آنتوان به دل داشت جوش می‌زد. با خود می‌گفت که او هرگز از اصل خود جدا نمی‌شود. به این ضرب‌المثل خشن که اگر می‌خواست بلند فریادش کند چهره سرخ می‌کرد، می‌اندیشید: «عاقبت گرگ زاده گرگ شود».

بدین سان خانواده بلوایه فراتر رفتند. در وجود آنتوان گونه‌ای مقاومت درونی بود که او را از این که از مرزهایی مشخص پافراتر بگذارد باز می‌داشت. در رأس هرم اجتماعی گروهی بودند که او رمز و رازشان را نمی‌دانست. اما او به هیچ روی آدمی رانده شده نبود، هیچ کس تحقیرش نمی‌کرد، به مجالس رقص سالیانه اتاق تجارت و مجالس رقص «اتحادیه زنان فرانسه» دعوت می‌شد. وقتی خانم بلاش توتن به شهر آمد که در نمایشنامه «دزد» نوشته ا. ه. باتایی^۲ بازی کند، در شبی که دعوت از سوی

3- Allées de Tourny

4- Briand

2- H. Bataille

نفر، ژورس این پرسش را مطرح کرد: «آیا پلیس قطارها را به کار خواهد انداخت؟»

ژورس تبدیل غیر قانونی کارگران به سربازان را مردود شمرد. پلیس له پین برپاریس حکم می راند.

در شهر آنتوان و مهندس ایستگاه در انتظار آن بودند که اعتصاب فرومیرد. در آغاز دسته دسته مردانی بودند که در حیاط گردهم می آمدند، آنجا که کارگران آهسته باهم نجوا می کردند، و چندان که سروکله یک بازرس، یا آنتوان، در حیاط پیدا می شد، جمع شان به آرامی می پراکند. آنگاه اعتصاب همچون بیماری دامن گسترده سرکارگرها با گامهای کاهلانه، در پرتو سپید رنگی که از روزنه های سقف می تابید کارگاهها را بادستگاههاشان که گفتم در تعطیل شبانه خفته اند، می پیمودند. آنتوان بازوبندی سرخ رنگ آراسته به چهار نوار طلائی بر بازو داشت. ماجرا به جنگی می مانست. و برآستی جنگ بود، جنگی که در آن او احساس می کرد به صف دشمن گریخته است. در شهر مردم از او می پرسیدند: «آقای بلوایه، مطمئن هستید که در سری پیش نمی آید؟» و او پاسخ می داد: «همچیز به آرامی برگزار خواهد شد.»

بازرگانان هراس زده می افروزدند: «باید مواظب شورشورهاشان باشید.»

سربازان تفنگهاشان را در کارگاهها چاتمه کرده بودند. کارگاهها به مراکز فرماندهی زمان جنگ مانند شده بود. ژاندارمها با پیامهایی از راه می رسیدند. رئیس پلیس و فرمانده پادگان بناگاهان پیداشان شد. اینان می گفتند: «فقط بگذار دست به خرابکاری بزنند.»

این مردان آماده بودند کارگران را بکشند. آنتوان از ایشان نفرت داشت، اما آنان را راهنمایی می کرد که چگونه بدون خشونت اعتصاب را درهم شکنند. با خود می گفت: «من دشمن خودم هستم». تقسیم وجودش علیه خودش، شکاف میان زندگی اش، ورطه ای که جوانی او را از

۵. Jaures ژان ژورس (۱۸۵۹ - ۱۹۱۴) رهبر سیاسی، روزنامه نگار و مورخ فرانسوی رهبر حزب سوسیالیست فرانسه. مردی صلح جو بود و برای جلوگیری از جنگ جهانی اول که آنرا قریب الوقوع می دانست، بسیار کوشید. در آغاز جنگ جهانی اول بدست یکی از میلیون متمصب کشته شد. م. به نقل از دائرة المعارف فارسی.

8- Lépine

سنگمالش جدا می کرد. در طول این جلسه ها که با پلیس داشت، ناشادوار براو آشکار می شد.

آنتوان در کارگاهها زندگی می کرد، در دفتر کارش تخته خوابی سفری برایش گذاشته بودند. نمی توانست بخوابد. تکیه کرده به آرنج، می توانست کاکل صنوبر را ببیند که در شب اکثراً تاب می خورد. اما صنوبر تسکینش نمی داد. سخت در فکر اعتصاب بود. سپیده دم، آنگاه که از خیابانهای تولون که قدرت اعتصاب هنوز در آنها خفته بود به خانه بازمی گشت، زنان کرکره ها را می گشودند و آنها را به دیوار تکیه می دادند. آنتوان احساس می کرد که چشمان آنها او را، چنان که از پی جاسوسی، تعقیب می کنند. زنها از پنجره باهم حرف می زدند.

می گفتند: «امروز هم به سرکار بر نمی گردند.»

یک شب اعتصاب کنندگان دست به تظاهرات زدند. محلات کارگری را ترک کردند و روی به مرکز شهر آوردند، جایی که اغلب فقط یکشنبه ها با خانواده هاشان به آنجا می رفتند. آنان سرود می خواندند. سرودشان در تمامی شهر طنین می افکند. در بولوارها قهوه نوشان از کافه ها بیرون خزیدند و به دیوارها چسبیدند. ستون کارگران وارد خیابان پاریس شد. این جمعیت خیابانی را که می خواست قدرت خود را در آن بنمایاند، به تصادف بر نمی گزید. موجودی واحد بود که طرحی مشخص را دنبال می کرد.

آنتوان که از دور صف تظاهر کنندگان را می نگریست با خود گفت: «دارند به خانه هوته می روند.»

و برآستی آنان به همانجا می رفتند. در تقاطع خیابان لامارتین و جاده ای که به پاریس می رفت، خانه سنگی خوش نمای هوته جای داشت. خانه ای بود با نمایی دلپذیر و نخوت آمیز، با حفاظی از نرده ها. همه کرکره ها بسته بود. جماعت خانه را محاصره کرد. سرود انترناسیونال قطع شد. صدایی نبود مگر همه آدمها و پاکشیدنها. جمعیت همچون ابری بود. فریادها از ابر بر می خاست.

کارگران فریاد می زدند «مرگ بر هوته، مرگ بر هوته» سنگی به سوی خانه پرتاب شد، آنگاه دو سنگ، آنگاه سیلی از سنگ. «انترناسیونال» دیگر بار طنین افکند. در خانه، مهندس ایستگاه، لرزان از ترس مرگبار، به زیر زمین گریخت. از بالای جاده پاریس ژاندارمها بتاخت می آمدند. غرضی از اعتصاب کنندگان برخاست، چند سنگی در جهت سربازان

آبی پوش و پلیس پرتاب شد. جمعیت به سوی محله تولون پس نشست. آنتوان دیدش که سرود خوانان، چون خیزابی پس می نشست. او تنها بود اعتصاب کنندگان راز قدرت را با خود داشتند. این مردان بی اهمیت دارای نیرو، رفاقت و امیدی بودند که او از آنها بی بهره بود. در این شب آنتوان دریافت که مردی تنهاست، مردی بدون دوست. حقیقت زندگی در جانب مردانی بود که به خانه های محقر خود بازگشته بودند، مردانی که «به چیزی نرسیده بودند».

او با خود می اندیشید: «آنها تنها نیستند، می دانند به کجا می روند.» اعتصاب پایان یافت. کارگران راه آهن به کارگاهها و ایستگاهها، به نوای «انترناسیونال» بازگشتند. واپسین شعله های اعتصاب فرو می مرد. در سلولهای زندان کارگران محکوم شده به نبرد دیگر می اندیشیدند. سربازان به پادگانها بازگشتند. پلیس کارشهای خود را تنظیم کرد. روز بازگشت به کار، هوته کارگران شکست خورده را که می گذشتند می نگریست. او پرده اتاقش را پس زد و به آنتوان گفت: «خوب شلاقی بهشان زدیم. اراذل!»

آنتوان پاسخی نداد، آخر او خود شریک جرم این مرد بود. او دست به گریبان احساساتی پیچیده و درهم آمیخته بود. در لذت شکست دادن اعتصاب، لذت یک اعتصاب شکن، انباز بود. از این احساس لذت در شکست بود. از کارگران نفرت داشت چرا که در نهان به آنان رشک می ورزید. چرا که در ژرفای درون خود می دانست که در شکست آنان حقیقت بیشتری نهفته بود تا در پیروزی بورژوازی او. هشت روز پس از اعتصاب آنتوان به همکاری قدیمی که شش ماه در پاریس آتشبان او بود برخورد.

از او پرسید: «همقطار چه اتفاقی برایت افتاده؟»

— «اخراج کردند، بخاطر اعتصاب اخراج کردند.»

آنتوان سرخ شد، همچون مردی تقصیر کار دست و پای خود را کم کرد. آتشبان رفت. آنتوان دیگرش هرگز ندید.

پیر بزرگ می شد. نخست خواندن و سپس نوشتن را آموخت. حرفهای هوشمندانه اش را مادرش در میهمانیهای روز جمعه نقل می کرد. شبها بر درگاه سبز باغ که راه به خانه داشت می ایستاد. بی سروصدا با صدای پایش به سوی آنتوان می دوید.

در سال ۱۹۱۲ او به «لیسه» وارد شد و جایزه اول را دریافت کرد، همیشه تنها، با ابتکار و توانایی کودکی یکی یکنه در باغ بازی می کرد. آنتوان آنگاه که به کارگاه رنگ کاری می رفت یا در اتاقش کاغذها را امضا می کرد به یاد می آورد که روز روز پنجشنبه است و پسرش بیرون از خانه می دود و سروصدا می کند، شاید هم مشغول لگد کردن بوته های کاهو یا توت فرنگی است. پیر تمیز جمع می کرد و تکه های سنگ مرمر و هفت تیر ترقه ای می خواست. بهترین بازیهای دنیا را برای خودش داشت. در زیر زمین ادای فانتوماس را در می آورد که همان وقت در سینمای ژاردن دوباری نمایش می دادند. شبها آنتوان او را و می داشت که درسهایش را برایش بخواند و می گفت: «هیچ وقت یاد گرفتن درسهایت را برای لحظه آخر نگذار. شب پیش از آن که به رختخواب بروی آنها را مطالعه کن. وقتی با فکر درسهایت خوابیدی، صبح آنها را به یاد خواهی داشت. وقتی که خوابی حافظه ات برای تو کار می کند.»

یگشنه آنگاه که می‌بایست، فرامی‌رسید. وقتی هوا خوب بود، آنتوان پسرش را برای قدم‌زدن می‌برد.

به‌همسرش می‌گفت: «این بچه به‌اندازه کافی ورزش نمی‌کند. تو لای پنبه بارش می‌آری. تنها چیزی که دلش می‌خواهد این است که سرش را در کتابهایش فرو کند.»

دوبلوایه بیرون می‌رفتند.

این گردشها، که آنتوان در آغاز بخشی از وظائف پدری خود می‌شمرد، به‌عادت تبدیل شده که او تا سالها بعد، آنگاه که زمان سقوطش در رسید، آن را ترك نگفت.

کم و بیش همه راههایی که آنها برای بیرون رفتن از شهر در پیش می‌گرفتند به‌سوی تپه‌ها پیچ می‌خورد. تنها جاده اصلی بردو بود که دره بستر رودخانه را از جایی که این دره فراخ می‌شد و به‌صورت دشتی درمی‌آمد، دنبال می‌کرد. یگشنه‌های آفتابی، در فاصله میان عید پاک و روز همه‌قدیسین^۲ و در یگشنه‌های خشک و سپید دسامبر و ژانویه به‌دهکده‌هایی بانامهای شانسلاد^۳، شان - سه‌نیل^۴، کامپیناک^۵ و پور آلانگه^۶ می‌رفتند. از جنگلهای بلوط و شاه‌بلوط و گردو میان‌بر می‌زدند و از یال تپه‌ها که پوشیده از سروهای کوهی و بیشه‌های آلوده وحشی بود می‌گشتند. تاکستانها بود و باغهای میوه و زمینهای شخم خورده. زمین گاه بخار سنگین باران را از سینه بیرون می‌داد و گاه خشک چون تخته سنگی بود. در پائیز چرخشها در حیاط خانه‌های روستایی یا در انبارها به‌کار می‌افتاد، پی‌یر شاه‌بلوطهای خاردار را جمع می‌کرد. آنتوان بوته‌های سرو کوهی، عرعر و پرسیاووشان را باریشه درمی‌آورد و خاک برگرد آنها می‌گرفت و در صفحات روزنامه‌ای که در جیب داشت و هرگز چیزی بیش از تیتراهای آن را نمی‌خواند، می‌پیچید. این گیاهان را می‌توان بین پاره‌سنگهای صخره‌های مصنوعی کاشت، که آرایه‌های چشمگیر برای باغچه‌های شهری هستند. پدر و پسر هر يك در يك سوی جاده، به‌سفرهای اکتشافی می‌رفتند. از آنجا که اتومبیلهای زیادی از جاده نمی‌گشت، پسر ك

- 2- All saint's Day
- 3- Chancelade
- 4- Champcevinel
- 5- Campniac
- 6- Port à l'Anglais

می‌توانست در طول جاده تك ودوی داشته باشد. می‌ایستادند، دوباره آغاز می‌کردند و اکتشافات خورا به‌هم می‌نمودند.

کینگاه آن‌دو سر به‌دشتهایی می‌گذاشتند که کشتزارهای توتون با برگهای پهن برافراشته، و کرتهای انگنار که در پائیز زیر پای خوکهای وحشی لگدمال می‌شد، بر آنها گسترده بود. در آخر فصل دسته‌های برگ توتون در حاشیه پرگرد و غبار جاده‌ها، زیر سرپناهها و در معرض باد خشک می‌شد. در بهاران باد ساقه‌های دلربای گندم را خم می‌کرد. در جاهای مرطوب نرگس و سنبل و گل شمعدانی با کنبرگهای درخشان، می‌روئید.

برجاده بردو درخت آقظی تناوری روئیده بود. بعضی یگشنه‌ها، آنگاه که پسرش در حالی که بسته‌ای شیرینی از انگشت لرزانش آویزان بود از مراسم عشاء ربانی بازمی‌گشت، آنتوان می‌گفت: «یاالله پیرمرد، بیا برویم درخت آقظی را ببریم.»

سمت چپ جاده تپه‌ها بودند، درست راست رودخانه به‌سوی غلزاران می‌پیچید. از میان همه جاده‌هایی که در حومه شهر باهم تلاقی می‌کردند، شاهراه اصلی برای دومرد که از دنیا هراسی نداشتند مناسب‌ترین بود. درخت آقظی در پنج کیلومتری شهر بود و آنتوان که هنوز راه و رسم بازیها و سرگرمیهایی چون گذاشتن تله برای پرندگان، پرتاب سنگ، آسای بادی و ساختن تیر و کمان را از کودکی به‌یاد داشت، از شاخه‌های جوان درخت برای پسرش نخودپران می‌ساخت. آن‌دو در خنکای شب بازمی‌گشتند و آنتوان پسرش را برشانه می‌نشاند. او ترجیع سرودهای رژه را می‌خواند و احساس خوشی می‌کرد، مردی متعادل، رها از هر تناقض. بعدها، آنگاه که سالهای گذشته در جنوب را به‌یاد می‌آورد با هالهایی که در قیاس با دیگر سالها، چنان پرنده‌ای که با بالهایی تمام گشوده چرخ می‌زند، چنان ایمن می‌نمودند سالهایی که او فریب این خورده بود که فکر کند در زندگی کامیاب شده‌است، و بدروغ نبوده است آنگاه که به‌او می‌گفتند به‌جایی خواهد رسید و برای خود کسی خواهد شد - نخستین تصویری که به‌ذهنش بازمی‌گشت تصویر گردشهای او در جاده‌های جنوبی بود با هیکل درشتش که اندام کودکی را که کنارش بود خردتر می‌نمود، دوباره نیرویی را که داشته بود و سپس از دست داده بود احساس می‌کرد. همچون زمانهایی که همراه با همکارانش در ایستگاه پاریس، در خیابانها پرسه می‌زد، همچون زمانهایی که موجودی واحد بود همراه با

همکارش برلکوموتیو.

آنتوان از فراز جباه و اعتبار خود به تحقیر در بیجگی پسرش نمی‌نگریست، با او همچون قریبی رفتار می‌کرد، قریبی ناآگاه که نیازمند درس‌هایی است. برخی مطالب را برای پییر شرح می‌داد تا به او کمک کند درد دنیا جایی برای خود بیابد. چیزهایی را که می‌دانست به او می‌گفت؛ زمان مناسب برای کاشتن نخود و وجین کلم، به او می‌آموخت که بیل و چکش را چگونه به دست گیرد، چگونه سنگ را پرتاب کند و آن را بر آب بلغزاند. همچنین به او می‌گفت که تعویض بست حفاظ جلوی لکوموتیو دشوار است و یا این که مشکل می‌توان وقتی که زغال سنگ در غروب باشد و اترکتور بد کار کند، یک قطار سریع‌السیر را سُرقت به مقصد رساند. به او می‌آموخت که وظیفه‌اش را خوب به انجام رساند، کار خوب همیشه ارزش خودش را حفظ می‌کند. بهترین عمل آدمها کار کردن است. وظیفه‌ات پیش چشم است. می‌توانی ببینی، حق داری به آن افتخار کنی. آنرا پیش چشمان خودت به وجود می‌آوری، درست مثل خلقت. نه از آدمها می‌ترسی و نه از طبیعت، می‌توانی بر همه چیز غلبه کنی.

یک روز به عملیات نجاتی در کروز ۷ نیاز افتاد. لکوموتیوی در رودخانه افتاده بود. بیرون کشیدن آن براستی ناممکن می‌نمود، اما آنتوان مسیر رود را برگردانده بود و لکوموتیورا بیرون کشیده بود. غلفهای کنار آب همراه با خزندگان پیچ و تاب می‌خوردند و کارگران چکمه‌های لاستیکی به پا داشتند. آنتوان تمامی روز، پای در آب، آنجا ماند، شب از پادرافتاده و یخ‌زده دچار حمله‌های استفراغ شد. کارگران و اوتن‌واحدی بودند که با رود می‌ستیزید. چه احساس غروری داشت آن روز که آن لکوموتیو دوباره بر ریل قرار گرفت. آنان همه بدان خیره شده بودند، چنان که گفתי موجودی زنده است. آنان بر سنگینی، بر جریان آب، بر توده آهن و بر موسم سال غلبه کرده بودند.

آنتوان به پسرش می‌گفت: «این یک کار حسابی بود، پییر مرد.»

پییر سر را پا گوش بود. مردان سرشار از رازهایند و کودکان از این دانیان نهان، این اربابان خرد، بسیار چیزها چشم دارند. آنتوان چنین احساس می‌کرد که می‌بایست به پسرش ساختن عروسک را بیاموزد و نیز دوست داشتن کارهایی را که با بکار انداختن مغز و هوش به خوبی

7- Creuse

به انجام می‌رسید. او همچنین نشانه‌های هواشناسی را به پسرش یاد می‌داد. بعضی یکشنبه‌ها، آن شوهر و پسرش را همراهی می‌کرد. بعد از تولد پییر او به گونه‌ای چشمگیر چاق شده بود؛ سنگین بود و راهپیمایی‌های دراز را خوش نمی‌داشت، پس، آنان هرگز به مرز شهر نمی‌رسیدند. آنتوان از تهی بودن آن یکشنبه‌ها که بی‌رفتن به روستا برگزار می‌شد نفرت داشت. او درمی‌یافت که تنها صبح‌ها را خوش می‌دارد — دیرتر از معمول برخاستن، آمدن کاهلانه میان حمام و اتاقش، سیگارهایش، روزنامه، آب داغ برای ریش تراشیدن و تاخت و تازی بر پرده‌ها. بخش بیشتر صبح از آن او بود، چرا که آن و پییر در ساعت ده با بهترین لباسهای یکشنبه‌شان به مراسم عشاء ربانی می‌رفتند و تا ظهر بر نمی‌گشتند. آنتوان در اتاق نشیمن می‌نشست و روزنامه می‌خواند. می‌شنید که خدمتکارخانه کتریها و ماهیتابه‌ها را جابه‌جا می‌کند یا با جاروی گردگیری بر کناره‌های دیوارهای اتاق پذیرایی می‌کوبد. به باغچه می‌رفت تا ببیند گیاهانش چگونه رشد می‌کنند. روز را با حسابه‌ای می‌گذراند. گاه لباس می‌پوشید و به انتظار خانواده‌اش می‌نشست. روزهایی که هوا خوش بود — روزهایی که ساعت هفت به آسمان می‌نگری و می‌گویی: «امروز روز خوبی خواهد بود» و تا ساعت یازده خرده بخار گرما برخاسته است و ابری در آسمان نیست، آنگاه که تمامی شهر بیشتر ایتالیایی، بیشتر رمی می‌نماید — آنان در شبکه‌ای می‌گرفتند، از آن در شبکه‌های کروکی با سقف سفید منگوله‌دار که به کالسکه بچه‌های انگلیسی می‌مانست، در شبکه با یورتمه اسبان پیش می‌رفت، گهگاه آنان پیاده می‌شدند، پاهای خود را می‌کشیدند، برای نوشیدن در کافه دهکده‌ای درنگ می‌کردند. درختان زیرفون برجاده شهر در کنار ترعه سایه می‌افکندند. عکس شاخه‌ها در آب حتی به خرده موجی شکن بر نمی‌داشت؛ سمت راست، فرا سوی باغها، رود پای‌تپه‌های مشجر مسیر ترعه را می‌پیمود. رود رنگ زیتونی تیره داشت، کم و بیش سیاه، با رگه‌ای از نور خورشید. صدایی نبود مگر صدای چرخها و سمبر به اسبان. گاه و بیگاه آواز شیپوری از پادگان شنیده می‌شد. پرندگان باله‌شان را برنی‌های کرانه ترعه می‌کوبیدند. درختان ماگنولیا و نخل در حیاط خانه‌های سفال‌پوش که میان ترعه و شهر جای داشتند، روئیده بود.

آن می‌گفت: «چه هوای خوبی.»

و آنتوان که داشت در گرما آب می‌شد — و جلیقه‌اش گفתי جای‌جای آتش گرفته بود — به آرامی سخن او را تکرار می‌کرد، چنان که گفתי

زندگی آدمی برآستی خوب بود، یکسره روشن، یکسره ساده و عاری از تردید.

«چه هوای خوبی.»

در «کمپ دوسزار» آن سوی گذرگاه کامپیناک، آن گل زعفران زینتی و گل زرد می چید، اما جامه سیاه او با کلاهی آراسته به پرهای پرکرك شتر مرغ که در لوله های فلزی از عدن می آوردند، هر معنایی را ازین تفرج در روستا باز می ستاند. جای گفتگوهای مردانه و رفاقت صمیمانه مردان خالی بود، و پدر و پسر، هردو، بیش از حد معمول خود را محدود می دیدند.

۱۶

آنتوان همه ساله برای گذراندن تعطیلات يك ماهه خود بدهکده كوچك موریهان می رفت. آن وپسرش زودتر می رفتند، يك روز بعد از تعطیل مدرسه، و او در اول یا پانزدهم اوت به آنها می پیوست. تقریباً همیشه این مسیر را از طریق پاریس می رفت تا از شرایط و اوضاع ادارات بخش اصلی چیزی دستگیرش شود، همچون جاشوانی که میانه دوسفر به دفتر مرکزی شرکت سری می زنند. دوسه تن از دوستانش را می دید و از همان ایستگاه اوسترلیتر که در گذشته با لکوموتیوش به آنجا می آمد تا آن همه واگن را به دنبال کشد، پاریس را ترك می گفت. از تعمیرگاه که هنوز همه گوشه و کنارش را می شناخت، می گذشت. بین گنبد سالتیری ریروپل اورلئان — سنتور، چشم انداز جوانی او کشیده شده بود، فراسوی نرده ها، از آن زمان که از آنجا رفته بود، ساختمانهای جدیدی قد برافراشته بودند که رو در روی خیابان شوالره بودند. هرسنگ، هر پیاده روی بخش سیزدهم سرشار از یادها بود، و مردی جوان با کلاه کپی که از زیر پل سمت چپ به سوی خیابان وات می رفت، خود او بود در راه به سوی کافه اورلئان، به سوی مارسل، به سوی آن زندگی دیگر که شاید جای زندگی کنونی اش را می گرفت، که یکسره به زندگی او بدان سان که بودی شباهت می بود. آنگاه قطار سریع السیر برتانی، با گذشتن از حومه اصلی شهر،

واحد سخن می‌گفتند و روسریهایی یکسان داشتند. در امتداد ریل مزارع پیاز با کاکلهای بزرگ بنفش روئیده بود، پشته‌های علف می‌سوخت. از پنجره‌های باز بوی مد دریا و بوی صمغ کاج وقیر که در حفرة‌های شنی دماغه صخره‌های سوخت، به‌درون آمد. وزش باد، چنان که نمی‌بم‌صورت برنی، گونه‌ات را می‌نواخت. در سنی‌یر آنتوان پیاده می‌شد. او از کنار کوره‌راهی که خاص خدمه خط بود ریل را دنبال می‌کرد تا بناگاه ساحل بلند کشیده با درفت با همه دهکده‌هایش که هرتابستان برگرد او حلقه می‌زدند پیش چشمش پدیدار شود، کرگروا، کرویهان، کربولون، کرنیکسکوب، مانه‌موره، کرویدانول، مرغان دریائی قره‌غازها و مرغان توفان فراز سرش پرمی‌کشیدند و او آنها را ازسالی به‌سال دیگر باز می‌شناخت. میان همه پرندگان جنوب، آنتوان شکل نوک این پرندگان، ترکیب رنگ باله‌اشان و شیوه پروازشان را فراغوش نکرده بود، که‌چگونه بالبه باله‌اشان هوا را می‌شکافتند و همچون شناگران برهوا شناور می‌ماندند. این پرندگان بلند پرواز می‌کردند تا خبر دهند هوای خوش همچنان خواهد ماند.

نخستین شب تعطیلی، آنتوان لباس گشاد تابستانش را می‌پوشید و بایی بر ساحل می‌رفت. ماهیگیران درازای اسکله را با گامهایی آرام و باوقار می‌پیمودند. کشتی‌های ماهیگیری، همچون هلندی سرگردان، رام شده در دست آبهای آرام، موج‌شکن را در سکوت دور می‌زدند، تنها غراغر دکله‌اشان شنیده می‌شد. کشتی‌سبکی یا قایق دو دکله‌ای در اسکله لنگر انداخته بود و مردان مشغول پختن شام خود بودند. باریکه دودی از قایق که رنگ آبی یا سبز داشت، بر می‌خاست. گهگاه در میدانچه‌مقابل ساختمان کوتاه گمرک دختران با آهنگهایی آمیزه اندوه و بیقراری، همچون ترانه‌های آسیایی، می‌رقصیدند. ضربه‌های پتک بر بدنه يك قایق صید ساردین که در دست تعمیر بود، بناگاه قطع می‌شد و آرامشی ژرف بر شب می‌نشست. در این ساعات آنتوان قیل و قال انسانها و کارخانه‌ها را فراموش می‌کرد. يك ماهی‌را که از زندگی توام با کار خود جدا کرده بود در فراغت به‌سر می‌آورد.

این شبه جزیره باریکه خاکی کشیده بود که کمتر تپه‌ای یا دره‌ای راستای آن‌را می‌شکست. بر این قطعه خاک دهکده‌هایی نشانه شده بودند که همه روی به‌یک‌سوی داشتند، آنچنان که شب شیروانی‌هاشان بسوی دریا بود. هریک از این دهکده‌ها باغچه‌هایی کوچک محصور در دیوارهای

پل سلطنتی ژوویزی، سراسیمه طولانی اتامپ، آویشته‌های اطراف برتینی، نرم بر سطح بس می‌لغزید؛ نشانه‌آخرین خانه‌های سنگی و آخرین پشته‌های خورده‌های آهن از دید قطار و آنتوان پنهان می‌شد، بس چون دریایی پیش‌چشم گسترده بود، برجهای کلیسا همچون دکلهای کشتی‌ها افراخته بودند. هوا، کم‌و بیش یکدست، هوای روزهای خوش تابستان غرب بود، لباسهای شسته در حیاطهای روستایی بر بندها آویخته بود و سگهای بزرگ سردری سایه خود نهاده بودند؛ در تقاطع ریلها وجلو درختچه‌های غان در ایستگاههای میان راه، دسته‌های کودکان و دختران جوان برای قطارهایی که می‌گذشتند دست تکان می‌دادند. غارهای تورن میان صخره‌های رسوبی خمیازه می‌کشیدند و تاکستانها باریکه‌هایی بودند بر گرده کمائی زمینهای مرتفع آثرو. میان آثرو ونانت، در حوالی‌شان توسو، اینگراند و اودن کشتزارها را پهنه‌های آب پوشانده بود. زورقهای لوآر در کناره ساحل پهلوی گرفته بودند و تورهای چهار گوش گسترده بر لبه آنها خشک می‌شد. آنتوان ساعتها را با درازای ریل یا ترق‌ترق گهگاه محور متحرک واگنها می‌سنجید. اگر قطار شب‌را سوار می‌شد سپیده‌دم به‌پس‌ون شاتو می‌رسید. در میدان، روبروی ایستگاه، باربری ساختمان بزرگ کارخانه آرد با نوشته‌های سردش جای داشت. آنتوان هرگز به‌پس‌ون شاتو بازنگشته بود. در شهر زادگاهش چه‌کسی او را می‌شناخت. او بکره از کودکی‌اش بریده شده بود. همه ایستگاههای ولایت خود را می‌شناخت. در فقه‌آک، سن ژیلدا، دیوا، سن نیکلا، دودون و ردون، آنجا که پدر و مادرش هنوز می‌زیستند. در ردون از رنگ کشتزارها واز وزش باد در می‌یافتی که قطار وارد برتانی شده است ویزودی به‌وان و اوری‌خواهی رسید.

در اوری آنتوان قطار کوچکی را سوار می‌شد که واگنهای رنگ و رورفته و لکوموتیوهای فرسوده شرکت عمر خود را در آن بسر می‌آوردند. این خط از بلزپلومل، پلوآرنل - کارناک کروستن و سن‌پی‌یرکی‌برون می‌گذشت، همچون رودی به‌خلنگزارها، مزارع گندم سیاه و بیشه‌های کاجهای ساحلی سرازیر می‌شد. هیچ‌کس برای رسیدن به آنجا شتابی نداشت، در هر دوسوی این شبه جزیره، در دوسر این خط فرعی، همه به‌گوشی

- 1- Juvisy
- 2- Etampes
- 3--Bretigny
- 4- Beauce

توری سپید، می‌ایستادند و با تکبر و گستاخی چشمگیر راه پوربلان ۵ ساعت حرکت قطار راوری را می‌پرسیدند.

در طول ریل، در میان نی‌ها و تمشک‌ها، جو وحشی، سرخس و رازیانه، گیاهان گلدار، گل ماهور، گل گاوزبان، پنیرک، چنجه چوپان و گیاهانی روئیده از دانه‌های پراکنده شده از قطارهای باری، سر برآورده بودند. در قطعه زمین ماسه‌ای سه گوشه‌ای که بلندتر از گذرگاه هموار بود، آنتوان سیب‌زمینی می‌کاشت و در اوایل سپتامبر محصول خود را از زمین به درمی‌کشید. او نرمه‌خاکی را که به آسانی از لابلای انگشتان فرو می‌ریخت زیرورو می‌کرد. آنتوان واپسین پیوند با خاک را حفظ کرده بود. حرکات دهقانی پدرانش را یکسر فراموش نکرده بود. به گونه‌ای مبهم در پی آن بود که مفری برای غرایز دهقانی که می‌توانسته بود باشد بیابد، غرایزی که به‌طور کامل در او نمرده بودند. غریزه خاک‌بندرت به‌طور کامل در مردی از غرب می‌میرد، پرتله‌های اهالی پاریس در حومه شهر و باغچه‌های کوچک کارگران که چسبیده به‌خاشیه شهر است و اشتیاق به طبیعت شواهدی هستند بر حضور این غریزه.

بدین‌سان زمان جریان داشت، بی‌آنکه مانعی راه بر آن بندد؛ سدهایی که فعالیت صنعتی و تقویمهای شهری در مسیر آن بنا می‌کنند. از صبح تا بهشت تنها خورشید بود که گذشت ساعات را نشان می‌داد.

در حیاط خانه‌های روستایی، آنجا که کارگران مزدبگیر گوساله‌های نوزاد را، همچون یراق اسب آویخته از دوسوی برشانه حمل می‌کردند، آنتوان خلق و خوی خیابان کمب ددام، خلق و خوی عنصری برجسته در اجتماع را از دست می‌نهاد. چگونه می‌توانستی به چیزی مگر حیوانات، محصول کشت و دریا بیاندیشی؟ خوشحال بودی که از شر مردم شهر رها شده‌ای. مردمی که شناختشان دشوار است، با آن پنهانکارهایشان، بلند پروازیهایشان، نفرت‌هایشان و نقشه‌هایشان. آنتوان غم این نداشت که فکر کند نفرت و شکست، ارباب و بنده، در کشتزارها نیز، همچنان که در میان دیوارهای کارخانه، شناخته شده بودند، باری، هر چه بود، برای او نه کشاکشی و نه رنج و تعب در میان بود. آن، آسوده از وظایف خانه‌داری، ترشروی یا نگران نبود، هرگز به دلالتی واهی آشفته نمی‌شد. او همچنین راه پیمایی

5- Port - Blanc

۶. گیاهی است از تیره چلیپاییان. م.

خارا داشت، باغچه‌هایی پر از درخت انجیر، درخت گز، تاکهای وحشی گل صدتومنی، نیلوفر پیچ و بوته‌های ختمی. در دماغه شبه جزیره بیشه درازی از کاجهای ساحلی کشیده شده بود که در آن چق و چق تنه درختان همچون صدای سوختن علنی‌های تر می‌پیچید و گهگاه با صدای خفه افتادن میوه‌های کاج بر برگهای سوزنی و برنسترنوبای کوتاه قطع می‌شد. آسمان بر بامهای روستایی پاکیزه‌ای که بر حلقه دریا نشسته بود. می‌سود. آنتوان آغلها و کشتزارها و مردابهایی را که مارها در آن مخفی می‌شدند به‌پیش نشان می‌داد - آنان وقتی مسیر جاده را می‌پیمودند، یکی از آنها را دیدند. آنتوان پی‌درپی می‌گفت «سال دیگر» و می‌توانست به همین‌سان بگوید «بیست سال دیگر، صد سال دیگر».

در یک ماهی که چنین در امنیت می‌گذشت و آینده از یاد آنتوان می‌رفت، آیا چیزی بود که فکر او را به‌خود مشغول دارد؟ او نه نگران چیزی بود و نه نقشه‌ای در سر می‌پرورید. یکسر در تعطیلات بود، در فراغت بود، در اختیار طبیعت، بهره‌ور از آزادی‌هایی که سرشاری و همسازي فصل آن را انکار نمی‌کرد. این مهلتی میان دوهنگامه، فرصتی موقت بود. همه بندهای زندگی صنعتی، زندگی بورژوازی، همه بندهای بیهودگی گسسته بود. همه تعارضها برای مدتی موقوف شده بود.

خانواده بلوایه خانه درباری را که بر صخره‌ای رودر روی دریا ایستاده بود، به سالی شصت فرانک اجاره کرده بودند. از بالا خانه می‌توانستی تمامی شبه جزیره را، نیمه‌ماه درخشان خلیج را، حصارهای پوشیده از علف را، برج مراقبت کربولون را و آسیاها را ببینی. شبها فانوسهای دریایی به‌هشدار نوری بر تاریکی می‌افشاندند و بازوی بلند و درخشان نورافکن گردان می‌چرخید و نوری گذرا بر دیوارهای اتاق خواب می‌افکند. یکشنبه‌ها مردم گروه‌گروه جاده را به‌سوی شهر می‌پیمودند، گاریهایی را با دیواره بلند می‌دیدید انباشته از ساقه‌های ذرت، گاه نیز جماعت تشییع کننده را می‌دیدید که به پائین شهر به‌سوی کلیسای سن‌پی‌یر می‌رفتند: مرد مغروق بر گاری‌ئی پوشیده با پارچه سپید که دو گاو می‌کشیدندش، به ساحل باز آورده می‌شد، به خاک بازگشت داده می‌شد. با گذشت زمان آنتوان با نام کسانی که می‌گشتند آشنا می‌شد و ساعات روز را با آنان می‌گذراند. تنها غریبه‌ها بودند که با شلوارهای سپید و کلاههای دریانوردی در الترام زنهایی با جامه‌های تابستانی، کلاههای حصیری بزرگ و روبندهای

کاهلی خونکرده بود و هوای لکوموتیوها جانمایه او بود.

*

بدین‌سان زندگی آنتوان درس کمال گشوده می‌شد. آرامش تسکین بخشی او را فرا گرفته بود. از میان استعاراتی که آدمیان برای توصیف هستی به کار می‌بردند، اصطلاحات نقشه‌برداری چندان نامناسب نیست. جلگه، شیب، شیب تند، پرتگاه، فلات. مردم خود می‌گویند که در «پائین»، «نوک‌نوک» کوه هستند، یا «از آن طرف» سرازیر شده‌اند. آنان بخوبی آگاهند که مسافرانی هستند و این که مسیر آنان از بخشهایی نامرئی می‌گذرد، پهنه‌هایی وسیع بی‌هیچ توفان یا حادثه، آنجا که چشمانشان مرحله بعدی را از دور تشخیص می‌دهد.

آنتوان فراز و فرود خود را داشته بود. وقتیایی بود که هر کوشش او بیهوده می‌نمود و او با فرسودگی و نومیدی آشنا شده بود. به گودالهایی ژرف فرو افتاده بود که روشنی روز به آنها راه نمی‌یافت و بلندی دیوارم‌هاشان با سایه‌ای خصمانه او را منکوب کرده بود. آنگاه او خود را به در کشیده بود، و زنده‌هایی را که بر شانه‌اش سنگینی می‌کردند، بی‌آنکه نگران ارزش احتمالی آنها باشد، به‌سویی افکنده بود و اکنون بناگاه خود را می‌دید که با گامهایی بلند پیش می‌رود. باتمامی گنجایش سینه‌اش نفس می‌کشد، گردش در روستا چنان بی‌پایان و چنان آرامبخش می‌نماید که او دمی نمی‌ایستد تا از خود بپرسد که آیا موجودی است بتمام یا تکه‌تکه شده. نمی‌داند سفرش کجا به پایان می‌رسد. به‌فلاتی رسیده است، گسترده‌تر از هر آنچه تاکنون بر آنها گذشته است و همسفرانش برای سهولت سفرشان به یکدیگر تبریک می‌گویند. آنتوان به‌سوی رسیده است که در آن مردان خود را بهره‌مند از قاطع‌ترین نیروها می‌یابند. فکر می‌کند همه امکانات خود را به کار گرفته است. معتقد است که استوار پای برخاک دارد و نشانه منزلت او از دور پیداست. با آهنگی یکنواخت پیش می‌رود. آنتوان فکر می‌کند زندگی‌اش شکلی مشخص گرفته است. او مردی است موفق، بسیاری مردم به او خوشامد می‌گویند و به او رشک می‌برند. همسرش از این که با او ازدواج کرده پشیمان نیست. پدر و مادرش در شتاب عمر و اتروای خود با یکدیگر می‌گویند که فداکاریهایی که برای پرورش او از خود نشان داده‌اند بیهوده نبوده است. او مردی است که معلمان مدرسه نمونه‌ای برای فرزندان کارگران به‌شمار می‌آرند. وقتی آن از او می‌پرسد آیا خود را خوشبخت می‌بیند، پاسخ آنتوان مثبت است. بندرت در نهانگاهی از وجود

می‌کرد، گلدوزی می‌کرد. با شوهرش و بر سرش در ساحلهای پرت افتاده می‌نشست، و کشتی‌های ماسه‌ای که پی‌یر می‌ساخت با برخاستن مد همچون نقشه‌هایی که آدمی در سر می‌پرورد، نقش بر آب می‌شد.

هوا چندان خوب بود که می‌توانستی در آرامش بخوابی. گاه چنان سکوتی بود که می‌توانستی از دور دست ضربه‌های پاروهای بلند قایقهای ماهیگیری و غراغر دکلها را آنگاه که جاشوان بادبانها را می‌گشادند یا جمع می‌کردند، بشنوی. در افق دکلهای کشتیهای بخاری نمایان می‌شد، آنگاه دود کشتیهایشان و آنگاه بدنه‌شان؛ زمین برآستی گرد بود. بعضی روزها آنتوان با جاشوان اهل سن‌پی‌یر به ماهیگیری در خلیج می‌رفت. قایقهایی از پور-نادالو یا آرزون، با بادبانهای سرخ‌رنگ، نرم می‌گشتند. به‌نیمه شب ناقوسها فراز خلیج به یکدیگر پاسخ می‌دادند. این فکر به‌گونه‌ای گنگ به‌ذهن آنتوان راه می‌یافت که شادمان بودن آسان است. چه فراغتی، غوطه‌ور در بی‌خبری از آزارها، فرسودگی و جنگ، در این دنیای کوچک چنبرگون که در تنگه پاتسی‌پور پایان می‌یافت، آنجا که هیچ‌چیز نبود مگر جاده وریلها. این پهنه برای مردی جاخوش کرده در میان ماسه‌هایش، چراگاههایش و کرانه‌های بادگیرش، پوشیده از گوش ماهیها، رفته با ورزش ممتد نسیمی آکنده از بوی صمغ وید، بسنده بود. شاید این زندگی زندگی‌ئی واقعی بود و زندگی در کارخانه‌ها خطای جبران‌ناپذیری که هیچ‌کس بدان پی نبرده بود.

*

اما از اوایل هفته‌چهارم تعطیلات، تابستان رفته رفته رخت برمی‌بست، کاکالهای پلاسیده بوته‌های سیب زمینی در کشتزارها خبر از گردش فصل می‌داد. آنان ناچار بودند شبها زودتر به‌درون خانه بروند. آن می‌گفت: «روزها دارند کوتاه می‌شوند. به فکر این بودی که بالاپوشها را بیاری؟» در این احوال آنتوان کم‌کم به چیزهای دیگر فکر می‌کرد. تصاویر مربوط به کارش، چهره مردان مشغول به کار در ذهنش شکل می‌گرفت. دهکده و دنیای کنار دریا آرام‌آرام پس می‌نشست و دنیایی جدید نرم‌نرم جای آن را می‌گرفت. او اشتیاقی به فعالیت و فرمان راندن احساس می‌کرد. از خود می‌پرسید کارگاه بدون او چگونه بوده است. خود را پرت افتاده، بی‌فایده و کاهل می‌یافت، سرانجام دلزده شده بود، با گونه‌ای بیقراری پرسیه می‌زد تا سرانجام روز حرکت دررسد. چرا که به دوره‌های طولانی

او گونه‌ای مقاومت، فشار ناچیز و دورادور اعتراض و عذاب که زیر ساختار انسان اجتماعی خرد شده اما به انتظار آن است که خود را بگسترده، فشاری که نمی‌تواند بمیرد، جای می‌گیرد. به علت همین فشار درون است که آنتوان پیش از آن که پاسخ دهد خود را خوشبخت می‌داند لحظه‌ای درنگ می‌کند، چرا که می‌باید این فشار را بیرون افکند. آنگاه که این فشار بیرون افکنده شد او نیز خود را چنان می‌بیند که دیگرانش می‌بینند. خود را چنان تأیید می‌کند که دیگرانش تأیید می‌کنند و دست‌اش را در فضای روز خوش خود، به‌چپ و راست می‌گشاید چنان که گویی باتمامی دنیا سر صلیح دارد. برای او خورشید در اوج خویش است. چنان می‌نماید که جاودانه بر آسمان بی‌ابرتابستان آونگ است و هرگز از آنجا فرو نخواهد رفت.

اما فرو خواهد رفت.

بخش سوم

آن شب گلشت، همه شبها — حتی شب
بی‌ستاره‌ای که آخر دنیا را از پی‌دارد
باید سیری شوند.

شارلوت پروتته، در Villette

۱۷

ژوئیه سال ۱۹۱۴ ماهی شکوهمند بود.

روزهای آرام از پی هم فرا می‌رسیدند؛ حرارت هوا، چندان که ماه اوت نزدیک می‌شد، به آرامی بالا می‌رفت. درختان تناور براله د تورنی^۱ کوربوژو^۲ و کورمونتن^۳ و زیرفون‌های کناره آبراه، برگهای کم‌تاب‌تر خود را فرو می‌ریختند و از غباری سپید پوشیده بودند. آبچاله‌هایی که به‌دور لوله‌های آبرسانی باغچه‌ها گرد می‌آمد کم‌وبیش دردم خشک می‌شد. غبار، رنگ‌سرخ یا سیاه کارگاه‌ها را می‌پوشاند، همه درشکه‌ها و کالسکه‌های کروکی، سایبانها را بالا زده بودند. کافه‌ها در پناه سایبانهای بانوارهای قرمز، جذبه‌ای چنان قوی داشتند که رهگذر را تاب پایداری در برابر آن نبود. پیشخدمتها آبی ولرم را از بطریها بریاده‌رو می‌ریختند. درختکای اتاقهای عقبی مشتاقان ورق، نیمتنه‌های خود را می‌آویختند و با پیرهن به‌بازی می‌نشستند. در پارکهای عمومی غلغله کودکانی بود که مادرانشان کاهلانه شال‌گردنهایی می‌بافتند که تا رسیدن پائیز به‌کار نمی‌آمد. آخرین کلاسهای درس در «لیسه» پایان می‌یافت و در حصارگود افتاده و خالی آن کسی نمی‌ماند مگر معاون مدیر، دستیار صندوقدار و مستخدمها.

-
- 1- Alles de Tourny
 - 2- Cours Bugeaud
 - 3- Cours Montaigne

در کارخانه‌ها کارگران چیزی مگر لباسهای سراسری خود به تن نداشتند. خیابانها خالی بود و پشت کرکره‌های بسته زنان نیمه‌عریان بر بستر افتاده بودند. رهگذران انگشت شمار کت‌های پشمی سبک سیاه‌رنگ بر تن و کلاه حصیری بر سر داشتند. در میدان ایستگاه، اسبها سربه‌زیر آفتابگردان‌های کرباسی خود خم می‌کردند و درشکه‌چی‌ها در سایه درختان افاقیا کاهلانه گپ می‌زدند.

در شب، شهر زندگی می‌یافت. خانواده‌های کارگران به‌سوی کرانه‌های آبراه و گذرگاههای پائین شهر سرازیر می‌شدند. قایقهای پارویی بر رود تا کامپیناک و مالادری؟ پائین می‌رفتند و دختران جوان دستهای مرطوب خود را در آب می‌کشیدند تا خنک شود. در مسیر بولوارها مردان با شلوارهای سپید و زنان با جامه‌های سبک تور دوزی شده، چنان که در شبهای تعطیل، گشت می‌زدند. بساطهای آتشبازی هرگز چون آن سال جالب نبوده بود. در کافه‌های بزرگ، کافه کمندی و کافه پاریس، ارکسترها نواهای عاشقانه و والس می‌نواختند. ویولنها با نوای گیرای «والس رویا» و «بیوه خوشحال» همه دلها را شادمان می‌کردند. پرده‌های سینماهای تابستانی که به‌بلندی دوطبقه بودند به‌کمترین نفس باد موج برمی‌داشتند. روزنامه‌ها به‌انبوه بر میزهای مرمرین بود و مدیریت کافه با دهن‌نهایی مقنونی به‌خانمها هدیه می‌کرد که بر آنها تصویر زنانی جذاب در جامه‌های نازک، با طر‌ه‌های بلند مواج، آراسته با گلها و نوارها بود.

نزدیک به ۱۵ ژوئیه، پس از بسته شدن مدارس، خانواده‌های بورژوا آغاز به ترک شهر می‌کردند. در محلات آرام جنوب غربی، ردیف کرکره‌ها بسته بود و کالسکه‌های کروکی انباشته از صندوقها و چمدانها به‌سوی ایستگاه می‌رفتند. قطارهایی که به‌مناطق کوهستانی یا کنار دریا می‌رفتند انباشته بودند. مسئولان ایستگاه قطارهای سریع‌السیر ناچار شده بودند قطارهای سریع‌السیر را دوبرابر کنند و بخشی مسافربری دست‌وپای خود را گم کرده بود. مردمی که در شهر مانده بودند به‌انتظار نوبت خود بودند که به تعطیلات روند. مردانی که زن و بچه‌هاشان هم آن زمان در کوهستانها یا ساحل دریا بودند در کافه کمندی گرد می‌آمدند تا شبهای خوش ژوئیه را با زمختی و بی‌دست‌وپایی مردان مجرد بگذرانند. آنگاه

4- Maladrerie

به‌خانه برمی‌گشتند، خانه‌هایی که بوی نفتالین می‌داد و مبلهای آن با روکنهای راه‌راه پوشیده شده بود. در راه خانه آنان زوجها را در بوسه‌ای طولانی می‌دیدند و این چشم‌انداز عشق آشفته‌شان می‌کرد. برخی از آنان شب را در روسپی‌خانه‌های پائین شهر به‌سر می‌آوردند. قطرات عرق بر پوست عطر زده دختران روسپی می‌لغزید، هوا بسیار گرم بود و دختران که گرفتنی هوای اتاقهای بی‌روزن راه نفس برایشان می‌ست، گهگاه برمی‌خاستند و می‌رفتند و کنار در می‌نشستند و می‌گذاشتند که شب برایشان بلغزد. برخی دیگر از مردان با خدمتکارهاشان می‌خفتند و برخی دیگر تنها.

*

در شهر شاید صد نفر بودند که هر روز صبح بیتابانه و با اخمی از سر نگرانی روزنامه‌های پاریس را می‌گشودند؛ چند آدم بدبین، معدودی کارگر که عضو اتحادیه‌ها بودند، و تعدادی سوسیالیست. آنان نه در انتظار تعطیلی، که چشم براه چیزی بس متفاوت بودند. در این خانه‌ها، در این خیابانها مردمی چند گوش به‌صداهای خفیف‌تر خاک سپرده بودند و با نگرانی نخستین همه‌ه نجواگونه توفانی را که گرد می‌آمد می‌شنیدند و از آثرهای خطر که در آره یا نواخته می‌شد آگاه بودند. بقیه شهر اما در آرامش می‌زیست، در اطمینانی روشن به‌آینده. قتل در ساریوو، یادداشت‌های دیپلماتیک، مذاکرات کمبون، گری و سازونوف، همه بخشی از اخبار فصل بود. مفسران هوشیار اشاره می‌کردند که در تابستان کوچکترین خبرها را هم بزرگ جلوه می‌دهند. دیگران می‌گفتند که قدرت تسلیحات، جنگ را بکلی ناممکن کرده است. در کارگاهها کارگران اعتقاد راسخ داشتند که سوسیالیسم از جنگ جلوگیری خواهد کرد. خوانندگان «اومانیه» در روزنامه خود به‌دنبال مقاله‌های ژورس

۵. Jule Martin . Cambon . سیاستمدار فرانسوی که در آغاز جنگ

اول سفیر کبیر فرانسه در برلین بود. م.

۶. Sir Edward Grey . سیاستمدار انگلیسی که در آغاز جنگ اول

وزیر امور خارجه انگلستان بود. م.

۷. Sergei Dimitrievich. Sazonov . سیاستمدار روسی که در آغاز

جنگ اول وزیر امور خارجه روسیه بود. م.

برای به حرکت درآوردن آن تنها به فشردن دگمه‌ای نیاز بود. در ۳۱ ژوئیه آنتوان، چنان که گفتی در پی نورامیدی است، «اومانیته» را خرید. فکر می‌کرد تنها صدایی که می‌تواند از حقیقت دم زند، در آنجاست. چنین خواند:

«شاید مردم به چنین وحشت دیوانه‌واری تن دهند و ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم که حکومتها نیز چنین نکنند. آنان همه‌وقت خود را (چه حرفه دلپذیری) صرف این می‌کنند که یکدیگر را بترسانند و به یکدیگر اطمینان بدهند. و این، اگر اشتباه نکنیم، هفته‌ها به درازا خواهد کشید. امروز، اگر می‌خواهیم مردم همچنان سروری خود را حفظ کنند، بر این وحشت غلبه یابند و بر اضطراریهای خود چیره شوند و بر مسیر حوادث و بر سرنوشت انسانها تسلط یابند، باید دست به‌دامن هوش و خرد آنان زنیم، شاید نوع بشر از فجایع جنگ نجات یابد.»

آنتوان مردی بود بدون عقاید سیاسی. او فقط مردی بود که می‌خواست کاری را که بلد بود در آرامش انجام دهد و به‌سوی کارگزارش برمی‌گشت، چنان که گفتی به‌سوی یگانه نیرویی که قادر است زندگی او و آرامش او را حفظ کند. در فرانسه میلیونها چون او بودند — مردانی، که چون او، هیچ آگاهی از این که جنگها چرا روی می‌دهند، نداشتند. آنتوان به‌همسرش تلگراف کرد که فوراً از برتانی بازگردد. شب سی و یکم ژوئیه ژورس کشته شد.

*

اعلانهای سپیدرنگ بسیج عمومی بردیوارها چسبانده شده بود. زیر آفتاب اوت هیجان میهن‌پرستانه عظیمی بناگاه دلهای آرامش‌طلبان شهر را که بیش از آن دورافتاده و بیش از آن غرقه در سعادت باستانی خود بود که باور کند پیامدهای شوم نبردها خود او را به‌خطرخواهندانداخت، لبریز کرد. سیل جمعیتها در خیابانها سرازیر می‌شد و یهودیان باشتاب کرکره مغازه‌های خود را پائین می‌کشیدند. در خیابان بردو شعبه‌های ماکزی سوزانده شد. کافه‌نشینان احساس همبستگی با شهر می‌کردند، دلهای جنگ‌طلب در سینه‌شان به‌تلاطم بود. هوای ماجراجویی در سر می‌پروردند. غریزه ستیزه‌جویی و نفرت خود را که دیرگاهی در لرم بستر زندگی بورژوازی پوشیده شده بود، رها کرده بودند تا راه خود رود. قصه‌هایی که روزنامه‌ها آغاز به‌چاپشان کرده بودند برآتش آنها دامن می‌زد. داستانها و ترانه‌هایی که در مدرسه آموخته بودند، حرکت بی‌اختیار

می‌گشتند. اما محاکمه کایو توجه مردم بیشتری را جلب می‌کرد تا خطر جنگ. آنان به‌تفصیل درباره مداخله خشن کایو در دادگاه، درباره جدال دوهمسرش بر سر این قهرمان جمهوریخواه بحث می‌کردند، این مخصمه کامل عشق و سیاست که ظاهری اقتضای بار وروماتیک به‌مبارزه دسیسه‌آمیز راست وچپ می‌بخشید. پوانکاره به‌دیدار تزار می‌رفت. نخستین تصویرهای رژه نظامی در تسارسکویه‌سلو^{۱۰} بر پرده‌های لرزان سینما درخشید. ساکنان شهر از استقبالی که روسیه باستانی از این مرد کوچک اندام به‌عمل آورده بود احساس غرور می‌کردند.

آخرین هفته صلح سپری شد. فرمانهای بسیج عمومی همچون شلاق صاعقه در اروپا درخشید. آخرین تلگرافهای دیپلماتیک در آسمان پرزد. حتی این ضربه‌ها هم آرامش شهر را کمتر برهم می‌زد. شمار مردانی که نگران بودند اندکی افزایش یافت. آنتوان بلوایه نیز سرافجام در زمره آنان بود. در دنیای راه‌آهن از هم‌اکنون جنب‌وجوشی بود، سروصدای تدارکی که برای مردی چون او که حال و هوای شرکت را چنان خوب می‌شناخت، محسوس بود. دستورالعملها از سوی دفتر مرکزی سرازیر شد. آنتوان دریافت که جنگ، همچون ماشینی پرتوان کاملاً روبراه شده‌است.

۸. Caillaux کایو، ژوزف، ۱۸۶۳ — ۱۹۴۴ وزیر دارایی فرانسه (۱۸۹۹، ۱۹۰۶، ۱۹۱۳-۱۴، ۱۹۲۵، ۱۹۲۶) و نخست وزیر (۱۹۱۱-۱۲). اخذ مالیات بردرآمد را معمول کرد (۱۹۰۶) و منفور شد. در بحران امور مراکش با آلمان ترتیب صلح‌آمیزی داد (۱۹۱۱). در بین ناسیونالیستها محبوبیتی نداشت. چون سردبیر روزنامه فیگارو به‌زندگی خصوصی کایو حمله کرده بود، زوجه کایو او را به‌قتل رسانید، و وی ازمقام وزارت دارائی استعفا کرد (۱۹۱۴)، و به‌دفاع از همسر خود پرداخت و او تبرئه شد. کایو احساسات صلح‌طلبانه داشت و به‌همین جهت توقیف شد (۱۹۱۷) و به‌زندان افتاد، و به‌جرم مکاتبه با دشمن محاکمه شد. پس‌از عفو عمومی ۱۹۲۵ حقوق اجتماعی خود را بازیافت. در دولتهای پنلوو (۱۹۲۵) و بریان (۱۹۲۶) به‌وزارت دارائی رسید ولی به‌سبب مخالفت نمایندگان مجلس با وی استعفا کرد. بعداً به‌سناتورری رسید. م. به‌نقل از دائرةالمعارف فارسی.

۹. Poincaré . پوانکاره، رمون، ۱۸۶۵-۱۹۳۴. سیاستمدار فرانسوی، رئیس‌جمهور (۱۹۱۳-۲۵) و نخست وزیر (۱۹۲۲-۲۴، ۱۹۲۶-۲۹) محافظه‌کاری میهن‌پرست ویرشور بود. قبل از جنگ جهانی اول سیاستی ضدآلمان تعقیب کرد و پس از جنگ خواهان تنبیه شدید آلمان بود. و چون پیمان ورسای را ملایم می‌دانست از ریاست‌جمهور استعفا کرد. م. نقل به‌اختصار از دائرةالمعارف فارسی

۱۰. Tsarskoe Selo . اکنون نام پوشکین شهر دارد. در جنوب لنینگراد واقع است و در زمان پتر کبیر بنا شده است. م.

سلام‌دادن به پرچم، افسانه‌های آن‌راس ۱۱ دورافتاده، واژه‌هایی که بخشی از واژگان آنها بود - حق، تمدن، علم، آزادی - همگی دیگر بار رواج یافته بود. در میدانها نخستین اخبار جنگ مورد بحث بود. مردان اعلام می‌کردند: «من دو روز دیگر خواهم رفت، سه روز دیگر خواهم رفت.» افسران ذخیره، که هیچ نشده اونیفورم برتن کرده بودند، درمخل ایستگاه پرسه می‌زدند، دوربینهای دوچشمی‌شان و کیف نقشه‌شان روی هم سوار بود. در تاتر رهبر ارکستر برای گروه کوچک خود رجز می‌خواند و فریاد زنان می‌گفت: «آقایان، من معاف هستم اما اسم نویسی خواهم کرد. تقاضا خواهم کرد که: - لا - فاصله اعزام‌شوم! شما اعلامیه ستایش‌انگیز لاودان را دیداید. او وظیفه ما را بهما نشان می‌دهد.»

آنگاه بریده روزنامه‌ای را ازجیب بیرون کشید و می‌خواند:

«در آن لحظه، درست وقتی که ازمیدان کنکورد بیرون می‌آمدم، در چند قدمی خود، در گوشه خیابان رویال، پارس ۱۲ را دیدم. همش را فراموش و باصدایی گرفته فریاد زدم: «آه دوست من، چه می‌توانم به‌تو بگویم؟» او پاسخ داد: «چیزی برای گفتن نداریم. چه می‌توانیم بگوئیم. ساعت موعود رسیده. فقط همین. من سرشار از امید هستم.» آنگاه بالحنی گیرا و آکنده از بی‌آلایبی سرشار از جوانی و با حرکت دلپذیر چانه برجسته‌اش، چنان که گویی از هوسی صحبت می‌کند که دیگران باید آن‌را بپروا و ببخشند، اعلام کرد: «من دارم اسم نویسی می‌کنم.» و با این کلمات، رئیس «مجمع میهن پرستان» مرا ترك کرد تا در جمعیتی که دوستانه و با احترام، چنان که گفتمی می‌دانستند نباید وقت او را تلف کنند، برایش راه باز می‌کردند، از دیده پنهان شود.»

«بفرمائید آقایان. این سرمشقی است برای شما»

گرمای پیاپی و توپخانه در میان هوراها و دسته‌های گل شهر را ترك کردند. مرد وزن ایستاده برپایه‌روها فریاد می‌زدند: «زنده باد جنگ، زننده باد فرانسه، زننده باد ارتش!» مجسمه یادبود رزمندگان سال

۱۱. ناحیه‌ای در شمال شرقی فرانسه که مدتها مایه کنشک کشورهای اروپائی، خاصه فرانسه و آلمان بوده است. از سال ۱۸۷۱ در نتیجه جنگ فرانسه و پروس این ناحیه به آلمان واگذار شده بود. در ۱۹۱۹ به موجب عهدنامه ورسای به فرانسه بازگشت. م.

۱۲. Barrès . موریس بارس (۱۸۶۲-۱۹۲۳). داستان‌نویس روزنامه‌نگار و سیاستمدار ناسیونالیست فرانسوی. م.

۱۸۷۵ غرقه در حلقه‌ها و دسته‌های گل بود. رئیس انجمن «نظامیان بازنشته دهه هفتاد» در کافه‌ها می‌گفت: «این بناچار باید پیش می‌آمد. چهل سال است که آنها بهما اهالت می‌کنند.»

قطار از پس قطار ایستگاه را ترك می‌گفت. اتاقهای انتظار ایستگاه مملو از غیر نظامیان پریشانی بود که آخرین قطار موجود را، پیش از آنکه انتقال سپاهیان آغاز شود، ازدست داده بودند. خانمهای عضو صلیب سرخ از همان دم در اونیفورمهای سپید کتانی که می‌بایست تا آخرین روز جنگ به تن می‌داشتند، زیرجان پناه ایستگاه اتاقکهای خود را سازمان می‌دادند و به انتظار نخستین گروه بیماران وزخمیان بودند.

در دفتر کارگاههای شرکت فرمان حرکت کارگران واجد شرایط کوبیده شده بود. این کار را شبانه کرده بودند، آنگاه که دستگاهها می‌خفتند و تنها رشته دودی نازک از دودکش اصلی برمی‌خاست. کارگران به انتظار بودند و پا کشان قدم می‌زدند. آنگاه که مهندس کارگاه رسید آنان در گروههای کوچک وارد دفتر شدند. مهندس از پشت کارگران گردن کشید و به افکار خود پوزخند زد. شب دوم، او بناگاهان گفت: «باید سرشان را گرم کرد، طفلک‌ها.»

آنگاه شروع به شعبده‌بازی با دوسندلی کرد. صندلیها افتادند و او دوباره سعی کرد. آنتوان آستینش را کشید و زمزمه کنان گفت: «خودت را نگهدار!»

کارگران محکوم به مرگ ازمیان دندانهای فشرده با نفرتی که در ایشان بود، زمزمه می‌کردند: «هنوز مست است، خوك كشیف!»

نخستین خبرنامه‌های جنگ برسکوهای سازمان هاواس پدیدار شد. نشریه‌های میهن پرستانه آغاز به انتشار کردند و کودکان خواندن «له تررا کولور» و فرو کردن پرچمهای کوچک برنقشه‌های جبهه را آغاز کردند. در کارگاههای شرکت دستگاههای تراش محصول زمان صلح خود را از یاد بردند و دندان فشردن برگلوله‌های فولادین و کلاهک‌های مسین را آغاز کردند. زیر سایبانها تل‌هایی از گلوله‌های شماره «۷۵» انبوه شده بود که سرعت جذب جنگ می‌شد. مردان کارخانه در جنگ بودند. آنتوان در جنگ بود. او سرانجام آن‌را با همان بردباری ساده لوحانه بقیه فرانسه پذیرفته بود، و آنگاه که سربازان به صف می‌گذاشتند او نیز همچون دیگران کلاه از سر برمی‌داشت. یکسر باخود می‌گفت، «مسأله شش ماه است، یا يك سال.»

رفته رفته می‌پژمرد. می‌شنیدی که مردم، مردمی که پیش از این هوادار جنگ بودند، می‌گفتند: «بتر است کم کم به فکر خودمان باشیم. هر کس باید به فکر امنیت خودش باشد.»

رهبر ارکستر در دفتری کار گرفته بود.

اهالی شهر دیگر بار در زندگی حقیر خود، اتروا ویدگمانی، فرو رفته بودند. نشانه‌های بیرونی جنگ رفته رفته در شهر رنگ می‌باخت. دیگر اونیفورمی در خیابانها نبود. مردان با عبا یا چوب زیر بغل می‌گذشتند و زنان شیک پوش کلاههایی بر سر داشتند که تقلیدی از کلاه خود پلیس بود. در «لیسه» کودکان، تحت نظارت ناقص مدیر مدرسه‌های پیری که از بازنشستگی فراخوانده شده بودند، از مدرسه بیرون می‌زدند تا در استخرها و در آبراه بریخ سرسبز بازی کنند، گونه‌ای آشفته‌گی در کناشدنی در شیر بود. کلیسای جامع شهر برگزاری مراسم به یاد مردگان را آغاز کرد.

در کارگاهها افکار آنتوان متوجه گلوله‌ها و تعمیر و مرمت دستگاهها بود که از استهلاک زمان جنگ صدمه دیده بودند. بازارهای نظامی در کارخانه گشت می‌زدند و آنتوان دیگر در کارگاهها احساس راحتی نمی‌کرد. دیگر بار دچار تشویشی شده بود که در زمانهای گذشته آنگاه که از رویداد فاجعه‌ای می‌ترسید بر او حیرت می‌گشت، دیگر بار فرسودگی، دیگر بار هراس از دست زدن به خطاهایی جبران ناپذیر. این چاشنی‌ها، این گلوله‌ها اشیایی نا آشنا بودند. سرمهندس کارگاهها به او می‌گفت: «خیالت راحت باشد بلوایه، من مواظب کار هستم، هوایت را دارم، من خودم افسر کهنه کار توپخانه‌ام. همه چیز روبراه خواهد بود. رابطه‌ام با بازرسها عالی است.»

آنتوان چگونه می‌توانست به این مرد که یکسر مست بود و جنگ سخت سردرگمش کرده بود، پشت گرم باشد؛ مردی که در مستی نیروی آلمانها و سازماندهی آنان را می‌ستود و پیامبر وار شکست «متفقین»^{۱۲} را پیش‌بینی می‌کرد. فاجعه همراه تلگرافی تهدید آمیز و گنگ که دوازده روز بعد بانامه‌ای پراز اصطلاحات نظامی تأیید شد، فرا رسید:

۱۳. کشورهای فرانسه، انگلستان، روسیه و دیگر یارانشان که در جنگ اول جهانی با آلمان و هم‌پیمانانش (متحدين) می‌جنگیدند. م.

شهر سرعت خوی و رفتار زمان جنگ را گرفته بود. در آخر ماههای تابستان، آنگاه که پائیز تهرنگی بر کاکل تپه‌ها پاشید، آنگاه که پیروزی مارن سرمستی پیروزی را در همه بخشهای فرانسه پراکند، شهر درزندگی تازه‌ای سامان گرفت. شهرها نرمش‌پذیر چون رامترین زنانند. شکل‌دادن به آنها به مردان نیرومند بسیار نیاز ندارد، همچون سالهای دیگر، بسوی خوراک قارچ، جگر سرخ کرده، بوی سیب و گردو از بازار برمی‌خاست. شهر خوشیهای دوران صلح را فراموش نکرد. موسسه سن ژوزف و صومعه سن مارت، نخستین گروه زخمیان را با باری از نقص عضو، قانقاریا، چرک و درد، پذیرا شدند. خانمهای پرستار سراسیمه برگرد تختخواب زخمیان می‌گشتند. برخی از آنها که در دوران صلح به جستی وزیرکی شهره بودند بیماران را اغوا می‌کردند. در سن ژوزف خانم استیسه هرگز از کنار تخت گروهیانی که بیضه‌هایش کنده شده بود نمی‌گذشت مگر آن که آه کشان بگوید: «چه حیف! مریض خوشگل من!»

خانمهایی که زندگی متمدنانه را ترك گفته بودند برای مجروحان سبب سبب هلو وانگور می‌بردند، در پائیز ۱۹۱۴ انگور کیلویی شش سو بود. در زمستان آنان کلاه و شال و ژاکت می‌بافتند. از ملحقه‌های کهنه‌شان نوارهای زخم‌بندی می‌ساختند که پزشکان جرات رد کردن آنها را نداشتند. آنان زندگی خود را به تقلید از داستانهایی که مادرانشان از جنگ سال هفتاد و یک روایت کرده بودند، شکل می‌دادند. خانه‌های بورژواها در بر روی مجروحان گشوده بودند، اما کدبانوهای این خانه‌ها آنگاه که این «قهرمانان»، که سر میز غذا آن همه جا را اشغال می‌کردند، به جبهه باز می‌گشتند، آسوده می‌شدند. بسی زود آنان از نامهای نخستین کشته‌های شهر باخبر شدند. آقای دوله‌مان پیر خبردار شد که دوپسرش در مارن کشته شده‌اند، و شهر او را می‌دید که همچون شیخ جنگ این سوی و آن سوی می‌رود. او با سری فروافکننده راه می‌رفت، پس به ناگهان صورتش را بالا می‌گرفت و همچون سگی برآشفته از ماه، شیون می‌کرد. در «لیسه» کشیش به هنگام مراسم عشای ربانی ردای سرخ و روپوش آبی به تن می‌کرد. صورت سفید بزرگی داشت همچون مرد آوازه خوان گرزهای دوره گرد، و همچون زنی در جامه دیگرگون راه می‌رفت.

خیل پناهندگان به شهر وارد می‌شد. اینان از یادو کاله و بلژیک به سوی جنوب می‌گریختند. چندان که زمستان پای استوار می‌کرد، جنگ، چون سمی ملایم به درون می‌خلید. هیجان شکوفای نخستین ماههای جنگ

بخش هیجدهم توپخانه

بازرسی واحدهای فلزکاری تولوز

ایستگاه بردو

شماره ۴۵۷ تأییدیه تلگراف

از فرمانده گردان و فرمانده گروهان به مهندس کارگاهها: احتراماً
تلگراف امروز خود را به شرح زیر تأیید می‌کنم: شما در تصحیح عدم تعادل
گلوله «۷۵» دچار اشتباه شده‌اید. لایه خارجی گلوله باید دارای حفره‌ای
باشد که بتوان آن را از مرکز به خارج از مرکز راند. تا عدم تعادل تصحیح
گردد. عمل اصلاح را متوقف کنید. توضیحات بیشتر ضمیمه شده است.
آنتوان این توضیحات را خواند. نمی‌توانست معنای این واژه‌ها را
دریابد؛ ذهن او هنوز به آنها خو نکرده بود.

وقتی گلوله را برای ایجاد تعادل تصحیح می‌کنیم سطح بدنه آن
دیگر به شکل استوانه کامل نخواهد بود. بنابراین باید گلوله را در قسمتهای
برجسته‌تر و در شیار میان کمر بند مسین و پایه تراش داد.

مهندس کارگاه می‌گفت: «دچار گرفتاری گندی شده‌ایم. آنها
مصمم‌اند ما را به خرابکاری تعمدی متهم کنند. پس این بازرسها اینجا
کارشان چیست؟»

بلوایه پاسخ می‌داد: «ما که نمی‌توانیم همه چیز را زیر نظر داشته
باشیم. از عهده مان خارج است که خودمان هر محموله‌ای را بررسی کنیم.
این بازرسهای توپخانه برای همین کار اینجا هستند.»

آقای هوته لبخند زنان می‌گفت: «بلوایه عزیز، این مائیم که باید
تاوانش را بدهیم نه آنها، ما را مسؤول خواهند دانست و بسیارند کسانی
که بسیار خوشحال خواهند شد که جای توومن را بگیرند. واضح است
که تو این آدمهای نازنین توپخانه را به اندازه من نمی‌شناسی. دارم به تو
می‌گویم، تیبامان خواهند زد.»

بررسی آغاز شد. آنتوان دریافت براو خواهند بست که اشکالی
در تولید به وجود آورده که می‌توانسته لطمه‌ای باشد بردفاع ملی، که آن
زمان یگانه چیزی بود که از قدوسیتهی ربانی برخوردار بود. او وضع
خود را شرح داد و از خود دفاع کرد. لیکن مزایای قدیمی زمان صلح؛
«گنشته‌ای سرشار از فعالیت و افتخار» در برابر نیازهای مبرم جنگ و تولید
سلاحها خط امانی بی‌مقدار بود. تمامی دوران کاراو، و اعتبار فرایندش

در برابر خطایی به اندازه چند دهم میلی‌متر در ضخامت انتهای گلوله
و ذره‌ای اشتباه در پهنای شیار آن، سودی نمی‌بخشید. بازرسهای سمج
گلوله‌های رد شده را بررسی می‌کردند. این افسران قیافه بازرسهای
قضایی را گرفته بودند. بررسی ادامه یافت، آنان دیگر از هوته یا آنتوان
چیزی نمی‌پرسیدند، مخاطبشان بازرسها یا سرکارگراها بودند. همه اهل
شهر رفته رفته درباره حادثه‌ای که در کارگاهها روی داده بود صحبت
می‌کردند. زمانی بود که میهن پرستی فرانسویها همه آنان را لبریز از
گونه‌ای تب بدبینی کرده بود، و از این استعداد که از کاهی کوهی بسازند.
مردم در خیابانها و کافه‌ها از گلوله‌های ناقص حرف می‌زدند. می‌گفتند:
«اشتباه؟ حرفش را هم زن! سهل انگاری در نظارت؟ شاید. اما این قبیل
سهل انگاریها جنایت است. در شرایطی سهل انگاری در نظارت یا يك اشتباه
فرقی با خیانت تعمدی ندارد.»

آنتوان یکسر می‌گفت: «آخر آدم که نمی‌تواند دريك آن سرهمه
دستگاهها باشد.»

مردم سردی پاسخ می‌دادند: «البته، البته، اما به هر حال این برای
شما خیلی گران تمام می‌شود.»

در پائین شهر زنان به هنگام خرید باهم می‌گفتند: «گلوله‌ها آتقدر
بد ساخته شده بودند که اگر شلیک می‌کردندشان به طرف فرانسویها بر
می‌گشتند و آنها را می‌کشتند. حتماً کلکی در کار است.»

همسایه‌های آنتوان، در باغچه‌هاشان، چنین وامی نمودند که او را
نمی‌شناسند. این آدمهای بیکاره احساس می‌کردند مسئولیت امنیت عمومی
برشانهاشان سنگینی می‌کند. آنتوان آنگاه که به جماعتی پرسه زن نزدیک
می‌شد، درمی‌یافت که موضوع صحبت خود را همان دم عوض کرده‌اند.
بازرس به دوستانش می‌گفت: «کاربلوایه تمام است، کارش را به کس دیگری
خواهیم داد.»

این همه به گوش آنتوان می‌رسید. به او می‌فهماندند که مبارزه‌ای
وسیع علیه وی شروع شده که او نمی‌توانست در برابر آن از خود دفاع
کند. او از اوج منزلت خود فرومی‌افتاد. دیگر کسی نبود. راست این که
او از دور خارج شده بود. آقای هوته، چنان که خود پیش‌بینی کرده بود،
«تیپا» خورد. به این دو فهماندند که اقبالشان بلند بوده است که توانسته‌اند
در دوره‌ای که پر از «خائنان» و جاسوسهاست چنین آسان جان دربرند.
آنتوان سرانجام شهر را ترك گفت. روزنامه‌های محلی به عزیمت او اشاره‌ای

که هر يك از ما بخشی از قلب خود را در آن نهاده است، شما را به یاد ما اندازد و سالهای دراز احساسهای خوش و سختیهای دیرپایی را که با هم گذرانده ایم در خاطره شما زنده نگاهدارد. آقای بلوایه، ما از جانب همه از شما تشکر می‌کنیم.»

این همچون روزی بود که در مدرسه متوسطه، در سن نازار، جایزه گرفته بود. تصویرهای اپینال^{۱۵}، دانش آموز خوب، و آنگاه رئیس خوب. اما روسای کارخانه و رئیس اتحادیه کجا بودند؟ وقتی که کلمات مطمئن خطابه به آرامی سرازیر می‌شد آنتوان به مردانی که آنجا حاضر نبودند، فکر می‌کرد. غیبت آنان نشانه مخالفتی شدید اما خاموش وار نبود، این حضور آنان بود که برای آنتوان بیش از هر چیز ارزش داشت. حضور آنان او را تبرئه می‌کرد. اما او می‌دانست که هستند مردانی با لباس کار آبی رنگ، با دستهای غرق در روغن، که اعتصاب سال ۱۹۱۵ و حضور سربازان در حیاط کارخانه را فراموش نکرده‌اند.

این سرکارگر، با سبیل پریشش که به سبیل مأمور پلیس می‌ماند، با تملق‌های ناشیانه و تهی‌اش! من با آنها مؤدب بودم، با آنها مثل سگها، مثل سربازها رفتار نکردم، زنانشان را وقت زایمان کمک می‌کردم، و بعد سرکار عرقشان را درمی‌آوردم، برای پادشاه پروس، برای بارون روچیلد و خیلی‌ها بودند که دستشان سرکار قطع شد، و بروه که کاسه سرش خرد شده بود و مغزش بیرون ریخته بود، رفقایش کفشهایش را، مثل شمع، در چپ و راست سرش گذاشته بودند، وقتی با آنها صحبت می‌کردم مؤدب بودند و فاصله خود را حفظ می‌کردند. تملقشان را می‌گفتم که به کار تشویقشان کنم، به غرورشان متوسل می‌شدم، به دست آوردن بیشترین کوشش از افراد، لکوموتیوها ظرف بیست روز از تعمیر کامل درمی‌آمدند، این به کار آنها شتاب می‌بخشید، و من دیگر به آنها دستور نخواهم داد، دیگر رئیس نخواهم بود، و من خوش دارم که رئیس باشم، و خیلی‌هاشان می‌دانند که من علیه آنها هستم و علیه آنها بودن مرا به هیچ‌جا نرسانده است، و مثل یک جیب بر مورد تشکر واقع می‌شوم. آنها قلبشان را در این مجسمه نهاده‌اند، دروغ است، ای کاش راست بود، اما دروغ است، دروغ محض، سالهای احساسهای خوش، چون من با آنها خشن صحبت نکردم، آمدم دورو، رفل کهنه کار که کارگران را برای نفع کارخانه می‌خواست... ها،

۱۵. Epinal. شهری در شمال شرقی فرانسه، برکنار رود موزل که به خاطر تصویرهای باسهای که در آنجا می‌سازند، شهره است. م.

نکردند. اما صبح روزی که بر قطار سوار می‌شد، کارگزارش به او مجسمه‌ای برنزی با پایه‌ای پوشیده از مخمل سبز هدیه دادند. این تندیس زنی بود با کپل‌های یک آهنگر و بازوان یک سنگتراش که پشت سندان ایستاده بود، تجسم طنز آلود صنعت. زیر یک سرپناه در طول میزی که بطریهای شراب و بشقابهای بیسکویت بر آن چیده شده بود مدیران و کارگران به صف ایستاده بودند. آنگاه که زمان سخنرانی فرارسید، آقای هوته لبخند زنان گفت: «وداع فوتن بلو»^{۱۶}.

سرکارگری برخاست و سخنرانی کرد. در همین لحظه کارگرانی که در جشن شرکت نکرده بودند به طعنه می‌گفتند: «یکی از آن اعتصاب شکن‌ها دست‌گل به گردن رئیس می‌اندازد، این البته معنایی دارد.» سخنرانی آغاز شد.

«آقای بلوایه

«امروز کارکنان کارگاهها به مناسبت عزیمت شما، مراتب تشکرو سپاس خود را به حضوران عرضه می‌دارند.

«ما شما را مدیری مدبر و دلسوز می‌شناسیم که مدتها قبل روشهای منسوخ و رفتارهای تصنعی و متکبرانه‌ای را کنار گذاشتید که برای روسای سابق ما بسیار خوب بود ولی در دوران ما که ذهنیتی اجتماعی دارد، کهنه و متروک به شمار می‌آیند. شما با انگیزه عدالت و حقیقت؛ به رغم خشکی انعطاف‌ناپذیر مقررات شرکت، می‌دانستید که چگونه بیشترین میزان کوشش و وظیفه‌شناسی را از پرسنل کثیر زیر دست خود، حاصل کنید، و در عین حال با چنان رفاقتی با آنان رفتار کنید که شما را پیش‌ما چنین محبوب ساخته است. در این لحظه که بنابر تصمیم مقامات بالا به سمتی دور از اینجا منصوب شده‌اید، ما از این که از شما جدا می‌شویم سخت متأسفیم. اجازه بدهید که در حضور همه به شما بگویم که خاطره‌ای که در ما برجای می‌گذارد برایمان چقدر عزیز است. نام بلوایه، اگر بنا بر رسم بزرگداشت، برای یادآوری آیندگان، بر سنگ مرمر کنده نشده است، در خاطرات ما عمیقاً نقش خواهد بست. مدیری بزرگ بودن، سنگین‌ترین وظیفه‌ها را در بزرگترین مشکلات بر عهده گرفتن، و در بدرقه افسوس همگانی پرسنل مقام خود را ترک کردن، آیا این والاترین پادشاهها، بلندترین اوج ارضای اخلاقی نیست؟ باشد که این مجسمه که امروز به شما تقدیم می‌شود، هدیه‌ای

۱۶. اشاره‌ای است به نخستین استعفای ناپلئون بناپارت (بسال ۱۸۱۴) در جنگل فوتن بلو، واقع در جنوب شرقی پاریس. م.

چه کسی دارد آنجا بالا می‌رود، لافارز است، همان اعتصاب شکن، يك سخنرانی دیگر، نه، يك شعر.

ازسوی جملگی‌مان
این قطعه برتر را
که اشتیاق جمله در آن است
تقدیم می‌کنیم
این هدیه‌ای است از ما
دریشتگاه رئیسی
که می‌رود
اما

همراه اوست حسرت بسیار ژرف‌ها
مردی که ما همیشه
اورا

تکریم می‌کنیم.
این هدیه را زما بپذیرید
که با طلوع هر سال
یادآور گذشته تابانی است
برگی شکوهمند که بر آن
با حرفهای زرین
که جاودانه پاك و درخشانند
از افتخار يك حرفه
نقش نمایانی است.
این قطعه برتر
رخشنده هدیه‌ماست
گویای احترامی
که هیچ رویداد شومی
از آن نخواهد کاست.
این

قطعه‌ای برتر است
که ارجمندترین احساسات
آنرا تراش داده است

وهریکی از ما
بابذل هر سکه
در آن دلی نهاده است.»

ایله، با این شعر بچه‌مدرسه‌ای‌اش. به يك کلمه‌اش هم اعتقاد ندارد.
آنتوان پاسخ گفت، از مردانی که حقیقت را نمی‌دانستند تشکر کرد.
آنان را بالحنی درخور مراسم، چنان که گفתי کشیشی است، سپاس گفت.
کسی آواز خواند این برآستی يك میهمانی كوچك بود. وناع بادل
به‌گردهمایی شده بود. بازرس که صدایی بم داشت، آواز می‌خواند:

«آه لکوموتیو من
وقتی که روح مانده به زندانت
در قالب بخار
برمی‌جهد زدودکش سوزانت
تویش می‌روی
زیبا تهوری است که داری
درخویش می‌کشی توفضارا
دنباله بلندت
چون آذرخش
درهم شکافته
هوارا.»

این درست همان کسی بود که روی تصاحب مقام او، آنتوان بلوایه،
حساب می‌کرد. آنتوان از میان دندانها زمزمه کرد: مرد که رذل.
آنگاه آنجا را ترك گفت. برای آخرین بار از آستان کارخانه‌ای
که عرصه غرورش، پیشرفت و دوره سربلندی‌اش بود، گذشت. صنوبر
کوچك بی‌هیچ حرکت ایستاده بود.

مردان از روی ریلها می‌گذشتند. همه چیز، بدون او، به‌خوبی
می‌گشت. دیگر يك برگ کاغذ خصوصی، يك شئی خصوصی، در کشوهای
قدیمی و بر میز قدیمی‌اش نمانده بود. بیرون هوا خوش بود. تاریکی
در می‌رسید. خردك نسیمی بر بام خانه‌ها می‌وزید. گورستان متروك که
او هر روز بر آن می‌گذشت، همچون باغی، غرقه در گیاهان سبز، سبزه
و گل بود و صلیب آهنین بر تقاطع راهها، از نیلوفر صحرائی و کلماتیس
پوشیده شده بود. جویباری که از تپه‌ها سرازیر بود بر بستی از سنگریزه
می‌دوید که می‌توانستی حفره‌های ایجاد شده از فسیل گوش ماهی‌ها را

بر آن بینی، این جویباری بس شادمانه و سرزنده بود. آفتاب که فرو می‌نشست چهره زنان را زرگون می‌کرد. کودکان برپلکان خانه‌ها قیل و قال داشتند. گربه‌ها از پس روزی کاهلان را، خانه‌ها را پیش می‌گرفتند. در بولوارها رهگذران می‌ایستادند تا خبرنامه‌های جنگ را بخوانند. هفته چهل و چهارم جنگ بود. بلندپای نوتردام — د — لورت مورد حمله قرار گرفته بود، آلمانیها به تصفیه‌خانه شکر سوشر حمله برده بودند و سربازان فرانسوی به دالان نووی — سن واست ۱۶ هجوم می‌بردند. روزنامه‌ها سخنرانی للوید جرج را در منچستر چاپ کرده بودند که در آن گفته بود: «ما به گلوله توپ، تفنگ و تیربار احتیاج داریم. هر بار که شما برای ارتش مهماتی را که تقاضا کرده‌اند می‌فرستید، به خود بگوئید که جان بسیاری انسانها، بسیاری سربازان شجاع را نجات داده‌اید. گلوله، گلوله بیشتر» چه طنزی! آنتوان سرفرو فکند. بهاران ستمگرتر از یخبندان یا خورشید اوت بود. او همچون مردی آبروی ریخته می‌رفت، همچون مردی از زندان خلاص شده که شرم را برپیشانی و بر جامه‌اش، که چین و چروک جامه مردی آزاد را ندارد، نقش کرده است. آنگاه که به سر جاده پاریس رسید، دریافت گرسنه است. با خود اندیشید. «عجیب است که با این همه ماجرا، آدم باز هم می‌خواهد بخورد.»

باری به هر حال اینچنین بود.

او همچنان به خوردن ادامه داد، در تمامی زندگی‌اش، هر چه پیش می‌آمد، او به خوردن و خفتن ادامه می‌داد. دیگر غروری نداشت، سربازی را می‌ماند که تنزل درجه یافته است. ناگهان ضرب‌المثلهایی را که مادرش نقل می‌کرد به یاد آورد: «کیسه خالی راست نمی‌ایستد... تا زندگی هست، امید هست.» پای به‌خانه نهاد، همسرش، چون او را دید، زیر گریه زد. پی‌یر، نگران پدر و مادرش را می‌نگریست، چرا که حضور ترس و شکست را در خانه احساس می‌کرد. خدمتکار شام را آورد. آن گفت: «بخور، باید نیرویت را حفظ کنی.»

بدین گونه خدنگهایی که از توده ابر جنگ رها می‌شد، از بسی دور بر مردی که خود را خوشبخت می‌دانست، فرود می‌آمد.

بدین سان سقوط آنتوان بلوایه آغاز شد.

مردانی که از دفاتر خود در پاریس، بسی فراتر از خط اوسترلیتر برآه آهن حکم می‌راندند او را به سمت مدیر انبارها در حومه‌های جنوبی پاریس منصوب کرده بودند.

آنتوان از فرمان راندن بر هزار و پانصد نفر، از مقامی صاحب اقتدار به کاهلی می‌تحقیر آمیز، به فرمان راندن بر شصت نفر تنزل یافته بود. بین ویتری و شواسی، در میان دشت گسترده و پرت افتاده‌ای که از رود سن تا پشته خاکهای تی‌پس کشیده شده است، مثنی ساختمانها و انبارهای درهم برهم در طول ریل صف بسته بودند. در اینجا تدارکات راه آهن انبار شده بود. گریس، صابون، لنگه‌های گونی قیراندود، دسته‌های چوب بقم، ردیفهای مخازن روغن، و بشکه‌های قیر، پشت ساختمانها در سایه انبوه درختان بلوط، سردابهای شراب بخش تدارک خوراک قرار داشت. پارچه‌های قیراندود نیز در اینجا مهیا می‌شد. این پارچه‌ها که برای خشک شدن در اتاقهای مخصوص آویخته بودند، ملحفه‌هایی بسیار بزرگ را مانند بودند. تنها ماشین موجود در آنجا دستگاه رنده‌ای بود که چوب بقم را به تراشه‌های خرد تبدیل می‌کرد و آنتوان می‌رفت و در آن

۱. درختی که بواسطه ماده موجود در بافتهايش در رنگرزی پارچه به کار

می‌رود. م.

گوشه دورافتاده کار کردن آن را تماشای کرد، چرا که این قدرت از کفر رفته اورا برانبوهی از دستگاههای پرشتاب بهیادش می آورد. او پژمرده بود، تحقیر شده بود. احساس می کرد بدل به «بقالی عمده فروش» شده است. برای مردی چون او، گسته شدن از تولید شوربختی جبران ناپذیری بود. او، يك تولیدکننده، بناگاه همچون زنی یائسه عقیم شده بود. با شرم بسیار آنچه را که دوستان دیروزینش می گفتند به تصور می آورد: «آه، بلوایه، مگر نشنیده ای؟ چطور؟ وضع ناجوری پیدا کرد، باردنگ پائینش انداختند و، دقیقاً نمی دانم به کجا روانه اش کردند.»

باردنگ پائینش انداختند، این بود کلماتی که آنان به کار می بردند. این کم و بیش جمله ای خاص اهل این حرفه بود. باری، چنین بود که بود، سقوطی. او همچون شیئی که دیگر به کاری نمی آید به کناری رانده شده بود.

گرد برگرد انبارها لکوموتیوهای قدیمی، شاسیهای کهنه، دیگهای زنگخوره، ردیف چرخها، همه پوشیده از بوته های تمشک و علف گربه بود. آنتوان برآستی همچون این توده فلز بود که زمانی به کار آمده بود. او یکسره به دور افکنده شده بود، آنان به گونه ای براو دل سوخته بودند، همچنان که بر سر بازی بازنشسته، یابکارگری مفلوج که مشتاق کاری بی دردسر است، شغل نگهبانی یا شبگردی. مردی که تمامی زندگی را بر غرور حرفه ای اش و تنها بر غرور حرفه ای اش، بنا کرده است، نمی تواند بی اضطراب و اندوه شاهد تباهی این غرور باشد.

آنتوان چندان کاری نداشت، فراغتش براو سنگینی می کرد. او هرگز نیاموخته بود که از فراغت لذت ببرد و همچون ماشینی در دنده سنگین راه می رفت. پاکشان، از راهروهای انبارهای خاموش می گذشت. آنگاه که در آزمایشگاه کوچک خود چند آزمایش روی روغن بزرگ، که در شیارهای روی يك ورقه مس خشک می شد، انجام می داد، آنگاه که گشتی در انبارها می زد و دفتر پست را امضا می کرد، تمامی روز را بیکار بود. می رفت و در گوشه کارگاه برچلیکی چند می نشست. قطارهای برقی از پاریس به ژووسی می رفتند و باز می گشتند و جرعه های بلند از کشکهای ترمزهانشان می جھید. آسمان کوتاه تیره گونی فراز دشت بود. پشت چند کشتزار زنبق که باغانه های اهل ویتری بر آنها کار می کردند، پهنه ای گسترده بود که بی شکست تا آنجا که کارخانه های دور دست در دامن افق دود می کردند، کشیده شده بود. گاه به گاه قرقره هایی که صفی از

کرجیها را بسوی برسی می کشیدند در مهاله سرمی دادند و قطار سریع السیری غران می گذشت. این ناحیه ای بی بارور بود، که در آن هوا همواره بوی قیر و اسید می داد و علفها چرب و دوده گرفته و پوشیده از زباله بود. در مسیر ویتری خانه های سنگی کم کم این پهنه گسترده را فرامی گرفتند، خانه هایی که در آنها کارگران میان باغچه های سبزیکاری شده می زیستند. این قطعه ای از استپ بود، همچون دشتهایی دلتنگ که قبایل آسیایی در آنها چادر می زدند. آنتوان با گونه ای سرگیجه و باقلبی خالی تر از این دنیای حاشیه ای بی حفاظ، چنان که گفتی به دریا خیره شده است، براین دشت چشم می دوخت.

فراسوی ریلهای راه آهن، دیوارهای سپید يك کارخانه مواد شیمیایی افراشته بود. هوای پیرامون این کارخانه آکنده از بوی سوزان مواد شیمیایی بود. در اینجا گاز سمی تولید می کردند، و روزهایی که باد تند بود آنتوان و کارگران به هنگام کار ماسک ضد گاز به صورت می بستند. سموم جنگ گیاهانی را که کنار ریلها می روئیدند می خشکاند. مردان تف می انداختند و چشمان خود را می مالیدند، هراسان از آن که انفجاری، سیل گاز و مرگ را از کارخانه به پیرامون سرازیر کند. گاه کسول گازی منفجر می شد و هوا بناگاه راه نفس در گلوئی کارگران می بست. حادثه ای در کارخانه روی داده بود.

خانه بلوایه پانصد متر دورتر از انبارها در انتهای ردیفی از باغها قرار داشت. خانه کشیده دوطبقه ای بود با ساختمان ضمیمه چوبینی برنگ قهوه ای. گرد برگرد خانه حلقه ای از آله ها و عرعرهای بلند روئیده بود. اقایای تناوری بر چمن سایه می انداخت. وجود درختان و خاکپشته بلندی که جاده آلفورتویل^۲ در آنجا ریلها را قطع می کرد، نمی گذاشت خانه از سایه سنگین سبزی که بندرت اشعه خورشید صبحگاهی آن را می شکافت، بیرون آید. باغ بسیار بزرگی نیز بود، محصور در پرچینی بلندتر از بلندی آدمی، پوشیده از بوته های رازک، که پراز جوجه تیغی بود.

آن سوی پرچین زمینی بود منزلگاه زباله گرد ها و کارگران خارجی. اما پرچین بیش از آن انبوه بود که آنان بتوانند آنچرا در خانه بلوایه می گذشت ببینند، اینان نیز تنها این را می دانستند که چند گامی آسوتر، کمینگاه هراس انگیز بینوایی و بیماری بود که از آن، همچنان که از

شته رفته‌ای فراوی ایشان است، همواره بکر و دست ناخورده، اما موج سالیان به ناگاه برمی‌خیزد، بی‌هیچ هشدار آشکار می‌شود. آنتوان که همه عمر چشم‌پراه چیز تازه بی‌نامی بود - و هر سال با خود می‌گفت که سال دیگر روی خواهد داد، همچون یهودیانی که با تکرار «سال دیگر در اورشلیم» خود را تسلی می‌دهند آنتوان که دگرپرسی خود از جوانی به سن کمال را دریافته بود، بناگاه تبدیل از کمال به پیری را احساس می‌کرد. این تبدیل بی‌دشواری از پوست عوض کردن بود.

نخست آرامش حقیر و محدود کودکی، سختیهای جوانی، آنگاه حرفه‌اش و آهنگ یکنواخت آن، لکوموتورها، ابزارها، کارگران، ازدواج، دفاتر کار، پدر شدن، بلندپروازیهای ناچیزی که در یاد تحقیرشدنهای جوانی آشخور داشت آنگاه خرد پیروزیهای میانه عمر، بیهودگی، اتروا. آنتوان هرگز فرصت آن نداشته بود که در احوال خود تأمل کند. او در انتظار بود. در انتظار بود، شاید باین امید که کشف کند که خوشبخت است. هرگز هیچ چیز او را واداشته بود که، جز در لحظه‌های کوتاه و تبزده، توجهی خاص به خود داشته باشد. هیچ چیز او را واداشته بود که موقعی را که يك انسان بوده بود، ارزیابی کند، هرگز به گونه‌ای جدی معنای جمله «انسان بودن» را از خود نرسیده بود. مشکل اگر می‌دانست که، به قول اطرافیان، «کسی» بودن چه معنایی دارد. و پس از آن همه او بین سنین چهل و پنجاه، به معنای بورژوازی کلمه، «کسی» شده بود، مردی که لکوموتورها بهتر از هر کس دیگر می‌شناخت و نامش برای هزاران نفر آشنا بود. آنگاه که این را از او گرفته بودند، بیرحمانه درمی‌یافت که این خود هیچ نبوده است، که این پیروزی می‌بوده است که به شماری نمی‌آمده است، پیروزی می‌که او را تهی دست برجای گذاشت. او در این بیکارگی هولناک جسمانی و ذهنی خود را عریاتر و درمانده‌تر از همیشه می‌دید. تقدیر او به کام سایه‌ها فرو شده بود. بیش از پنجاه سال داشت. چگونه می‌توانست این جریان را برگرداند، چگونه می‌توانست مسیر زندگی خود را دیگر کند؟ بر جزیره پرتافتاده خویش که هیچ کشتی بر آن نمی‌گذشت چگونه می‌توانست به چیزی بیشتر امید بندد. نه کشمکش انسانی، نه هیچ فراغتی، نه هیچ ابداعی. در زندگی گذشته‌اش هیچ چیز نمی‌یافت که یاری‌اش کند. او در آن سالها که گذشت روزان و شبان تلف کرده بودند، گنجینه‌ای نیاندوخته بود. آم، آن روزهای بی‌پایان در ایستگاه تور و آن غرور ابلهانه که آن زمان او را فرا گرفته بود، شهرها، کودکان، دوستان، همراهان،

دهکده‌ای وحشی، پوشیده از گل و زباله، دود برمی‌خاست، و در آن کودکان و سگان در پی خرده زباله‌ای پرسه می‌زدند. داشتن چنین همسایگانی، درست بعد از روزهای پرشکوه خیابان کمب‌دام چه تنزلی برای آن بلوایه بود! اما خانه، کارخانه و باغ دنیای کوچک کاملاً محصور از آن خود را تشکیل می‌دادند. گرچه، گهگاه، کودکان ژنده پوش، دخترانی کوچک، با گیسوان کمرنگ و پاهای لاغر، از خاکپشته بالا می‌آمدند و از دور به باغ بلوایه که ماهرانه گلکاری شده بود، چشم می‌دوختند. آنگاه که این دختران کوچک می‌دیدند که آن روی چمن سرگرم بافتنی است و پیر تردیک او بازی می‌کند، ناسزاهای خود را بر سروروی این آدمهای ساکت می‌ریختند، ناسزاهایی سرشار از نفرتی سوزان که از بی‌نوائی‌شان سرچشمه می‌گرفت.

آنان فریاد می‌زدند: «[...] گنده‌ها»

در چنین مواقعی آن برمی‌خاست و به پسرش می‌گفت: «بیا به‌خانه برویم.»

و با خود نجوا می‌کرد: «جفله‌های رذل کثیف.»

آنتوان در باغ بزرگ اندام خود را ورزش می‌داد. یونجه‌اش را درو می‌کرد و سیب‌زمینی می‌کاشت. در موسم مناسب به بازار گل می‌رفت. تمامی بعد از ظهر را به پرس‌زدن در اطراف آبرودباغخانه و در حول و حوش دکه‌های فروشندگان بذریا مرغ و خروس سر می‌کرد. اما این آن وقت گذرانی نبود که بتواند ملال و شرم او را از میان بردارد. او بیش از پنجاه سال داشت، و از دور خارج شده بود، از رویدادهای جنگ، از حمله‌های تبی که واحدهای تولیدی بزرگ را متشنج می‌کرد، دور افتاده بود. بناگاه گذشته‌اش براو سنگینی می‌کرد. رفته رفته خستگی جانکاهی را احساس می‌کرد، زوال زندگی پیکر تناور و کاهل او را رنجه می‌داشت. به سن خود فکر می‌کرد، با خود می‌گفت عمر رفته باز نمی‌گردد. فرو افتادن او را فرارفتنی نبود. این دریافت او را اندوهگین می‌کرد.

گذشت عمر ته‌نشین‌ها و سموم خود را در هر گوشه پیکرش، در هر کنار خاطره‌اش جای داده بود. سالها برهم انباشته شده بودند، یکی فراز دیگری، و این انباشت، در سکوت، بی‌آنکه به چشم آید، ادامه یافته بود. در درازای این سالها، مردان چنین می‌اندیشند که هنوز سبکباری جوانی با ایشان هست و امیدشان پیش روی ایشان گشاده است، بی‌آنکه کاهش‌پذیرد، بی‌آنکه ذوب شود. آنان آینده خود را می‌بینند که چون پشته کوچک

مارسل - همه اینها زاده شده بودند، همه اینها در گذشته بودند - گردشهای یکشنبه، تعطیلات دل‌آسوده زودگذر، از یادرفته همچون ساختن دنیایی بی‌تاریخ در آسمانی ناشناخته.

*

در ۱۹۱۷ ژان‌پییر بلوایه مرد، همه آنان که دوست می‌داری یکی از پس دیگری می‌میرند. آنان با آزمندی تحقیرآمیز مردگان همه آنچه را که برپایه حضورشان بنا شده است، پس می‌ستانند. آن بناهای دوستی، مشغله‌ها، خلق‌وخوهای، نزاعها، خوشامدگوئیها، گفت و گوها و گردشها، که آنان بنیان آن بوده‌اند، در آن لحظه که قلب از تپیدن درمی‌ایستد و دهان در نفس آخر گشاده می‌ماند، همچون قالب مرئی تن، فرو می‌ریزند. آنتوان - بلوایه، از میان نقشهای گوناگونی که داشت، مردی بود که پسر مردی دیگر بود، همچنان که خود پدر پسری بود. در دودمان آدمیان تنها نبود. از فراز و فرود بندهایی داشت و یکی از این بندها گسسته بود. دختر او، ماری، مرده بود، آقا و خانم گویدر مرده بودند و اکسون ژان‌پییر بلوایه می‌مرد. پدر بزرگ و مادر بزرگ او به هنگام کودکی‌اش مرده بودند و آنان را چندان نشناخته بود. تنها خاطره‌ای مبهم از مادر - بزرگ پدرش داشت - پیکر سالخورد سپیدی پوشیده با پارچه‌ای که مگسهای سبزرنگ که زنان و راج می‌تاراندنشان، برفراز آن وزوز می‌کردند. در گامهای خوابگردوار صف تشیع جنازه با سبهای سیاه‌خموده چه بسیار زندگیا که می‌رود! هر مرگ با این تباهی، این ویرانی و این شکل از شکست همراه است. تمامی بخشی از هستی تو تباہ می‌شود.

آنتوان به ردون رفت، آن کنار پییر ماند، در قطار، آنتوان می‌کوشید برورطه‌ای که او را از کودکیش جدای کرده، پلی‌بزند.

خانواده بلوایه هر سال در بازگشت از تعطیلات در ردون پیاده می‌شدند. ژان‌پییر بلوایه و همسرش، بعد از بازنشستگی در دهکده‌ای به نام شاتی‌نره^۲ کنار جاده رنه، در خانه‌ای کوچک که تنها اتاقی بزرگ و بالاخانه‌ای داشت، می‌زیستند.

این خانه محصور در گردوبنان تناور و حصاری از درختان راج بود. جاده‌های گود افتاده به کشتزارهای دهکده می‌رفتند و زمین مرتفعی را که بلندی گالرن نامیده می‌شد گندم پوشانیده بود. بر کف لگدکوب شده

3- Chataigneraie

تنها اتاق دو تختخواب بزرگ با لحافهای قرمز و تشکهایی از پر، به نر می‌خواب، میزی، گنجه‌ای، و قفسه کشوداری از چوب گلابی جای داشت. بردیوارها، که ژان‌پییر بلوایه سالی یکبار آنها را سفید می‌کرد، تصویری از مریم باکره و تصویری از مسیح بر صلیب، برگردشان تسبیح‌هایی به شکل قلب، کوبیده شده بود. برقسه، ساعتی لنگردار بین شکوفه‌های پرتقال زیر محفظه‌های شیشه‌ای و گویی شیشه‌ای با چشم‌انداز یک کوه، تیک‌تاک می‌کرد. اگر آب به صابون آمیخته این گوی را تکان می‌داد برفعی‌بارید و کوه که از جاکنده شده بود چون ماهی در آب شناور می‌شد. تمامی دارایی بلوایه‌های پییر را می‌شد بزرگ‌گاری بار کرد.

آنان می‌گفتند: «این از سر آدمهای پیری مثل ما هم زیاد است.»

چندان که پییر تر می‌شدند، حلقه زندگیشان تنگ‌تر می‌شد، زندگیا که همواره چندان کوچک، چندان بی‌اهمیت بود که پرواکی چنان ناچیز داشت، و موجهای آن با هستیهایی چنان اندک تماس یافته بود. ژان‌پییر - بلوایه اندام تنومند و راست و دندانهای آبدارش را که از آن زمان که در آلر دختران چشمی به او داشتند، مایه غرورش بود، حفظ کرده بود. ماری - بلوایه پیرزنی شده بود به گونه‌ای باور نکردنی لاغر و خمیده، شبکه‌ای از شیارهای عمیق پیشانی و گونه‌هایش را خط انداخته و گرداگرد لبانش را گرفته بود. گونه‌هایی سرخ داشت و چشمانی نشسته در حفره‌هایی گود افتاده که از مرگ خبر می‌داد. زیر چارقدی به‌شبه اهایی ردون، زیر شال سیاهش، رگه‌های سپید مو را می‌دید که اغلب باندست نوازش می‌کرد.

هر سال، به یا چهار روز، آنتوان باردیگر با اثاثیه و با اشباح کودکی‌اش دیدار می‌کرد. او گنجه و قفسه را می‌گشود که در آنها لباسها و دیگر اشیاء همچنان در جای خود بودند. در اولین طبقه گنجه هنوز جازیم‌هایی که او پیش از این در پوتتیوی و سن‌نازار برده بود جای داشت. بر سر میز غذا، پدر و مادرش از ماجراهایی می‌گفتند که تنها او از آنها سر در می‌آورد. همسرش از این حلقه پرجاذبه بیرون بود. او آن مردمان سن‌نازار را نمی‌شناخت. اندکی خسته می‌شد و کمابیش بر اشتباهات پدر و مادرش در سخن گفتن لبخند می‌زد، احساس می‌کرد که از خاندانی برتر از خانواده شوهرش آمده است.

به آنتوان می‌گفت: «مادرت چقدر نامرتب است.»

پییر در جاده‌های شاتی‌نره جست و خیز می‌کرد.

آنان بسی زود دهکده را ترك می‌کردند. می‌گفتند: «تا سال دیگر.»

آنتوان به‌پدر و مادرش پول می‌داد. او از این در رنج بود که آنان را که دوست می‌داشت چنین کم می‌دید - سالی سه یا چهار روز، مسخره است! از آنان می‌خواست که بیایند و زمستان را در خانه او بگذرانند، اما آنها سرباز می‌زدند. می‌گفتند: «ما فقط مزاحمتان می‌شویم.» چرا که چنین خو کرده بودند که با پسری خیالی که بسی فراتر از ایشان می‌نمود زندگی کنند. آنگاه که خاطرات کودکی و اخبار دهکده به‌پایان می‌رسید، کمتر چیزی برای گفتن به‌او داشتند. آنان در دنیا‌هایی جداگانه می‌زیستند. آنتوان، شاید، بهتر از خودشان اتروای کهنسالی را احساس می‌کرد. درقطار، آنگاه که به‌سوی خانه می‌رفتند، آنتوان دچار پشیمانی می‌شد، احساسی از پریشانی‌ئی مبهم، که فعالیت زندگی روزانه بسی‌زود آن‌را از میان برمی‌داشت.

درخانه شاتی‌نره آنتوان به‌جسد پدرش چشم دوخته بود، پیکری لاغر و هدر شده که زمانی چنان تنومند بود، و به‌هنگام راه رفتن سایه‌ای برخاک می‌انداخت. او به‌دخترش فکر می‌کرد که بسی پیش مرده بود، به‌زخمی‌کنه که هنوز رنجه‌اش می‌داشت. مادرش تسبیح می‌گرداند و دعا می‌خواند. بخشی دیگر از زندگی او با ژان پی‌یر، فرزند ژوزف، فرزند اوستین، پایان گرفته بود.

زمانی جنب و جوش زندگی بود، غذا خوردن باهم، رسیدنها، رفتنها، نامه‌ها، دوباره گردآمدنها، حضور ملموس آدمیان، آشنایی، تفاهمی نیم‌گفته، بازی مشترک خاطرات و کلمات نیم‌پنهان و نیم‌گفته مردمانی که یکدیگر را دوست می‌دارند، مردمانی که در يك هوا نفس کشیده‌اند. و آنگاه که مرگ زندگی را خاموش می‌کند، تنها پوچی افکاری آشفته‌است که می‌ماند. مردمان خودستا که زندگیشان، شکل‌یافته از زندگیا‌های دیگران است، به‌مرگهایی می‌میرند که از آن ایشان نیست.

آنتوان دیگر جوان نبود. مرگ پدرش، زخمی ژرف‌تر از آنچه خود فکر می‌کرد براو زده بود. برپیکرهای سالخورده، زخمها چندان زودالتیام نمی‌پذیرند، گوشت دیگر آن ذخیره جوانی را باخود ندارد. بافت‌های آن چندان ساده به‌هم جوش نمی‌خورند. این مرگ ضربه‌ای بود برای مردی که نیروهای بهبودبخش تباه شده بودند. این مرگ از مرگ خود او خبر می‌داد، به‌نخستین مرحله مرگ خودش می‌مانست.

آنتوان دچار اندوه جو‌نده مردی پی‌یر بی‌هیچ آینده شده بود که در درون خود آن هشدار جادویی را که جوانان درمی‌یابند، و اطمینانشان را به‌این که براندوه غالب خواهند آمد، درخود نمی‌یافت. مادرش زنی بسیار پی‌یر بود. او برمرگ شوهرش بایی‌اعتنایی پنهان موجوداتی می‌گریست که گشت عمر سرچشمه‌های اندوه را درایشان خشکانده است. او آن بیهودگی را که زندگی‌اش را محصور کرده بود در نمی‌یافت. خاطرات دورش کم و بیش گم‌شده بودند. در بازگشت از راهی که از گورستان آغاز می‌شد و از بلندی گالرن می‌گشت، آنتوان، در پی آن که کودکی‌اش را بازفرانگه آورد، و گرمای نخستین سالهای خود را بازیابد، از او پرسید: «مادر آن روز به‌یادت هست که...» اما مادرش در پاسخ گفت: «خیلی سالها گذشته است، آنتوان، من دیگر چیزی به‌یاد نمی‌آورم.»

بدین‌سان آنتوان نخستین هستی خود را از دست داد. دیگر نمی‌توانست یادهایش را با تصویرهای دیگر قیاس کند. پدرش دیگر همچون آن سه چهار روز در سال، که به‌او پاسخ می‌داد و پیوندی میان دونهایت سالهای عمر او پدید می‌آورد، به‌او پاسخی نمی‌داد. آنتوان دهکده را ترك گفت. مادرش درخانه شانی‌نره تنها ماند.

آنتوان خواب می‌دید. او هرگز آنگاه که بیدار بود به‌رویا نمی‌شد، در پی آن نبود که در دنیایی ساخته شده در گستره روز خود را گم کند. او برآستی خواب می‌دید، در شب و در زندگی از هم گسیخته‌اش این‌رویاها اهمیتی چنان می‌یافتند که رویاهای پیشین‌اش هرگز نداشته بودند. سیر و سفرها و برخوردی‌هایی که آدمیان به‌هنگام خواب دارند، باری، از خردی خاص بهره‌ور است. رویاهای انسان همیشه مشاورانی بد نیستند. رویاها همیشه دروغ نمی‌گویند و با آن اصول و قوانین که خانه‌نشینان روز و پاسداران اخلاق باید از بر باشند، هیچ آشنایی ندارند. آدمی که شکار آنها می‌شود، برآستی ناتوان است از این که خود را از صمیمیت پنهانشان برهاند. آنگاه که در هشجاری بیداری طرف پرسش واقع می‌شوند پاسخ را به کلمات می‌گویند، به‌رغم عادتشان به اسرارآمیز بودن، سخن گفتن در قالب تمثیل‌ها و معماها و تسخر زدن برارجمندترین بت‌های اخلاق پسندیده و علم‌هنگامه. اما مرد خواب‌کرده از این که به بیداری چگونه آنها را به پرسش گیرد کمتر چیزی می‌داند، او نمی‌داند که خود تنها کاسه طنین بخش صدایی چنان بخردانه است. هرچه بیشتر می‌کوشد تا کر باشد و فراموش کند، انسان بیدار شده آنچه را که در شب به کف آورده است، از دست می‌دهد. او زندگی‌ئی تقسیم شده را می‌گذراند. خوشتن بیدار خویش است، آنگاه، خوشتن خفته خویش، و انسان خفته و انسان بیدار کمتر بایکدیگر می‌آمیزند. آدمی از این که

شهادت و مشورت آنها تأمل کند. نخست چهره سرخ می گرداند، اما آن کج خلقی و خشم مرگباری که زندگی اش را احاطه کرده بود سرانجام او را واداشت که نامتعارف بودن برخی از کشفیات شبانه اش را فراموش کند. هراسی از این رویاها در او برجا می ماند چراکه اینها خواستهایی را پیش می کشیدند که او بی تردید جرأت پاسخگویی به آنها را نداشت. برخی از رویاهایش بیش از آن برای او دشوار بودند که بتواند تفسیرشان کند. صبحگاهان می گفت: «دیشب باز یکی از آن خوابهای پوچ و بی معنی را دیدم. آدم کجا باید دنبال چیزهایی بگردد که خوابشان را می بیند اما هیچ وقت آنها را ندیده است؟»

رویاها را دیگر با نخستین اشعه نور پگاهان که از میله های مورب کرکره ها می گذشت فراموش می شد و او در پی آن بود که دوباره فراچنگشان آورد. گاه در گوشه ای از وجود خود گونه ای یساده آوری غریب - یا فریبکار و هراسناک - احساس می کرد، اما این احساس از دسترس او می گریخت، همچون آن حیواناتی که خش و خش آنها را از میان غلفها می شنوی بی آنکه بدانی، موشی است، یا مارمولکی یا پرندای همه آنچه از اینها برجا می ماند حضوری مبهم و گریزان بود. برخی از رویاها خود محو نمی شدند. تمامی روز، کم و بیش با تازگی یادی ناخوش یادپذیر، او را همراهی می کردند. تنها با نزدیک شدن شب بود که رنگ می باختند و از میان می رفتند.

درانسان چه چیزی بیش از نیازهای انسانی اش تحقیر می شود؟ غرور می تواند درهم شکسته شود، این ژرفترین خصلت آدمی نیست. اندیشه های درباره غرور اندیشه های ممنوع نیستند. این شور که حضور دیگران درما پدید می آورد، درشب، آنگاه که تنهایی، دوام نمی آورد. غرور، شور ساعات کار به هنگام بیداری، شور پناهگاههای خرد روز است. آن که می خواهد غرور خود را به کناری می نهد، آنتوان، همچون اغلب هموعاش، آنگاه که می خفت غرور خود را ترک می گفت، روابطی که او بین ساعت هشت صبح و هفت شب با دیگران داشت برای پرورش غرور او یا زخم زدن برآن، برای ورز دادن آن بسنده بود. اما زندگی جنسی او به سختی ارضا می شد.

آنتوان مردی متاهل بود. مردی وفادار به همسرش برای بیست و شش سال. بسیاری مردانی که تنها از سرکاهلی، به خاطر نداشتن وقت آزاد، یا از ترس جاروجنجالهای خانگی به همسر خود وفادارند. اغلب موارد

چگونه براین تقسیم غلبه کند، چه می داند؟ او خود به تنهایی بر آن غلبه نخواهد کرد، چراکه علتهای این تقسیم درخود او نیست.

در آغوش کاهلی مجرد شبانه، همه آنچه روز ممنوع می دارد، در پرده آشکار می شود، خواهشهایی که محکمه شهروندان خوب اهل روز، بنابر عرف و عادت و تقوایشان، آنها را محکوم می کند. شرم، انضباط، خواهشهای سرکوب شده، فقدان فراغت، زوایای پنهان شخصیت آدمی را، که شاید حقیقی ترین خواسته های در آنجا پنهان شده است، ویران می کند. زیرا تازمانی که آدمیان کامل و آزاد نیستند و برپای خود و بر خاکی که تکیه گاه ایشان است استوار نایستاده اند، همچنان به شب خواب خواهند آنان همه گرسنگیهای خود، گرسنگیهای راستین خود را ارضا خواهند کرد - همه آنان که در این دنیا سیر نمی خورند و نمی آشامند، همه آدمیان پای مال شده تشنه انتقام - آنان بسیار پیروزیها بر ستمگران روزانه شان به دست خواهند آورد، زبانی سراپا خواهش را تصاحب خواهند کرد. انسان اهل شب دلگرمیهای خود را به سایه روز خود که به او وقتی نمی گذارد، می بخشد. اندک هستند انسانهایی که به رویاهای خود راهی می برند. آنان در جست و جوی رمز و رازهای پیامبرگونه و رؤیت آینده نیستند، در پی آن نیستند که در این ماجراهای اسرارآمیز که در آنها آنچه آشکار می شود نه خدایان و نه شیاطین و ارواح، که کودک کی پیش از این تحقیر شده، انسانی خرد شده زیر بار وظایف و مسؤولیتهای و منهیات خویش، انسانی بی بهره از همه چیز است، جادویی دروغین بیابند.

در این دوره ناامیدی که تهدید مرگ آنتوان را می جوید، بی آنکه او بتواند با دلایل، با شهادت زندگی و گذشته اش از خود دفاع کند، بی آنکه بتواند همچون مردانی که همه توانمندیهایشان را به کار گرفته اند و خواهشهایشان برآورده شده است، آنرا بپذیرد - چراکه در گذشته راستین اش چیزی نمی یافت مگر پوچی و آسمان سربی زندگی بورژوازی - او خواب می دید. اندک اندک خوی آن می یافت که رویاهایش را در ساعات بیداری بپذیرد، و به آنها اعتباری بخشد، تنها از آن روی که همه نمودهای واقعی فرو ریخته و همچون چادری کرباسی در دست بادی از کنارش گریخته بودند و او را بر آستانه بیابانی گسترده، همچون صحرائی که از درگاه کارگاهش آغاز می شد، رها کرده بودند.

همه این رویاها از او جدا نبودند، همشان در زوایای دسترس ناپذیر وجود او شکل نمی گرفتند. رویاهایی بودند که او می توانست در

آن می‌گفت: «نمی‌خواهی چراغ را خاموش کنی؟»
آنتوان کتاب را بر می‌ز می‌نهاد، دست به‌سوی کلید چراغ دراز می‌کرد. تاریکی بود، تصویر زندگی. این زندگی جایی برای گرمی و جنب‌وجوش عشق نداشت.

گرچه همه دختران دنیا گرداگرد آنتوان گام می‌زدند، یکسره بدور از دسترس او بودند. شیشه‌ای جادویی آنان را از او جدا می‌کرد و او نمی‌توانست به‌آسانی دست دراز کند و به‌درون دنیای ملال‌انگیز خود بکشدشان. بی‌شک آنگاه که از کنار او می‌گذشتند، پیرش می‌یافتند، یا شاید خود هرگز به‌او نمی‌اندیشیدند. او تنها یکی از گونه‌گون اشیاء متحرک یا غیر متحرک بود، تنها بخشی از پیاده‌رو، آنان آنچنان که زنی متوجه مردی می‌شود به‌او توجه نمی‌کردند، بلکه همچون عابری که به‌سگم‌رش یا به‌چراغ‌گازی نگاه می‌کند. پیش از این، این فکر که با انتخاب یک‌زن چنین زود همه زنان دیگر را از دست می‌دهد، هرگز او را نگران نمی‌کرد. این خسرانی جبران‌ناپذیر بود، دیگر بسی دیر بود — هیچ‌زن دیگری او را دوست نمی‌داشت، او دیگر هرگز بر پوست جوانی دست نمی‌سود. چشمه‌های جوانی دیگر هرگز در درونش نمی‌جوشید.

او همواره حضور این زنان را احساس می‌کرد. برای همیشه در کمین آنان می‌ماند، راست چون جوانان نوبالغ. زنان در قطار یا در اتوبوس می‌نشینند و زانوهای خود را نشان می‌دهند. زنان با روپوش‌کثانی که وزش باد آن را گاه می‌گشاید، صبحگاهان شیشه دکانها را می‌شویند. زنان بدوچرخه می‌گذرند و موج باد دامنشان را به‌بالا تنه‌شان می‌چسباند. همه این تکه‌های بدن‌ها که به‌چشم زدنی دیده می‌شوند می‌مانند تا پیکر عظیم بی‌نامی بسازند که حضور خود را در همه‌جا تحمیل می‌کند. چرا تمامی عمر خود را بایک‌زن، با یک بدن سرمی‌کنی؟ کم و بیش همه مردان این را از خود می‌پرسند و شماری اندک از آنان پاسخ را می‌دانند. آنتوان از هم‌نوعان خود هوشمندتر نبود. نیرویی سخت‌تر از همه نیروها او را از واپسین کوشش برای دستیابی به‌یکی از این زنان ناشناس، باز می‌داشت. قدرت این نیرو در کجا نهفته بود؟ او چیزی از این نمی‌دانست. در بند بود و همچنان هستی در بند مانده خود را ادامه می‌داد، همواره محدود و ناتوان از این که مهار خود را رها کند. اکنون که بناگاه بیکار مانده بود، برای نخستین‌بار زندگی بی‌درونی می‌یافت. تمامی جهان در دریای کم‌ژرفای شب آشکار می‌شد، آنگاه که فروکش موج خواب از صخره‌ها،

وفاداری، نمونه‌هایی از تقوایی قهرمانی یا فداکاریهایی در پیشگاه عشقی بزرگ نه، که نشانه‌هایی از ضعف و کاهلی‌اند. وفادار نبودن، نیاز به شجاعت دارد، نیاز به‌جهد دارد. از سر دل‌داری باخود می‌گویی: «این عمل با همه زنها يك جور است...» باین دروغ خود را تسلی می‌دهی. آنتوان همسری قانونی داشت. پیش از این، در سی‌سالگی، معتقد بود که او را دوست دارد. با گذشت زمان، با سالهایی بی‌پایان، رنگ‌باخته چونان روزنامه‌ای کهنه، هیچ‌چیز برجا نمانده بود مگر عادت کاهلانه. و يك زن از پس این همه سالهای همجواری، بندرت لذتی بیش از هزار عادت دیگر، هزار نام دیگر که روزان و سالان یکی از پی دیگری در آن اسیر می‌افتند، ارزانی تو می‌دارد — لذتی بیش از خوردن غذایی، کشیدن سیگاری، رسیدگی به‌کشوهای میز که باید هرازگاهی مرتب‌شوند. برای حفظ این عادت قانونی چه بسیار قید و بندهای اخلاقی، تعالیم و فضیلت‌ها بسیج می‌شود! نه عشق و نه آزادی هیچ‌يك به‌این همه نیاز ندارند. هیچ‌کس هیچگاه از قوانین عشق یا از قید و بندهای آزادی سخن نمی‌گوید. آن احساس می‌کرد چشمان آنتوان او را می‌کاود، ارزیابی می‌کند. او به‌زنی سنگین و بی‌قواره بدل شده بود. گذشت عمر تنها نه‌برپیشانش خط انداخته، گرد لبانش را چروکیده کرده و برپاهایش با رگهای واریسی نقشی زده بود. او سال به‌سال چاق‌تر و سنگین‌تر شده بود. در خانه با گامهای سنگین غلتان، همچون مادرش، راه می‌رفت. سالها آرام آرام لایه ضخیم منهیات خانگی و عادات مقدس را رسوب داده بودند. این-همچون پوسته‌ای جامد بود که ذهنیت دختر احساساتی جوانی را می‌پوشاند. آن هنوز داستانهای کوتاه رمانتیک را با جلدهایی مصور، با همان احساسی که در شاترده سالگی داشته بود، می‌خواند. او تجسم سالهایی بود بی‌هیچ رویداد. در اتاق خواب خانواده بلوایه دومیز کوچک در هر دوسوی تخت بود، یکی در طرف آن و یکی در طرف آنتوان، بر میز آن، در پاترده سال گذشته، کتابی بود که هرگاه می‌گشودش صفحاش فرو می‌ریخت — رازهای کوچک زنان — این کتابی بود حاوی دستورالعملهایی برای زیبایی و خانه‌داری. بر میز آنتوان همان کتاب وفادار و ناخوانده زندگی جرج استفن‌سن جای داشت. آنگاه که آنتوان خواندن روزنامه‌اش را در بستر تمام می‌کرد «کتاب دلخواهش» را باز می‌گشود — و کتاب به‌علت شکستی که در شیرازه آن پدید آمده بود، همیشه در صفحه‌ای مشابه گشوده می‌شد.

خانواده بلوایه خدمتکاری به نام لوسی داشتند. او دختری بود اهل جنوب که لباسهای صورتی رنگ و جورابهای ابریشمین می پوشید. ترانه بر لب درختان می گشت. پی‌یر که سیزده سال داشت، آنگاه که دخترک در چشمش خیره می شد و می پرسید: «بینم از من می ترسی؟» سرخ می شد. آنتوان بانگاه او را تعقیب می کرد و حرکات این دختر جوان کم گوی را زیر نظر می گرفت. با این نگاههای سمج بسیاری از رازهای جسمانی او بر آنتوان آشکار می شد — شکل شانه هایش، زانوانش، کمر گاهش و بلندای قامتش.

لوسی نیز کم کم نگاههای دزدانه به آنتوان می کرد و آنتوان چون پسرش از این نگاهها چشم می دزدید. روزهایی که ان به پاریس می رفت — او پی‌یر را از دبستان بر می داشت و تا ساعت شش بازنمی گشت — آنتوان برای برداشتن چیزهایی که به عمد فراموش کرده بود به خانه بر می گشت. به آشپزخانه می رفت که در آن لوسی مشغول پختن شام یا اتوکاری یا خیاطی بود. می پرسید: «تو فندک مرا ندیده‌ای؟»

لوسی پاسخ می داد: «نه، ندیده‌امش، شاید آقا فندکشان را در جیبشان گذاشته‌اند و فراموش کرده‌اند.»

آنتوان چندبار در آشپزخانه قدم می زد، لیوانی آب از شیرآشپزخانه می نوشید آنگاه بیرون می رفت، دست در جیب کرده بی آنکه چیزی بگوید. او از آنگاه که طاس شده بود، فراموش کرده بود چگونه می توان بازی جوان کنار آمد. می لرزید از این که مبدا دخترک مسخره اش کند، مبدا برود و شب همه چیز را به آن بگوید. هنوز هیچ نشده آن از او می پرسید: «چرا یکسر در آشپزخانه ول می گردی؟ تو نمی گذاری این دخترک به کارش برسد.»

و به لوسی می گفت: «دخترجان به نظر من لباسهای تو خیلی کوتاه است.»

بیدار دراز کشیده به شب، آنتوان با تب و تاب نابجای جوانی، به این دختر جوان می اندیشید. به یاد می آورد که او را نشسته بر صندلی راحتی دیده، چنان که می توانست از زانوهایش تا زیر پوشش را ببیند، و پسرش نگاه او را چشمانی آکنده از حسادت تعقیب می کرد. همه آنچه می بایستش کرد، این بود که بی سروصدا برخیزد، از پله های جیرجیرکن که به طبقه بالا می رفت، پاورچین بالا رود، دری را که قفل نبود بگشاید

گیاهان شگفتی انگیز و شخصیت های پنهانی که تصویر مضحك انسان را ترسیم می کردند، پرده بر می گرفت. او خواب قدرت می دید، مردمان را به خونسردی می گشت، پیروزی از پس پیروزی به دست می آورد، در تشییع جنازه های شرکت می کرد که مردان صف بسته برایش هلله می کردند. زنان در این قلمروهای سایه سار، در این دنیا های وابسته و بیرنگ، نقش عمده داشتند. آنان این قلمروها را با دلا سودگی زنانه ای می آکنده. در میان آنان او مردی عریان بود که دیگر حق گرینشی نداشت، پدر یک خانواده، یک مهندس. در دنیایی که همه قوانین مدنی را درهم می شکنند، مردمان نام خود را هم کم و بیش از دست می دهند. در این دنیا، انسانها بدل به جانوری می شوند که برپاهای عقبی خود ایستاده است، جانوری که در پیکر خوابیده خفتگان در اتاقهای تاریک بیدار می شود و خانه ها و دامچاله ها و جامه ها و عقاید آن را بازنمی دارد. هیچ شهری، هیچ آسمانی این جانوران جاهل را که جز کهن ترین رازهای انسانیت هیچ نمی دانند، محدود نمی کند. این میهمانان سبب می شوند که آدم بیدار چهره سرخ گرداند. آنتوان نیز چون هر کس دیگر سرخ می شد. دوره ای در زندگیش بود که در تمامی طول آن، رویاهایی از این گونه می دید، دوره ای که در آن تحت سلطه این رویاها بود، هم بدان گونه که بیش از این مسخرکار و تصویر فعالیت می بود. زنان بسیاری در این رویاها جای داشتند، پیشنهاد های بسیاری به او می شد، تن های بسیاری به تصرف او در می آمد، شکل و شیوه این روابط را سانسور صبحگاهی زشت یا مضحك می شمرد. زنان واقعی که با ایشان برخورد می کرد و درباره شوهرانشان یا درباره جنگ با ایشان گپ می زد، شبها به او تسلیم می شدند. این تصاویر شب را می آکنده و به حریم ساعات بیداری اش تجاوز می کردند. او دیگر از پناه دادن این خواهشها و از این که آن روشنایی را که طلب می کردند به آنها ببخشد، چهره سرخ نمی گرداند. دیواری که او را از جنون واقعی جدا می کرد هر روز کوتاهتر می شد. او در دنیایی غرق می شد که در آن کارگاهش، همسرش و کودکش بیش از پیش بی اهمیت می شدند. او از آنان، همچون مواعی، متنفر بود. و این هیوط که پایانش را پیش بینی نمی کرد هنوز به او هشدار می داد. هنوز صداهایی بودند که این دگردیسی، این گریز را، این هجوم و سوسه ای دیرینه را جار می زدند. مرد اهل اخلاق به خود اجازه نمی دهد که بی هیچ مبارزه از پای در افتد.

*

ودست برشانه لوسی بگذارد. اما شاید او جیغ بزند. بهتر آن است که اول قرار ومداری محتاطانه با او بگذارد. چیزی به او هدیه کند. این دختر گستاخی جوانی را باخود داشت. به او می‌خندید. آنتوان چند قطره والرین می‌خورد تا دوباره بخوابد.

صبح یکشنبه‌ای آنتوان لوسی را دید که در خیابانی خلوت بامردی جوان صحبت می‌کرد، او پشت به دیوار کارخانه داشت که یکسره پوشیده از آگهی‌ها بود، مرد روی او خم شده بود وبانگهی پرمعنی درچشمانش می‌نگریست. آنتوان باگونه‌ای درد کودکانه شتابان از آنجا گذشت. آنگاه دخترک از آنجا رفت. آن به او گفت: «هیچ کس همچه چیزی دیده؟ دخترخانم، شما بهتر است با رویندیلتان را جمع کنید.»

*

بیرون ازخانه، رویدادها می‌گشتند بی‌آنکه آنتوان دریابد. خیابانها انباشته از سربازانی از هر رسته بود. زخمیانی لنگ‌لنگان می‌گشتند. زنان لباسهایی می‌پوشیدند که بیش از هروقت شکل نظامی داشت. این رهگذران خیر از حضور جنگ می‌دادند، حادثه‌ای که آنتوان در آن هیچ نقشی نداشت. گهگاه به‌پسرش کمک می‌کرد تا پرچمهای کوچک را در نقشه جبهه فرو کند — بی‌اعتنا، چنان که گفتی شطرنجی را که در جایی در نیمکره جنوبی بازی می‌شد، از نومی‌سازد. حمله‌های هوایی شبهای مردم را در این گوشه پرتافتاده برهم می‌زد. هواپیماهای شعله‌ور در آسمان سیاه شناور بودند ونورافکنهای دژها تعقیبشان می‌کردند. توپهای ضد هوایی می‌غریدند. تکه‌های فولاد برپامها می‌افتاد. آنگاه که آژیر خطر ساکت می‌شد، آنتوان همراه پسرش از خاکپشته ریلها بالا می‌رفت و روشنایی شعله‌ها را به‌پسرش نشان می‌داد، می‌گفت: «نگاه کن، نزدیک کارگاههای اصلی می‌سوزد.»

این شعله‌ها اورا از رضایتی پنهان می‌آکند.

در جان‌پناهی که کارگران کارگاه کنده بودند، مردم محله جمع می‌آمدند، لرزان از فشار عصبی واز سرما. سگها، چنان که گفتی دروقت توفان، زوزه می‌کشیدند، زنان مسلول سرفه می‌کردند وکودکان می‌گریستند. مردان باهم نجوا می‌کردند، گفتی می‌ترسند ازاین که خلبانهای آلمانی که سه یا چهارهزار متر بالای سرشان پرواز می‌کردند، صدایشان را بشنوند.

«خیلی از اینجا دور شده‌اند... می‌شنوی؟ درشهر آژیر رفع خطر

می‌زنند»

متارکه جنگ فرارسید. آنگاه صلح. صفوف سربازان می‌گذشتند وکودکان بانگهای تهی آنها را می‌نگریستند. در پارکهای آرام، توپهای آلمانی ابرها را نشانه گرفته بودند. سربازان بازگشتند. زنان خودرا به‌عطش جسی مردان بازگشته سپردند. مردم احساس می‌کردند که دیگر بار می‌توانند نفس بکشند. تمامی دنیا غرش توپهایی را که درطول نبرد دوم مارن از پاریس شنیده می‌شد فراموش کردند. آنتوان در برابر این هجوم انسانها پس می‌نشست.

۲۰

يك روز در ژوئن ۱۹۲۵ آنتوان در بولوار دلاگار قدم می‌زد. از آنجا که پیش از حرکت قطار حومه شهر از اورلئان- سنتور وقت اضافی داشت و هوا نیز خوب بود، گشت زنان به‌سوی محله قدیمی‌اش پیچید. بهار در هوا موج می‌زد. آنتوان به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، به هنگام راه رفتن می‌توانست نوك كفشهای خود را ببیند که آشکار می‌شد و باز زیر پیکرش پنهان می‌شد. کتش را کنده بود. می‌رفت و می‌رفت. خلایق بزرگ در او بود، خلایق که به انتظار حضور افکاری و در رسیدن احساسهایی بود. این تهی گشاده رضایت، سرخوشی یا تنها بی‌خیالی نبود.

و بناگاه در پیاده‌رو خیابان تولبیاك، که مردان و زنان غرق در مشغله‌های روزانه، با گامهای بلند همیشگی می‌گذشتند، آنتوان دریافت که دارد می‌میرد. بناگاه از رهگذران که به آرامی زندگی جاودانه خود را ادامه می‌دادند، جدا شد. این را بایك ضربه ادراك خود، با دانشی خاص و خطاناپذیر دریافت.

در جریان اندیشه انسانی، افکاری آشکاره می‌شوند که صرف آشکارگیشان به شکل‌گیری نتایجی خاص می‌انجامد. يك فکر از آبراهه‌های اندوه و خاطره گذشته است. در جستجوی شاخه‌های فرعی بوده و آنها را یافته است، همچون چشمه‌ای تازه، همچون آبیگری که انسان هرگز ژرفای آن را نسنجیده است، در روشنایی روز آشکار می‌شود. نامنتظره است و انسان زنده را منکوب می‌کند. حضور مرگ آنتوان را بدین گونه

حرکت بود، مکتبی که دیوارهای سینه و ریه‌اش را درهم خرد می‌کرد. سرش را بلند کرد تا نفس‌بند آمده‌اش را باز یابد.

اکنون درمیدانی دورافتاده بود که به‌چشمش کاملاً آشنا می‌آمد، میدانی نیمدایره‌وار با خانه‌های کوتاه زیر سایه درختان ااقیا که پشت پنجه‌ها و زرده‌های آهنینی که در جهت مرکز میدان به هم تریک می‌شدند، ایستاده بودند. در راستای قوس میدان ساختمانهایی بلند با دیوارهای بدون پنجره قد برافراشته بودند بوی شیرین درختان ااقیا آنتوان را دچار تهوع می‌کرد. دهانش را باز کرد، چنان‌که یک رهگذر می‌توانست لثه‌هایش را که نیمی از دندانهایشان ریخته بود، و سایه سرخ نایش را ببیند. سنگهایی شکاری را به‌یاد آورد که زمانی با تپانچه کشته بود. از سینه سیاه‌سگها جریانی از حبابهای خون بیرون می‌جست که می‌ترکید، آنها دهانهای هراس‌انگیز خود را گشوده بودند و بریده بریده، درست همچنان‌که او امروز نفس می‌کشید، نفس می‌کشیدند. و اوسقف دهانشان را می‌دید که همچون پوسته شکفت صدفی خطوط سیاه و قرمز داشت. برنیمکتی نشست، کلاهش بر سر زانو، و کوشید به‌یاد آورد که کی این میدان خواب‌آلود را دیده است. شاید در رویاهایش، اما رویاها از هیچ پدید نمی‌آیند. این میدانی بود که او زمانی دیگر بر آن گذشته بود، در دوران مارسل و لکوموتیورها، زمانی که هرگز دل به‌یاد آوردن آن را نداشت مگر در رویاهایش.

مرگ در درون او بود، او را از اضطرابی دلهره‌آور، بی‌هیچ تصویر، بی‌هیچ تصور، می‌آکند. آدمی تصویری از مرگ ندارد، چیزی مگر دلشوره‌ای عربان را در نمی‌یابد، او زمانی دراز، تنها، برنیمکت نشسته‌ماند. می‌توانست مرده باشد، هیچ‌کس آنچنان که او مردن چهارسگ را دیده بود، مردن او را نمی‌دید. تنها صبح روز بعد، آنگاه که رفتگران و شبگردان از آنجا می‌گذشتند می‌یافتندش. اندکی آرامش یافت، توانست نفس بکشد، با احتیاط نفس کشید، مبادا عنکبوت سردی را که تمامی ریه‌ها و قلبش را آکنده بود و بر دنده‌ها و استخوان سینه‌اش فشار می‌آورد، بیدار کند. آنچه از هشدار مرگبار برجا ماند، کرختی کم‌وبیش دلپذیری بود که درازای بازوی چپ را می‌پیمود و در انحای آن رنج گرد می‌آمد.

وقتی هوا تاریک شد. آنتوان قطاری را سوار شد که بسی دیرتر از آنچه می‌خواست حرکت می‌کرد. در خیابان دانتون، در فاصله میان ریلها و دیوار بی‌پایان پارکی که زمانی دانتون در آن گشت زده بود، هیچ‌کس

منکوب کرده بود. با تیغه نوری خیره‌کننده ملال و بیهودگی آنتوان را دریده بود. تمامی دنیا در روشنایی فشرده آن محو می‌شد. بی‌تردید او همیشه می‌دانست که خواهد مرد، اما همچون همه هموعاش، این دانستن به‌شیوه‌ای چنان گنگ بود که او را چنان‌که باید به‌خود جلب نمی‌کرد. او، چون دیگران، می‌گفت: «ما همه مردنی هستیم. من هم مثل هر کس دیگر خواهم مرد.»

درباره تدفین خود شوخی می‌کرد. می‌گفت: «من خیلی دوست دارم بسوزاندم، اما خیلی خرج برمی‌دارد، از عهده خرج سوزاندن جسدم بر نمی‌آیم.»

روز برمی‌آید و شب فرو می‌افتد، انسانها همچنان می‌خورند و می‌خوابند، وظائف خود را انجام می‌دهند و با زنان خود عشق می‌ورزند. این یکی از آن آگاهی‌هایی است که آدمیان خود بخود می‌پذیرند، همچون حرکت سیارات، مسیر منظومه شمسی و ویرانی معبد اورشلیم. زمین برگرد خورشید می‌چرخد، همه آدمیان میرایند، هیچ‌چیز عوض نمی‌شود. هیچ‌چیز با پیش‌گویی مرگ برهم نمی‌خورد. هیچ‌کس پیامدهای این حقیقت اصلی را بر خود تطبیق نمی‌دهد، چرا که فرد انسانیت را همچون یک کل در نظر می‌گیرد نه در قالب پوست و گوشت خود. اما آن روز آنتوان همه‌چیز را با دانشی از سریقین دریافت، و این دیگر سخن پیش‌پا افتاده‌ای نبود که مردمان بر زبان می‌راندند. دیگر این نبود که همه می‌میرند، مگر من. من باید بمیرم. این دیگر گزارش یک جنایت، یا یک بدبختی، یا شرح کسب و کاری ناموفق نبود که مورد علاقه خاص شخص او نباشد. این دیگر شرط‌بستن در بخت‌آزمایی نبود. هشدار بود از اعماق نمناک و پر جوش تن او، از تار و پود عضلات و شریانهایش، صدای آشنای خود قلب او بود.

آنتوان آدمی ساخته از گوشت و خون بود. آن وجدان ناب‌راند داشت که بی‌اعتنا به‌پیکری باشد که آن را پرورش داده بود و بسیار سالها به‌هر لحظه دلائل چشمگیر هستی را آرایه آن کرده بود. مرگ فروپاشیدگی تن است. جسم آنتوان دیگر با آن اطمینان بی‌خیالانه جانوروار زنده نبود، از درونی‌ترین زوایای آن اخبار بدی می‌رسید. این اخبار از بن‌اندامهایش، از عناصر و از کارکردهای جسمش سرچشمه می‌گرفت. جسم بریده بریده نفس می‌زد. در اعماق سینه‌اش آنتوان احساس می‌کرد همه عناصر تیر می‌کشند، دردی که در ریشه‌های وجود او جای داشت. این وقفه‌ای در

نفرت داشت، پسرش که همچون تصویر مرئی سالانی بود که از چنگ او گریخته بودند، کدایک از این ابلهان او را چندان دوست می‌داشت که در برابر مرگ درامانش دارد، دلایلی برای ادامه زندگی، برای پای فشردن، به‌او بنماید، اما آنان او را همچون یکی همان خود در زندگی می‌دیدند. رفقای که دیدارشان می‌کرد به‌او می‌گفتند: «بینم، بلوایم کم کم بدفکر بازنستگی نیستی؟ من که دارم فکرها را می‌کنم، دوسال دیگر از خدمتم مانده و بعد از آن خلاص می‌شوم. دسته خر حواله این کارگاه بگویند و می‌کنم. ما از زمانی که لکوموتیوران بودیم این یوغ را به‌حد کافی کشیده‌ایم».

اما آنتوان به‌گونه‌ای گنگ پاسخ می‌داد: «دارم اوضاع را برای خودم سبک سنگین می‌کنم. از خودم می‌پرسم چه‌کار باید بکنم. آدم وقتی بازنشسته شد چه‌کار سازنده‌ای می‌تواند بکند؟ کلی وقت دارم که به‌این موضوع فکر کنم. بازنستگی زندگی مناسبی برای کارمندان پیراهان نیست. ما مثل آن اسبهای پیری هستیم که وقتی مال‌بند را به‌خود نبینند می‌میرند. من هیچ نقشه‌ای برای خودم نمی‌کشم. نقشه‌ها هیچ وقت به‌اجرا در نمی‌آیند. اصلاً چیزی شبیه نقشه وجود دارد؟ در ظرف سه‌سال، چهار سال - اما ممکن است ماهمه تا آن وقت مرده باشیم.»

رفقای به‌او می‌گفتند که همه‌چیز را خیلی سیاه می‌بیند، او همه آنها را خاک خواهد کرد و برگورشان خطاب خواهد خواند. آنتوان به‌این مردم که به‌زندگی خود فرمان می‌دادند، چنان که گفتم آینده تکه‌ای از مایملک آنهاست، چنان که گفتم آدم می‌تواند فرمان دهد که سالی شکلی چنین وسالی دیگر شکلی چنان داشته باشد، باخشم فکر می‌کرد. آینده خانه‌ای نیست که به‌ارث می‌بری و می‌توانی به‌اراده خود جناحی یا پنجره شاه‌نشینی یا دودکش به‌آن بیافزایی، احمقها فکر می‌کردند فناپذیرند، چنان رفتار می‌کردند که گفتم قادر متعالی به‌آنها وعده جاودانگی بر خاک را داده است، چنان که گفتم از خمیره‌ای فسادناپذیر، از الماس، ساخته شده‌اند و نه از خون و چربی و آلبومین، از چیزهایی که می‌گندند، تجزیه می‌شوند و پایا نیستند. آنان سالها را چنان می‌بینند که گویی از پشت ابرها باشکلی آشکار و شناختنی بیرون می‌آیند. آنان پیشاپیش زمان با تنها شکل ممکن زندگیهای خود آشنا بودند. آنتوان احساس می‌کرد که نقشه کشیدن کاری معمولی نیست. ناچیزترین تصمیم بخشی ناسنجیده از زمان و شاید تمامی زمان را به‌میان می‌کشید. سرانجام درنگ می‌کرد در این که

نبود. در اسکله کنار کارخانه سفالگری دو بلم زیر درختان بلوط می‌پوسیدند. دورتر، در خیابان اپنی‌نت کودکان محله به‌نهر آبی زده بودند که هرزابه‌های کارخانه‌ای در آن می‌ریخت، فراسوی درختان خانه‌اش دودکش کارخانه‌ای که در دست ساختمان بود میان داربستها بالا می‌رفت، همچون برجی که هنوز خود را نگرفته و نیازمند تیرکی است. درخانه، پسرش مشغول ترجمه لاتین بود، اقا قیایی که در چمن بود، همچون اقا قیایی میدان شکفته بود. آن به‌سویش آمد.

گفت: «چقدر دیر کردی. داشتم نگران می‌شدم. چرا قطار همیشگی را نگرفتی؟ نکند باز به‌کافه رفته بودی؟»
آنتوان، با چنان خستگی پاسخ داد که آن دلگیر نشد: «بله، رفتم با هوته که در کافه چهل و یک دیدمش جامی بزنم».
آدمی براستی حق این را دارد که برای پنهان داشتن مرگ خود دروغ بگوید.

*

آنتوان هرگز از اندیشیدن به‌مرگ خود باز نمی‌ماند. از خود می‌پرسید آن روز که جشمش فرمان یابد چه خواهد شد. چگونه فقدان خود را خواهد پذیرفت؟ آیا باید عصیان کند؟ چیزها پس از مرگ او چگونه خواهند بود. آدمی نمی‌تواند این چیزها را تصور کند، نمی‌تواند براستی مرده باشد و خود را مرده ببیند، دراز کشیده در مرگ. این تنها فکری پریشان است. مرگ خود او به‌تصور در نمی‌آمد. او به‌سختی می‌توانست خود را همچون سایه‌ای خم شده بر جسد خود تصویر کند، اما این تفکیک، مرگ نبود. کوشش برای رسیدن به‌این واقعیت که هیچ بودگی او به‌نمایش در نمی‌آمد، خسته‌اش می‌کرد. انسانها چندان مسحور افکار و تصورات هستند که نمی‌توانند خود را با اندوهی که همه شکل‌های ملموس را خوار می‌شمارد، دمساز کنند.

همه انسانهای دیگر، دوستانی که دیدار می‌کرد و زنانی که می‌دید، شریک جرمهای زندگی بودند، در دنیایی دیگر می‌زیستند و سرگرم بازی می‌یکره متفاوت بودند. می‌رفتند و می‌آمدند، عشق می‌ورزیدند، هنوز بلند پروازیهای داشتند، نقشه‌ها در سرمی‌پروردند، بازمان چانه می‌زدند و به آینده اطمینان داشتند. این موجودات زنده نفرت‌انگیز، این خودپسندان زنده که تهی نبودند، امیدی فراوری خود داشتند - آنتوان رفته رفته از آنان متنفر می‌شد، حتی از پسرش که می‌گفت: «وقتی بزرگ شدم...»

دستوری دهد، قرار دیداری بگذارد یا به منشی‌اش بگوید: «خانم، من می‌روم، اگر کسی تلفن کرد بگوئید دوساعت دیگر برمی‌گردم و خودم تلفن می‌کنم.»

اینها از آن دست جملات بود که خودبخود بر زبان می‌آید، عادات زبانی، اما از احساس می‌کرد لحظه‌ای که این جملات را زبان برمی‌آورد خواستار معجزه‌ای، معجزه‌ای برای تداوم بخشیدن به عمر خود شده است. سخته می‌کنی یادچار حمله تنگی عروق می‌شوی. در خیابان می‌افتی و مردم به داروخانه‌ای می‌کشاندند، جمعیتی خرد در برابر طبله‌های شیشه‌ای رنگین گرد می‌آیند. تو همچون ثربه‌ای له‌شده آغشته به گل ولایی. چه گستاخی که می‌گویی دوساعت دیگر برمی‌گرددی، آنک! او مرگی چنین می‌داشت، بی‌آنکه حتی زیسته باشد، همسرش گاه می‌گفت — و این بخشی از فلسفه پردازی بر سر میز شام بود، همان فلسفه همگانی — «دلت می‌خواهد دوباره زندگی‌ات را با همه چیزهایی که امروز می‌دانی شروع کنی؟ من که اصلاً نمی‌خواهم. من به سهم خودم غم و غصه‌هایم را داشته‌ام و خوشیهاییم را هم داشته‌ام. آدم فقط یک بار زندگی می‌کند، هیچ دلم نمی‌خواهد دوباره شروع کنم، حتماً آن یکی هم چیزی مثل همین خواهید بود.»

اما آنتوان این پرسش را به گونه‌ای بدپاسخ می‌داده این پرسش پای بسی چیزها را به میان می‌کشید، مستلزم آن بود که چیزهایی به آن بگوید که او هرگز نمی‌بخشید، چیزهایی که سالهای واپسینش را تباه می‌کرد. آنتوان احساس می‌کرد تأملی راستین در این پرسش او را به فرادست‌ها می‌برد، و او داردش که چهره سرخ گرداند، بگریزد، بگیرد. در فلسفه هر آدمی دامهایی نهفته است، چه پرسشی! زندگی‌اش را دوباره آغاز کردن که در آن تهدید مرگ، دست کم به این زودی، نیست. ای کاش آدمی می‌توانست به اندک زمانی پیش از مرگ امیدوار باشد، ای کاش آدمی اینچنین ناپایدار نمی‌زیست، ای کاش خطاها به حساب نمی‌آمد و بیش از خطایی به شمار نمی‌رفت رانمایی نادرست که سرانجام به شاهراه اصلی باز می‌گشت.

اما همه چیز انسانها را از این که به مرگ غایی خود توجه کنند، باز می‌دارد. آنان چنین دانی را در درون خود ندارند. آنتوان نیز خود تا پیش از آن روز ژوئن در آن میدانچه کوچک چنین دانی نداشت. هیچ چیز آدمیان را به این تأمل نمی‌کشد، آنان حتی نمی‌دانند که دارند عمر خود را هدر می‌کنند. نمی‌دانند که زمان را می‌توان در میان چیزهایی

زنده که دنیا را آکنده‌اند، هدر داد. مردان و زنان از خانه بیرون می‌روند و در خیابانها می‌گردند، این ترسوها کار خودشان را، بچه‌هاشان را، همسرشان را و همبسترشان را برای خود دارند، خود را رها می‌کنند تا حرکت مقاومت‌ناپذیر زنجیرهای زندگی‌شان آنها را بکشاند. موجوداتی از جنس مخالف در بسترشان می‌خوابند، کنارشان راه می‌روند نمود خوشبختی را به ایشان می‌بخشد و اشباح بدبختی را از ایشان می‌رانند. آنان محصور در حصارها و باروهای هستند که این موجود با لجاجت مرجان‌وار بنا کرده است تا پرتگاهها و قدرت مکش مهیب مرگ را از دیده انسانهای زنده پنهان کند. دیوارهای استوارخانه‌ها، بازبهای کودکان، غرور، بینوایی، حرکات مضحک سگان ولگرد در بهاران، درختان شکوفا، ابرهای متغیر، کارخانه‌ها، سربازخانه‌ها، زندانها، سردر تاترها، میزهای سپید کافه‌ها، حروف چاپی، پرچمها، پرده‌ها، خانواده‌ها، وظیفه‌ها، منفعت‌ها، دولتها، [...] همه و همه آنان را بگونه‌ای پیوسته به ثبات و انگیزه‌های پابرجای زندگی مطمئن می‌کند. اما پشت این پرده‌ها فقر آدمی است که آدمیان را باز می‌دارد از این که به خود بگویند زمان شتابان می‌گذرد و آنان باید برآستی زندگی کنند.

آنتوان دیرگاهی در درون این حصارها زیسته بود، حصارهایی کشیده شده برگرد او، برگرد شوهری خوب، برگرد کارگری خوب، برگرد همه «شخصیتهای» خوبی که او بوده بود. او به هوای زندگی، زندگی‌اشی که زندگی نبود در توطئه‌ای شرکت کرده بود. و شگفتا، دیگر یقینش به شک بدل شده بود، او پرچینه‌های حائل، شاهراههای دروغین و اداهای پرطمطراق را به سویی افکند. آنچه برجا ماند تنها سرگیجه‌ای بود در درون او، چرخش نیروهایی بی‌شفقت، گردابی عظیم که آرام در ژرفای سینه‌اش می‌گشت و همه نموده‌ها، همه دلگرمیهای را که در دسترس کشش آزمندش بود به درون جریانی کور می‌مکید، همه آنها به دریا می‌رسند و همه شکسته پاره‌ها به ژرفا. این همه تنها از آن روی برآنتوان می‌گشت که یکی از حصارهایی که مرگ و هیچ بودگی را از چشم او پنهان می‌کرد فرو افتاده بود — حصار اجتماعی غرور، حصار حرفه‌اش — تنها از آن روی که روزی هشدار از قلب خود دریافت کرده بود.

در این جوشش پر دامنه پوچی، آنتوان کهن‌ترین بهانه‌هایش را رها کرد؛ همسرش و پرسش را که او را بانگاه هراسان جان‌نوازان کودکانی که بویی از رنجهای بزرگ‌ها برده‌اند، می‌نگریستند، کارخانه هیچ در هیچی را

یک دزد پائین پله‌ها برتن می‌کرد. از خانه بیرون می‌رفت در باغچه تاریک احساسی همچون سرداری پیروزمند داشت، گفתי همسرش و پسرش دشمنانی بودند که می‌خواستند به هر قیمت او را در دنیای کوچک شست‌رفته خود نگاهدارند، دنیای کوچک حصارها، دنیای کوچک حصارهای دروغین در برابر مرگ. بدخواهانه لبخندی بر لب می‌آورد و از خانه بیرون می‌زد. چهار دست و پا از خاکریز روبروی خانه‌اش بالا می‌رفت و به جادای که باریل تلاقی می‌کرد می‌رسید. فراز پل راه آهن جاده آلفورویل بسوی سن پائین می‌رفت و در امتداد ساحل ادامه می‌یافت. این جاده کنار رود همجوار زمینهای بایر گسترده‌ای بود که محل تلاقی خطوط متروک راه آهن بود. جای به جای دیوارهای دلگیر کارخانه‌ای قد برافراشته بود. صف در صف پایه‌های جراثقالها بر فراز سن قد می‌کشید. هوا سرشار از بوی مواد شیمیایی و بوی زننده گاز آمیخته با بخار رود بود. آنتوان بر پشته‌های غلف و خاکستر سکندری می‌خورد. پایش در چاله‌های آب فرو می‌رفت. برخی شبها بارانی بود، او یقه پالتویش را بالا می‌زد. از سرما و نمناکی هوا می‌لرزید. به سوی آلفورویل چشم می‌دوخت، به صف چشمک‌زن و مه‌آلود چراغها. نزدیک او رود می‌گشت که جای‌جای با چراغهایی کم‌نور که گفתי در تبتانی با مرگ‌اند روشن شده بود. بر سطح سرب‌سین که لایه‌ای از چربی آن را می‌پوشاند، گردابها آب را به درون می‌کشیدند، بی‌آنکه چرخش کند و کاهلانه خود و سرعت و شکل خود را تغییر دهند. این گردابها همچون چشمانی خیره شده او را می‌نگریستند و به سوی رازهای پنهان رود می‌کشیدند.

در آن شبها آنتوان در افکاری فرو می‌رفت که همسرش و همه دیگران آنها را «افکار تیره» می‌خواندند، افکار شبانه او. زندگی او چندان متزلزل بود که ارزش نجات دادن نداشت. بازندگی‌اش چه می‌توانست کرد؟ «زندگی من بی‌آن که خودم بر سر آن چانه زده باشم به من داده شده و به زندگی دیگران افزوده می‌شود، مثل آجری که بر توده آجری اضافه کنی. بهتر است بپذیرم، زندگی من نه به کسی کمک می‌کند و نه جلو کسی را می‌گیرد. کاملاً بجاست که به فکر مرگ خودم باشم. زندگی من خالی است، سزاوار چیزی نیست مگر مرگ.» مردانی هستند که جایی برای خود می‌سازند، نمی‌توان نادیده‌شان انگاشت. آنتوان بلوایه در این شمار نیست. آنگاه که چنین مردانی می‌میرند، جایشان تا زمانی دراز پیداست، همچون ردآشی در غلفهای صخره‌ای، همچون نشان

که در آن می‌گنیدید، باغچه‌اش را که پراز میوه‌ها و سبزیها و کوکبها و سوسنها بود، دوستان از یاد رفته‌اش را - تمامی آن ساختاری را که او زندگی می‌نامید و همچون صدف جانوری نرم‌تن او را در خود گرفته بود. او در دنیای اشباح، در دنیای شخصیتها و آرایه‌های میرا سرگردان بود. نمی‌توانست بروشنی حالت نومیدی خود و غیبت امید را شرح دهد. نمی‌توانست ماهیت بیماری خود را برای کسی بیان کند. او مردی بود با واژگانی اندک و بی‌تردید اگر می‌خواست ورشکستگی و اتزوای خود را تشریح کند واژه‌هایی در اختیار نداشت. این اضطراب به قول و گفت در نمی‌آمد. او خود را می‌آزمود، نگران بود، بیماری خود را احساس می‌کرد. آن روزها بسیار راه می‌رفت، نمی‌توانست آرام بگیرد، خود را گم شده می‌یافت. گاه می‌شد که عادی‌ترین اشیاء به چشمش ناشناختنی می‌نمودند. گاه به جایی می‌رسید که دست بر پوست درختی می‌سود، زبرو خشن چون پوست جانوری عظیم، و دست بر آن می‌فشرد، چنان که گفתי می‌خواهد اطمینانی به خود ببخشد. آشناترین ابزار خود را بر می‌داشت، بیلچه‌اش را با کفچه و دسته‌ای صیقل خورده، که گفתי با دسته‌های خود او روغن مالی شده بود، لوله‌های آزمایش و ترازویش را، و بناگاه شیوه کاربرد آنها را فراموش می‌کرد. زیرچشمان او، در دستاش، این اشیاء شکل و مفهوم خود را دیگر می‌کردند، چنین می‌نمود که به دنیایی در یافتنی که چند و چونش برای او بیگانه بود تعلق دارند. آنها را به زمین می‌گذاشت، به دور می‌انداختشان.

شبها بسترش، همچون کشتی ارواح، او را به دیاری می‌برد که هیچ کس از آن بازنگشته است. دیوارهای کژ و کوژ اتاقش اسکله‌ای بودند که از آنجا سفری مرگبار را بادیان می‌کشید. نمی‌خواهید. در آغاز می‌کوشید کاملاً آرام بماند، آنچه را که در درونش بود بیدار نکند؛ دستهایش را کنار خود می‌نهاد، چنان که گفתי مرده است، چنان که گفתי در بستر مرگ آرمیده است، یا آنها را صلیب‌وار بر سینه می‌نهاد. می‌کوشید برای خود تصویر کند که پس از مرگش چه پیش خواهد آمد، اما این کوششی بیهوده بود. خود را نمی‌دید، محال است که مرده باشی و خود را مرده ببینی. آنگاه بیقرار می‌شد، بستر می‌سوزاندش. به قسمتهایی از ملحفه که هنوز خنک بود پناه می‌برد، اما آنجا نیز بسی زود گرمایی سوزان می‌یافت و او ناچار می‌شد از بستر برخیزد. احتیاط می‌کرد تا مبادا همسرش را که کنار او در خوابی سنگین بود بیدار کند، لباسهایش را به دست می‌گرفت و با احتیاط

وزار و پیر شده. چقدر غمگین به نظر می‌رسد؟ حتماً ناراحتیهائی دارد. دیگران می‌گفتند: «بلوایه پاك ضعف اعصاب گرفته.»

او دچار ضعف اعصاب بود. نمی‌توانست به بیماری خود يك برچسب پزشکی اطمینان بخش بزند، يك نام آشنا؛ سردرد داشت و ساعتها به حباب چراغ برق خیره می‌شد، سوء هاضمه داشت و غذا نمی‌خورد، درد همچون ساعت در دستها و پاهایش می‌دوید. این تصویر کاملی بود از يك بیماری متداول تصویر بیماری‌ئی که با دارو درمان می‌شد. مثل سرماخوردگی مداوا می‌شد؛ او دچار آن نفرت آشنا، بدخواهی موبذیانهای که از آن معلولین است، دچار حمله‌های بیهوده خشم بود. آن پوسته بیرونی را که برآستی همچون يك بیماری بود به تماشا می‌گذاشت و همسر و پسرش به جستجوی امیدی با خود می‌گفتند که او بیمار است، و به او می‌گفتند: «اگر احساس می‌کنی ناراحتی، اگر جاثیت درد می‌کند به ما بگو. مواظب خودت باش، اینطور که نمی‌توانی بمانی.»

اما پس پشت این پوسته انبوهی از درماندگی بود، ژرفتر از همه بیماریهایی که نامی داشتند و درمان می‌پذیرفتند. رخنه هیچ بودگی. هیچ چیز نمی‌توانست به او کمک کند. آنگاه که هیچ بودگی آشکار می‌شود، هر چیز دیگر نابود می‌شود. نگرانیها، سرگرمیها، مردم، درمانها، خوشیهایی که در برابر درد نبودن آدمی را حفاظتی ناچیز فراهم می‌آرد. گریز از هیچ بودگی را نیروی بسیار و آفرینندگی بسیار می‌باید. آنتوان هیچ چیز نیافریده بود. گذاشته بود تا نیروهایش به هدر رود. هیچ چیز ابداع نکرده بود. با انسانها نیامیخته بود. سرانجام به گونه‌ای گنگ درمی‌یافت که آنچه نجاتش می‌دهد تنها چیزهایی است که او خود ساخته است، تنها بهره‌گیری از قدرت خود اوست. تمامی درونمایه زندگی او در غبار فرومی‌رفت. ای کاش می‌توانست زندگی خود را از سر گیرد و آن را سرشار کند.

زخمی بر چهره خاك. آنان، همچون سگانی که جایی برای خفتن خود فراهم می‌کنند با غلت و واغلت‌های بسیار، راحتگاهی بی‌کم و کاست برای خود می‌سازند. آنتوان از خود می‌پرسید: «من چه کنم؟ نه پایه‌ای نهاده شده است و نه راهی گشوده. هیچ چیز ندارم که به آن دل خوش کنم. می‌توانستم پلهایی بسازم. من يك مهره اضافی‌ام، زائد هستم. بی‌فایده هستم. دیگر وجود ندارم. اگر خود را در آب بیاندازم هیچ کس متوجه نمی‌شود. همان پیامهای همیشگی تسلیت. آن، نوار پهن ابریشمینی به کلاه سیاهش اضافه می‌کند. من مظهر شکستم. کارم تمام است.»

احساس چنان بود که گفتم بعد از آزمونی ناموفق، چون کارگری بد اخراج شده است. همه زندگیهایی که به کمال خود نمی‌رسند به سایه‌سار کوششهای ناموفق رجعت داده می‌شوند. این کلید مساله بود، نتیجه‌گیری بود، واو می‌توانست خود را بگذارد تا بمیرد، چرا که هیچ دلیلی نبود که **مهلش** بیابد، چرا که هیچ نیرویی قادر نبود او را نگاهدارد، چرا که همه نیروهای انسانی در این گریزهای شبانه، در ساعتی که دیگر مردان کنار پیکر همسرانشان کاهلانه غلت می‌زدند، از دیدرس او بیرون بود. آنتوان دیگر برخاك نبود. پس کجا بودند آنانی که می‌توانستند به او اطمینانی ببخشند. چیزی بر جای نمانده بود مگر اضطراب. نبود زمین زیر پای لرزاش و احساسی بیمار گونه از گلو تا اعماق شکمش، سنگینی در شانه‌ها و کمر ختی در انگشتان. همچون مردی کور حرکت می‌کرد و می‌دانست که بیماری‌اش خیالی نیست، می‌دانست که بیماری‌اش درمان‌ناپذیر است و تنها به مرگ می‌انجامد. پس از دو ساعت راه رفتن به خانه بازمی‌گشت. وقتی که از میان علفها می‌گذشت پاچه‌های شلوارش کم و بیش تا زانوهایش خیس شده بود و او می‌لرزید. دست بر چهره می‌نهاد و درمی‌یافت که ریشش شبانه بلند شده است. نزدیک خانه همسرش و پسرش که بیدار شده بودند، او را می‌جستند، صدایش می‌زدند. او جیغ و دادشان را از دور می‌شنید اما پاسخی نمی‌داد. می‌گذاشت که تا آخرین لحظه نگران بمانند، چنان که گفتمی تنبیه‌شان می‌کند. آنها از این می‌ترسیدند که او خودش را کشته باشد، یا جذب ریل الکتریکی یا گردابه‌های چرخان رود سن اغوا کرده باشندش. وقتی به آنها می‌رسید با خشمی فروخورده می‌گفت: «دیگر حق ندارم هر کار دلم می‌خواهد بکنم، همیشه باید یکی پشت سرم باشد.»

آنها را نادیده می‌گرفت و به اتاق خود در طبقه بالا می‌رفت.

آنان که می‌دیدندش می‌گفتند: «متوجه شده‌اید که بلوایه چقدر زار

یکسر به آنتوان می گفتند که بیمار است. همسرش و همکارانش این تبدیل آشکار رخساره، خلق و خوی و صدا و این تبدیل «شخصیت» او را بیماری می نامیدند. نمود کنونی اش دیگر در چهارچوبی که آنان به عادت او را در آن جای می دادند نمی گنجید. آنتوان به این فکر بیماری چنگ می زد. اگر بیمار بود، پس دیگر سزاوار سرزنش نمی بود، دیگر از دست رفته نمی بود. سرانجام تسلیم شد. به دیدار یک پزشک اعصاب مشهور رفت، استاد نام آوری که ضعف اعصاب، هراسزدگی و بهتزدگی را درمان می کرد، پزشکی که شهرتی افسانه ای داشت.

بولوار هوسمان، خانه ای بزرگ با ستونهایی به شکل زنانی که از فراز درختان سوخته در تابستان، به خانه های روبرو خیره شده بودند. این از آن خانه های باوقار و خوشحفاظ بود که پاسبانهای گشت با احترام به آنها نگاه می کنند. خانه هایی با سردابهای فراوان، گاراژها، اتاقهای مخصوص خدمتکاران، خانه های تزئین یافته با لاله های شیشه ای، نیمکتهای مخمل و نرده های آهنین. این خانه ها را فقط می توان با قفس های پرندگان یا آکواریومهای ماهیهای کمیاب مقایسه کرد. آنتوان با آسانسور نرفت. بهتر آن دید که از پله های میان دیوارهای سنگی، لخت و بی پیرایه همچون سردابهای کلیسا، بالا رود. پاهایش در فرش قرمز فرو می رفت. او در اتاقی بزرگ در میان سکوت آپارتمانهای بزرگ که ضخامت حائل دیوارهای آنها ساکنانش را از هم جدا می کند، تنها نشست. در اتاق

پیانویی بزرگ بود پوشیده با شال ابریشمین قلابدوزی شده با منگوله‌های آویزان، مجسمه‌های مفرغی حیوانات، پرده‌های آبرنگ از گلها، مبل و اثاثیه باب روز با فلز زراندود درخشان. پرده‌ای کنار رفت. آنتوان پای به‌مطب پرفسور نهاد.

پرفسور مردی بود با موهای سپید که به‌هائری چهارم شبیه بود. حالت اقتدار مؤدبانه مردی از او می‌تراوید که همواره بردیگران مسلط بوده است، مردی که از او می‌ترسند و احترام می‌گذارندش، حالتی زائیده برتری بر بیماران و شاگردانش. در همان لحظه نخست ترا و می‌داشت که احساس‌کنی کسی نیستی، احساس‌کنی که او مرگ یا بهبود را داوری خواهد کرد. او حرف زد. صدایش، که به‌خاطر گرمی و عمقی که داشت مشهور بود، ایمانی در بیمار می‌دمید. زمانی دراز آنتوان را معاینه کرد، گرد او گشت، با چکش برزانون و مچهای آنتوان کوفت، چنان که گفتمی می‌خواست طنین صداهایی را برانگیزد که تنها خود درمی‌یافتشان. زمانی دراز در چشمان آنتوان نگرست و گفت: «حتماً در زندگیتان خیلی آنتی‌پیرین مصرف کرده‌اید.»

آنتوان چنان که گفتمی به‌گناهی اعتراف می‌کند پاسخ داد: «درست است.»

آنگاه پرفسور گفت: «بین سی‌سالگی و چهل‌سالگی چگونه زندگی می‌داشتید؟»

آنتوان پاسخ داد: «خیلی شدید کار می‌کردم.»
— «آدم همانطور که تاوان عیاشی بیش از حد را پس می‌دهد، تاوان کار را هم پس می‌دهد، آقای عزیز.»

آنتوان به‌پرسشهای او درباره جسمش، مشخص‌ترین دردهایش، دردهایی که می‌توانست نام ببرد و جایشان را نشان دهد، پاسخ داد. اما درد اصلی را نامی نمی‌یافت. احساس می‌کرد هوشمندترین جادوگران جسم هم نمی‌تواند آن را درمان کند. تنها گفت: «ضمناً، من یکسر به‌مرگ فکر می‌کنم. گاهی فکر خودکشی به‌سرم می‌زند.»

آنتوان این خانه زیبا را با دستور غذایی برای قلبش، دستور غذایی برای زبانش، دستور غذایی برای کلیه‌هایش و چند توصیه ترک کرد. پرفسور به‌او گفت: «شما درس خطرناکی هستید. مردها همه

۹. Antipyrine دارویی برای تسکین تب و درد و نیز رماییم. م.

خودشان را در کار فرسوده می‌کنند. شما ضعف اعصاب دارید. معنایش چیست؟ معنایش این است که شما مثل يك باطری خالی شده‌اید. باطری را می‌توان دوباره پر کرد. باطری را باید دوباره پر کرد. شما با کمی نیروی اراده موفق می‌شوید. خودتان را خسته نکنید، افکارتان را عوض کنید. بروید و مدت درازی در جمعیت راه بروید، خودتان را در جمعیت غرق کنید، گوشه‌گیری برای شما خوب نیست. اجازه بدهید توصیای به‌شما بکنم، توصیه‌ای که يك پزشك می‌تواند بکند — می‌دانید که مقام ينك پزشك به‌رحال بالاتر از اخلاق است. زن‌ها را هم امتحان بکنید... مقصودم را که می‌فهمید. خودتان را سرگرم نگاهدارید، با مردم آمد و رفت کنید. سه‌ماه دیگر باز هم پیش من بیائید. برای شما ورونال هم نوشته‌ام، در موازد بی‌خوابی شدید، اما بی‌خودی مصرفش نکنید.»

در خیابان آنتوان در این فکر بود که تمامی این مشورت پزشکی خارج از اصل مسئله بوده است. اما او به‌رحال اطاعت می‌کرد. این يك دستور بود. گذشته از این، وسیله‌ای بود برای گریختن از زندگی‌اش. می‌توانست بگوید: من ضعف اعصاب دارم. این پزشك دست کم نامی عرضه کرده بود که او می‌توانست تنهایی و مرگ خود را به آن بخواند.

*

آنتون خود را «مداوا» می‌کرد. شیشه‌های داروهایش را بر میز چیده بود. آن می‌گفت: «یادت نرفته قطره‌ات را بخوری؟»

این توهم را داشت که کاری انجام می‌دهد. هوایی از جنب و خوش‌و‌امید برگرد او در همه‌جا بود. همسر و پسرش در این مداوا همکاری می‌کردند. این بیماری که نامی داشت هر کس را اطمینان می‌بخشید. يك بیماری چیزی آشنا و دریافتنی است، که مردمان در برابر آن خود را درمانده نمی‌یابند. آنتوان از آنگاه که بیمار بود، دیگر در چشم خویشاوندانش، غریبه، اسرار آمیز و سخت‌دل نبود. آن به‌پسرش می‌گفت: «تو نباید پدرت را عصیان‌کنی، می‌دانی، به‌خاطر «بیماریش» می‌گویم.»

همه چیزی ساده بود، گفتمی او دچار روماتیسم بود، یا برخی دیگر از آن بیماری‌های طولانی که به‌ماه‌ها یا سال‌ها می‌کشند. اما آنتوان خود را فریب نمی‌داد، او فریب این تلاشها را نمی‌خورد تا به‌بیماری خود، با بر چسبی چنان روشن، باور آورد. «با کمی نیروی اراده، موفق می‌شوید... باطری را دوباره می‌توان پر کرد...»

کوشش می‌کرد تا از آگاهی به‌هیچ‌بودگی رها شود، تا پوسته تنهایی

مرگبار بشکند، تا حصارهایی را که زمانی چنان دراز پیشرفت هیچ بودگی را از او پنهان داشته بودند بازگرداند، تا سر دربرف فروکند.

*

ماجرای جوانان و بلبلان یگانه موجوداتی نیستند که نهریهای دارند و نه دوستی. در ردیف خانه‌های بورژوازی در طول خیابانهای شهر، ساکنان پای سفت کرده‌ای بودند که هیچ چیزی آنان را با دنیا پیوند نمی‌داد، مردمانی که در آمیختن‌شان با دیگران بیش از آمیزش روغن و آب نبود. آنتوان در پی آن بود که با انسانها درآمیزد. او در تمامی زندگی‌اش میان انسانها لولیده بود. رفتارشان را تقلید کرده بود، به زبان‌شان سخن گفته بود و گفته‌هایشان را ورد زبان خود کرده بود، اما با آنان در نیامیخته بود. میان آنان رشد نکرده بود. بی‌گمان برای محفل‌ها، برای جامعه انسانی دیگر دیر بود که در او این توهم را بیدار کنند که از این پس تنها نیست. خرات انسانی که در بیهودگی زندگی بورژوازی گم شده‌اند، گم‌دهم می‌آیند تا فراموش کنند که هیچ نیستند مگر غباری. برای سهم بردن از این توهم آنتوان می‌بایست زودتر آغاز کرده بود. بیست یا سی سالی پیش از این می‌بایست به یکی از آن منظومه‌هایی که بورژواهای شهرستانها تشکیل می‌دهند وارد می‌شد. يك لث، با رازها و نشانهایش، با توطئه‌های ظریف و دقیقش، يك کمیته سیاسی که مقارن ایام انتخابات تشکیل می‌شود، يك انجمن موسیقی یا يك باشگاه شکار و ماهیگیری. باری، این یا آن گروه، آنگاه که چندان جوان بود که به آن اعتقادی داشته باشد. آن زمان گذشته بود. آنتوان در تمامی زندگی خود به گونه‌ای مبهم دریافت. بود که تنها اتحاد راستین، اتحادی که تنهایی را به ستیز می‌طلبید، اتحادی که هم در آن زمان غبار زندگی بورژوازی را می‌روفت، اتحاد کارگران است. او هنوز به موسم جوانی خود می‌اندیشید، آنگاه که شور و عصیان درس‌نازار و حرارت آن جمعیتی را احساس کرده بود که چنان که گفتی دنیایی نو جای دنیای تنهایی را گرفته است به سوی درهای کارگاهها یورش می‌برد.

آنتوان به یاد آورد که از مدرسه پیشه و فن فارغ التحصیل شده است. فارغ التحصیلان این مدرسه، همچون دیگر مدارس بزرگ، باهم تماس داشتند. آنان سالنامه مفصلی چاپ می‌کردند. آنگاه که یکی از ایشان می‌مرد، سالنامه آگهی ترحیمی می‌گذاشت و انجمن نخل‌برتری به درگذشته اهدا می‌کرد که واپسین گذر از شهر را با آن زینت بخشد، آنها

ضیافتهایی هم برگزار می‌کردند. آنتوان کمتر در این میهمانیهای طبقه خود شرکت می‌جست. اما حالا، دیگر همه دعوتنامه‌ها را که به سبکی نوشته شده بود که تنها به مذاق ابداع‌کننده آن بامزه می‌آمد، می‌پذیرفت.

«رفیق عزیز

بیست و پنج (یا چهل) تابستان از زمانی که شما مدرسه قدیمی‌تان را ترك گفته‌اید گذشته است و اگر رسم برویچه‌های قدیمی مدرسه پیشه و فن این نبود که به صورتی مناسب بیست و پنجمین (یا چهلمین) سالگرد آزادی شما را جشن بگیرند، غیبت شما، یا موی سفیدتان، یا پنجره مجلل اتاقتان، یادآوری این واقعیت را از جانب ما غیر ضروری می‌کرد.

ما خوشحال می‌شدیم که شما را در هوای گرم به این جشن بخوانیم. اما احساسات بشردوستانه مانع شد. بعضی از این برویچه‌ها تنگی نفس گرفته‌اند و خوش ندارند پوست پیه‌گرفته‌شان را در مقابل حرارت تنور مانند قطارها بگذارند. بنابراین ما هوای سرد سامبر را در نظر گرفتیم، با توجه به همزمانی این جشن با برگزاری نمایشگاه اتومبیل که مورد توجه بسیاری از رفقای ماست.

بنابراین در ۶ سامبر، ظهر، ما در جشنی در مارژری، بولوار بون-نوول دورهم جمع می‌شویم.

خواهشمان این است که نگذارید ما غایبی داشته باشیم، با شکمی آماده برای سورچرانی به ضیافت ما بیاوید.»

در تالار دمکرده مارژری، در میان گچ‌بریها، چراغهایی با کاسه‌های آهنکاری شده، طارمیها، شیشه‌ها و نخلهای گلدانی، مردانی که سنی گذرانده بودند خاطرات روزهای مدرسه را با گونه‌ای مالیخولیای مغرورانه هم می‌زدند. شاید در نیم‌ساعت اول غذا خوردن، آنان دار و دسته پسرانی بودند بی‌آینده‌ای وی گذشته‌ای، که با تمامی توان خود با زندگی‌ئی تهی از خوشی و محصور می‌ستیزیدند، گروهی معاشرهم که وظایفی مشترک به هم پیوندشان می‌داد. آنگاه به یاد کسانی می‌افتادند که غایب بودند. برای مردگان بیش از گروهی از جوانان که نیروئی مشترک و سرچشمه‌های زندگی نگاهدارشان است، و قادرند زخمهای خود را جبران کنند و خلاء های خود را بپاکنند، اشك نمی‌ریختند. اما آنگاه که نوبت پنیر می‌رسید، این مردان که فاصله‌های اجتماعی‌شان، خانواده‌هایی که پرورده بودند، گونه‌گونی حرفه‌هایشان، اسم و رسم متفاوتی که در دنیا به هم زده بودند و نابرابری منش‌ها و کامیابی‌هایشان آنان را از هم جدا می‌کرد، کمتر

بلند است.»

آنان تا سال بعد، تا ضیافت دیگر از هم جدا شدند. آنتوان کوشید تا چند ماهی با گروه شاگردهای قدیمی سر کند. او در این جمع از احترام مرسوم خاص «قدیمی»ها برخوردار بود. مسائلی را که فکر آنان را مشغول کرده بود بررسی می کرد و گزارشهایی می نوشت. در جلسات درباره خانه بازنشستگان و صندوق مساعده صحبت می کرد. درباره وامها، ثبت نام، کارآموزی سخنرانیهایی می کرد که همواره با تمهید وفاداری و تبعیت از مقامات دولتی پایان می یافت. آنتوان فریب نمی خورد، می دانست که این فقط راه مداوایی بود که می آزمود. هیچ هدف عمیق انسانی این مردان را با هم پیوند نمی داد. آنان را تنها علائقی ناچیز که کلمات پرمطراق همچون پرده پنجره ها، پوشی بر آنها بود، برمی انگیزد. این تکنسین های صنعت و حمل و نقل که در سلسله مراتب کار جایی میان سرکارگران و مدیران داشتند، می کوشیدند اهمیتی به خویش بخشند. در سخنرانی هایشان می گفتند:

در زمانی که رقابت میان مهندسان کلیه مدارس شدیدتر می شود، برای رفقای ما کاملاً ضروری است که هر چه بیشتر یکدیگر را ملاقات کنند افکار و نظریات خودشان را از هرجا بیاورند، آنها را مبادله کنند و صورت دیگری به آنها بدهند.

از آنجا که مدارس صنعت جدید رقابت را تشدید می کردند، آنان برای آن که جای خود را در این رقابت حفظ کنند بناچار می بایست تلاش می کردند. آنان از خود دفاع می کردند، از کارکردها و امتیازاتشان دفاع می کردند. آن همبستگی که چون فضیلتی به آن اشاره می کردند، باری، چیزی نبود مگر حربه ای که آنان علیه فارغ التحصیلان «مدرسه مرکزی» و «پلی تکنیک» به کار می بردند. در این دیدارهای کم و بیش بیرنگ و جذبه، آنتوان بتلخی ساختگی بودن فعالیت خود را احساس می کرد. او صرفاً برای مردانی فعالیت می کرد که میان مالکان که در خدمت آنها بودند و کارگران که به آنها فرمان می راندند، جای داشتند. این فعالیتها که گاه آرایه ناچیزی از سرفرازیهای احساسی داشت جز نگاهداری آنها در مرتبه شغلی شان هدفی نداشت. امیدی، پرورده چند پیروزی چشمگیر، نیز با آنان بود که در آسمان بورژوازی جلومای کنند. آنتوان دریافت که همبستگی جمعی هرگز برای هیچ کس دلیل ارزشمندی برای زیستن فراهم نمی آورد. انزوای مرگ آفرینش او را بینشی بسی روشنتر از آنچه

چیزی برای گفتن به یکدیگر نداشتند. آنگاه که خاطرات کلاسها، سالن غذاخوری، گردشها، حوادث خوابگاه، واژه های کوچک و بازار که دیگر به کار نمی بردند، فریبندگی خود را که هر سال کاهش می یافته از دست می دادند، آنان دیگر بار به مردان میانسال و مسنی بدل می شدند سنگین شده از گوشت پرچاشنی و خوراکیهای پرمایه. همچون کسانی که اندک آشنایی با هم دارند، کسانی که برای نخستین بار یکدیگر را دیده اند، با هم سخن می گفتند. آنان اندک آشنایی با هم داشتند، سالها با انباشت و باتلاقی نشسته های خود آن مردان جوان را فروپوشانده بود. از کسب و کار، از حرفه شان حرف می زدند و گاه معامله ای با هم می کردند. پیشنهاد شغل به هم می دادند و توصیه هایی می کردند. نخستین شادمانی جوانی در همه دلیگیر میز ناهار به سر می آمد. در پایان، آنهایی که در گذشته در شمار بچه های شوخ و با مزه کلاس بودند، در پیروی از سنت، آوازهایی می خواندند که مردان پاهن گذاشته نمی خوانند. دیگران زورکی می خندیدند. از این، گردهمایی اندوه طعنه آمیزی که زائیده بازگشت خیالی زمانهای از دست رفته و احضار سایه ها بود، برون می جوشید. در بولوار بون — نوول که همچون دریاچه ای برابر رستوران گسترده بود. جمعیت برگرد این آدمهای شهرستانی که رفقای پارسی شان مسائل را با گونه ای غرور برای آنها توضیح می دادند، موج می زد. اتومبیلها در دو صف می گذشتند، اتوبوسها با صدایی چون صدای شیشه شکسته موتور را روشن می کردند. بعد از ظهر بود، کاهلی بیقرارشان می کرد، به سفری که می بایست می رفتند و به برنامه حرکت قطارهایشان فکر می کردند. قدم می زدند و تنه شان بر پاها سنگینی می کرد. از رفقای که در طول سال در فاصله میان ضیافتها مرده بودند سخن می گفتند، و آن رخت بستها که پیش از آن، در رستوران باسک خیالی به یاد آورده بودند اکنون، همچون سایه پیشاپیش مرگ خودشان بر شانه شان سنگینی می کرد. آنتوان دیگر بار ویگنود، لومولک و مارتین را دید. را باستن در سی سالگی مرده بود.

آنتوان به مارتین گفت: «ماری خپله را یادت هست؟»

و مارتین پاسخ داد: «توچی، مارسل را به یاد می آری.» ویگنود — که آدم مهمی شده بود — آنان را ترك کرد. به آنها گفت: «ناچارم بروم. باید به کارهام برسم.»

آنگاه که او در جمعیت گم شد، لومولک که در همان مقام رئیس ایستگاه مانده بود زیر لب گفت: «بعضی ها بخت صاحب مردمان حسابی

داشته بود، می‌بخشید. خود را کنار کشید، شبهای بعد از گردهائیها، در خانه می‌ماند. درخانه‌ای گمشده میان کارخانه‌ها، از سوی دیگر نوآمدگانی از طبقات جوان، سربازان سابق، شیوه‌های جدید، اشتباهی تازه و کلماتی را که مردان نسل آنتوان در نمی‌یافتند، با خود می‌آوردند.

*

پروفسور مشهور گفته بود: «خودتان را در جمعیت گم کنید.» آنتوان در پاریس پرسه می‌زد، جسم خود را خسته می‌کرد، اما آن ناشایمانی درونی که آن را با خود به هر جا می‌برد، خسته نمی‌شد. مردان و زنان می‌گذشتند. فضای یخ‌بسته رخنه‌ناپذیری آنان را از او جدا می‌کرد. برخی از آنان به هنگام راه رفتن با خود حرف می‌زدند و برخی‌شان لرزشهای عصبی داشتند. غبار انسانی که در نسیم بولوارها چرخ می‌زد، آمیزه‌ای از مدهایی که اعمالشان کمتر از حرکات سیلی از مورچگان دریافتنی بود. اتومبیلها و ازدحام، آنان را از هم جدا می‌کرد، بین آنها شکاف می‌انداخت. هیچ رابطهای با هم نداشتند، به‌رسو جریان داشتند. زنان جوان جامه‌ها و بالاپوشهای رنگین می‌پوشیدند، اما همه آدمها در این جمعیت، انبوهی سیاه رنگ را تشکیل می‌دادند. در فاصله تقریباً همه مردان، تقریباً همه زنان سیاه می‌پوشند. آنان چهره‌های لاستیکی مهر خورده‌ای داشتند، چهره‌های همه‌شان یکسان بود، و در این یکنواختی خاکستری رنگ جزئیات ویژگیهای چنین و چنان چهره‌ای را از یاد می‌بردی - بینی‌ی برجسته، چشمهایی بی‌روشن زده، برجستگی غده گواتر، ماه گرفتگی، و زیبایی رخسار زنی از دنیایی دیگر. مردم به‌درون خانه‌ها، دکانها و مدخل ایستگاههای مترو می‌رفتند. بر ترامواها یا اتومبیلها سوار می‌شدند. چنین می‌نمودند که می‌دانند به کجا می‌روند یا می‌شنابند. برخی‌شان خیابانها و شاهراههای اصلی را ترك می‌کردند و در خیابانهای فرعی كوچك كه از میان صخره‌های راست ایستاده می‌گشتند، گم می‌شدند. آنتوان گاه بی‌اراده از پی آنان می‌رفت. می‌دیدشان كه به‌مغازه‌های تاریك یا كافه‌هایی كه امواج صدا از آنها بیرون می‌زد، وارد می‌شدند. و گاه از فراز شانه نگاههایی دزدانه می‌کردند. این جماعتی بیگانه بود. بازوها و شانه‌ها او را این‌سو و آن‌سو می‌راند، چنان كه گفتمی او نادیدنی بود یا رهگذران كور بودند. نیم‌نگاهی هم به‌سوی او نبود. بر هیچ يك از این پیشانیها، بیگانه همچون پیشانی شاخك‌دار حشره‌ای، هیچ حالتی نمایان نمی‌شد. او هرگز بخت آن مردان جوان را نداشته بود كه نگاه خندان و درنگ‌كار زنی

جوان در میان جمعیت را در پی خود می‌بینند. تنها به‌شب، آنگاه كه چراغها روشن می‌شد، روسپیان، تنها موجوداتی در دنیا كه دلسوزی و مراقبتی از سرفرست و آسودگی خیال داشتند، چهره‌های اغواگر خود را در چشم او عرضه می‌کردند. برخی همچون دختران جوان تبه شده زیبا و فریبنده بودند. برخی دیگر زنان پابه‌سن‌گذاشته‌ای با بازوان چاق عریان و لابه‌های بزرگ چربی زیر سینه‌هاشان. برخی دیگر دندانه‌های طلایی داشتند كه، همچنان كه در دهان مرده‌ای، می‌درخشید. آنتوان همه‌شان را رد می‌کرد. و آنان در سایه‌ها پس می‌نشتند. او به‌پشت شیشه دكانها خیره می‌شد كه پر از كالاها می‌بودند كه صحنه‌پردازی و بترین‌ها آنها را غیرعادی می‌نمود - انبوهی از چاقوها، تفنگها، چمدانها، بشقابها، صندوق‌های رنگین، زنجیرها، پرده‌های نقاشی، پرتره‌ها. در برخی از وترین‌ها جورابها، زیرپوشها و سینه‌بندهایی بود پوشیده بر پیکر زنانی بی‌سریا پیکرهایی كامل با لبخندی یخ‌بسته. كم و بیش همه مردان نگاه خود را وامی‌گذاشتند تا بر اندام ابریشم‌پوش و درخشان آنها و بر حاشیه‌های تور دوزی لباسهای نازكشان درنگ كند. دیگران در میان اسفنجها، داروها و لوله‌های قرمز لاستیکی در پی وسایل پیش‌گیری از بارداری بودند. زنان خود را در آینه‌ها و رانداز می‌کردند.

آنتوان راه می‌رفت. برخی از بولوارها راه آهن را قطع می‌کردند. زیر طاقهای مترو زنان و مردانی با جیبهای گوشخراش به‌هم دشان می‌دادند. گاه آنتوان به‌سوی جشنی محلی كشیده می‌شد. مردم كله به‌كله گرد آمده بودند. جمعیت سرانجام دریافتنی شده بود. در سالنهای تیراندازی جوانان كلاه برس به‌تخم مرغها تیر می‌انداختند، فریادها و خنده‌ها از اوج گرفتن تابها و حركت موجودات اتومبیلهاى گردان بلند بود. چرخ و فلکهای بلند، آراسته با جنگاوران زره پوشی كه شبور می‌زدند، به نوای غواغر فلزین ارگی دستی می‌چرخیدند. دختران سوار بر ماهیها، گاوها و خوكها بودند و حلقه‌ای از سرها گردن می‌كشید تا پاهایی را كه باد چرخش عریان می‌گرد دید بزنند. چرخهای بخت‌آزمایی می‌چرخیدند و تق‌تق صدا می‌کردند. توپهای بیلارد ژاپنی به‌هم می‌خوردند. یزشك آدم ابله‌ی بود. آنتوان گریخت و درمانده به‌حصار محله حاشیه‌ای خود پناه برد. او همچون چوب‌پنبه‌ای كه ساعتها در آب سرگردان بوده و آنگاه همراه با خرده‌های كاغذ و زباله‌های سطح آب به‌مردابی آرام رسیده است، به‌خانه رسید.

می‌لغزید خلاصه می‌شد. دیگر چیزی نمانده بود که از آنتوان دفاع کند هیچ‌پرده‌ای سرانجامش را از او پنهان نمی‌کرد. امیدهایی را که پیش از این بر سر پسرش نهاده بود، خود نادیده گرفته بود و نابود کرده بود. او گاه بر این پسر بالغ کم حرف که دیگر پای به‌ماجرای جوانی نهاده بود، این پسر که کودکی را با گونه‌ای شور آزمندانه ترك می‌گفت، چشم می‌دوخت. در اوقات تعطیلی آنتوان از پیر می‌خواست که با او به گردش برود. اما آن دو تنها از چیزهای عجیب، از رویدادها، از درس و مطالعه و از آینده پیر حرف می‌زدند. دیگر برای بازپس‌گیری تبادل واژه‌هایی مردانه و گویا از زمانهای گذشته بسی دیر بود. آن‌راز هم از میان رفته بود. از این مرد جوان تنها، همچون خود او، بی‌هیچ‌چیز مشترک با کودکی که زمانی کنار او در راستای سپیدارهای جاده بردو گام می‌زد کمکی بر نمی‌آمد.

یک‌روز به‌روسی‌خانه‌ای رفت. بیست و پنج‌سال بود که به‌چنین جایی پای نگذاشته بود. اما مشکل اگر احساس گناهی داشت. این روسی—خانه‌ای متوسط بود در بولوار که مترو از آن می‌گشت. به‌میهمانخانه‌ای روستائی مانند بود. راهرو با دیوارهایی پوشیده از کاشی لمبدار، می‌درخشید. در آن سوی راهرو زنی پشت دخیل به‌حسابها می‌رسید. آنتوان به‌اتاق پذیرایی رفت. بر میز دو افسر جزء با صدایی آهسته با دو دختر که پیرهن سبز پوشیده بودند، صحبت می‌کردند. دختران دیگر وارد شدند. یکی از آنها به‌سوی آنتوان آمد، کنار او نشست و کوشید سر صحبت را باز کند. آنتوان، سرتکیه داده بر پشتی نیمکت، به‌دیوار، به‌آینه‌ها و پرده‌های نقاشی با صحنه‌های کم و بیش شهوت‌انگیز شبانی، خیره شده بود.

دختر پرسید: «ببینم پیرمرد، چته؟ خیلی اهل حرف‌زدن نیستی؟»

دستش را بر ران آنتوان نهاد و با کف دست آن‌را مالش داد.

پرسید: «تحریکت نمی‌کنم؟»

آنتوان گفت: «نه چندان»

دختر ادامه داد. یکی از افسرها پیانوی خودکار را به‌کار انداخت و دستگاه همچون کامیونی فرسوده با سرو صدا نغمه آغاز کرد. دو افسر و دخترهاشان به‌رقص پرداختند. یکی از دخترها ظاهر دختری کم سن و سال با اندام درشت داشت با گونه‌هایی چال‌دار و گره بسته‌ای موی قرمز. دیگری کوتاه و گوشت‌الود بود. در هر چرخش والس دامن پیرهنش بالا می‌رفت و پشت‌ران پودرزده‌اش را آشکار می‌کرد. دختری که کنار آنتوان نشسته بود پرسید: «پس نمی‌ای بالا؟ من باهات خیلی خوب تا می‌کنم‌ها.» آنتوان پاسخ داد: «نه، فقط آمده بودم گیلانی بزنم... دارم می‌رم.» دختر جامش را سر کشید و برخاست. آنتوان سنگین از نیمکت بلند شد. در راهرو زنی که پشت دخیل نشسته بود به‌او گفت: «آقا امروز نمی‌تونین تصمیم‌بگیرین؟ شاید به‌روز دیگه.»

در خیابان می‌بارید. امواج سنگین باد از پی پیادگان می‌آمد. هریکی از آنان چندان در شهرت‌ها بود که گفتی در توفان بر لبه صخره‌ای گام می‌زند. همه آنان در چنگال شی‌پا در راه بودند که روشنایی سپیدگون توفان را فرو می‌گشت. آنتوان شانه خم کرد و دانه‌های باران را که از گونه‌اش فرو می‌غلتید به‌دست زدود.

*

تمامی زندگی او در این قطره‌ناچیز آب که به‌سوی مرگ فسرو

نانت شهری است که در آن تجارت دریایی، بانکها، کارخانه‌ها، رخصاره‌های سپید زنان پارسا، مرگ واضطراب و بیقراری عناصر پر رمز و رازی هستند که هیچ شهر دیگر فرانسه بر ساکنانش تحمیل نمی‌کند. مردم نانت که از کودکی با رسم و روش شهر خود خو کرده‌اند، به‌هوایی که آدمی در کرانه‌های لوار تنفس می‌کند، توجهی ندارند. از میان همه شهرها، این شاید جایی بود که آنتوان کمتر از هر جای دیگر آرامشی را که می‌خواست می‌یافت؛ نبود دلهره و بی‌تابی که فضای اخلاقی سنی‌بالا برای مردی که در پایان کار خود بود، فراهم می‌آورد.

او به تصادف به اینجا رخت کشیده بود، و از آنروی که آن سخت تحت تأثیر این بود که دخترش ویدر و مادرش در اینجا دفن شده بودند و او می‌توانست هر قدر می‌خواهد «بسرّاع مرده‌هایش برود». این انگیزه مرگ‌آلود، شاید خود کافی بود که واپسین سالهای آنتوان را در این مرکز ولایت زیر نشانه‌های سوگ و مرگ جای دهد. برای او، نانت شهری بود که انسان چشم انتظار مرگ در آن سکنی می‌گزیند، شهری که انسان هرگز از آن بیرون نمی‌رود. آنچه او برآستی نیازمندش بود، یکی از آن شهرهای جنوبی بود که گفتی مرگ را پس می‌رانند. او مدت‌ها در این رویا بود که پس از بازنشستگی به پالواله-فلو، که پیش از این یکشنبه‌ها به آنجا می‌رفت، برود. اما دعوت مردگان، تصور مبهم بازگشت به محل تولدش، به صحنه‌های جوانی‌اش، این تصور که تأثیرش بر بسیاری مردان

که وفاداری نابجایی آنان را بمنگها وروستا می پیوندند. حضور رفقای بی شمار دوران جوانی اش درنانت، رفقای که «گمشان کرده بود» و به خود قول می داد که با آنان مسیر زندگی خود را چنان ادامه خواهد داد که گویی سالهای کمال او اصولاً وجود نداشته اند و پیری بی هیچ وقفه از پس جوانی در رسیده است — همه این انگیزه ها سرانجام او را واداشت که جنوب دلپذیر را واگذارد و در شهری ساکن شود که هرگز آن را دوست نداشته بود، شهری که در آن همواره احساس نوعی فشردگی داشت، احساس مبهم این که هرگز نمی تواند در آنجا شادمان باشد.

آنگاه که در یکی از آن خانه های مجزا که اهل نانت «هتل» و پارسی ها «پاویون» می خوانندش، در میان اثاثیه، خرت و پرت هایی که زمانی چنان دراز از پی او آمده بودند، جا افتاد، آنگاه که به وضع خود در اتاق های تازه پی برد و آموخت که حرکات خود را بازوایا و دالان های این خیمه ناشناس هماهنگ کند، آنگاه که جایی را که از آنجا بتواند همسرش را بخواند و بی آن که حرکتی کند پاسخش را بشنود پیدا کرد، کاهلی باز نشستی بمنگینی بر او فرو افتاد.

برای مردی چون او «باز نشستی» سرشار از همه معانی چندگانه ای بود که می توانست داشته باشد. او از ازدحام مردانی که کار می کردند، توانایی و دانش خود را نشان می دادند، یکدیگر را دیدار می کردند و با هم سخن می گفتند کنار کشیده بود. از همه چیزهایی که برای زندگی اش ضروری بود کنار کشیده بود. پسرش دیگر مردی بود راه خود پیش گرفته، که با گونه ای حجب او را لهام می بخشید. بی بر نامه هایی می نوشت به فشردگی گزارشی، نامه هایی که در آنها هرگز از تجربه های پدرش یاری نمی جست. هیچ موجود انسانی نیازی به آنتوان نداشت.

او سرانجام به آن مرحله هراس انگیز حیات رسیده بود که زمین زیر پای آدمی بر سرایشی که به مرگ می انجامد، یکسره عریان می شود. این دوره ای بود سرشار از هراس. روشنایی به تاریکی بدل می شد. از ژرفای فضا پیکرهایی عظیم و بی نام می آمدند، حجاب کفن پوشیده. نمادهایی سرد چونان مردگانی در تعطیلات. آنتوان همه توجیهات خود را به یاری می گرفت، اما هیچ يك از آنها پاسخی ارزشمند ارزانی او نمی گرد. او چون همه مردانی رفتار می کرد که می خواهند راضی از این که زیسته اند بمیرند. در برخی مراحل زندگی آدمها نیازمند توجیه اند. این زمانی است که بسیاری آدمها خدا را می پذیرند و بی جوی این باور می شوند که پاک

و مجرد چنان که اراده اوست پیش رویش آشکار خواهند شد. دیگران خدایان را نابوده می گیرند و داور و شاهد خوشتن اند. آنان در اطاعت از حکمی هراس آور رفتار می کنند. «آدم، خودت را اثبات کن.» بدین سان پادشاه کتاب مقدس پیش از آن که رسول کلمات را بر او بازگشاید به خویش می لرزد: «ترا به ترازوی عدل سنجیده اند و بس بی مایهات یافته اند.» از آرمیان چند تن بی مایه یافته خواهند شد؟ آنان چگونه تن خواهند داد به این که ببینند آن همه روزهای یکسان، روزهای کوشش، اندوه، شادیهای زودگذر، شتابان به آخر می رسند و در فراموشی گسترده ای فرو می افتند. مرگ که آنان در طول فصلهایی زودگذرتر از آتشی در علف خشک با آن ستیزه دارند، فریادی مهیب و سرد بر می آرد که بایدش با گواه آوردن کردار خود خاموش کنند.

اما گذشته آنتوان در سایه ای بس تیره گون پیچیده بود و در سکوتی هراس انگیزتر از اشباحی که گفتمی می دیدشان، کفن پوش شده بود. توده ای مبهم بود، همچون روستایی که به شب، در موسمی مه آلود بر آن بگذری. آنتوان از قدرت تصور بی بهره بود، اما هر آنگاه که در گذشته خود می کاوید همواره آن را به روستایی آشنا تشبیه می کرد. يك بار در تعطیلات تابستان، در روزی پر باد در نیمه اوت، او از کوه «سن میشل» در براسپارتر» بالا رفت و چشم انداز و هم آلود باتلاقهای تیره گون و گذارهایی عریان را تماشا کرد، گستره ای مبهم و ساکت، عبوس و بی شکل با کوچه باغهایی پر پیچ و خم که از میان پرچین ها می گذشتند. و آنگاه در دورترین لبه افق درخشش شگفت دریا را به نظاره ایستاد. گذشته او همچون این روستای سایه سار بود که هیچ صدایی سکوت دلهره آور آن را نمی شکست. کجا بودند آن دوستانی که می توانستند گذشته او را توجیه کنند، با او از فضیلت و ارزشش سخن گویند و آنچه را که خود نمی توانست دید، به او بنمایند. آنان برخاک فرانسه، زیر خاک فرانسه پراکنده بودند، زنده، مرده. یکی از آنان شهردار شهری در پیرنه بود — و آنتوان می توانست پیش از آن که با سفری بند برای پرسیدن نشانی هتل ها به او نامه بویسد، اما نه برای شهادتی مساعد در حق زندگی خودش. دیگری هنوز غرقه در چند و چون حرفه خود بود. دیگران، چون او، در فراغت ملال آور باز نشستی احساس کاهلی و ناراحتی می کردند. آنان، باری، خود ملول از ملال

۱. Pyrenees — رشته کوه های در مرز فرانسه و اسپانیا. م.

را مشخص می کردند می گذشت، بهسوی دهانه خود می رفت، باهمان نرمش گذشته بهسوی دلتای بزرگ خود، میان سن نازار و من دن، جریان داشت. قطار سریع السیر برتانی با واگنهای فلزی درازش بر ریل می شتافت. دسته های سربازان در خیابانها پرسه می زدند، آنان بهسوی کافه های کوچک، به رنگ سبز آبگون، که عبور گاریها بر پهنجرشان گل پاشیده بود می شتافتند و بهسوی دکانهایی که اشیاء یادگاری می فروختند، جاقلمی، نواتهای رنگین، تصویرهای پل معلق وقصر «دوش آن» بر تکه های نازک چوب، پشت شیشه فروشگاههای لوازم کشتی، ریسانها چون مارهایی خاکستری در میان فانوسها و کیسولهای مواد آتش را چنبره زده بودند. در طول خیابانهای کنار آبراه می توانستی فانوسهای بزرگ روسپی خانه ها را ببینی. گهگاه زنی به چشم می آمد ایستاده در تاریکی، و تو زانوهای ایریسم پوشش را زیر لبه دامنش می دیدی. این زن گاه حتی بهسوی مردان سالخوردی که از کنار رود می گذشتند، اشاره می کرد، آنان با حرکتی چنین وامی نمودند که متوجه نشده اند، چرا که با گونه های حقارت، چندان دردناک که هراس از مرگ، به عضو ناتوان خود فکر می کردند که هیچ نبود مگر پاره ای گوشت، آلتی برای ادرار کردن و نه سرچشمه نیرو و لذت و اثبات مردی. روزهای دیگر آنتوان و همراهانش به باغ گیاه شناسی می رفتند که در آن قوها زیر شاخه های ماگنولیاها و درختانی غریب که آنان نامشان را نمی دانستند، شناور بودند. عصرها می رفتند و در حیاط کافه ها می نشستند و شراب شیرین و شراب آژو^۲ می نوشیدند. برخی شان آبجو می خوردند، چرا که در شهرهای شرقی و شمالی به آن خو کرده بودند. جمعیتی انبوه از خیابان کر بی یون^۳ که از دوسوی محصور در خانه ها بود، بالا و پائین می رفت. تند نویس ها و دختران فروشنده که از دکانها و دفترها بیرون می آمدند جلو شیشه مغازه ها به تماشا می ایستادند. مردان جوان با موهایی شانه خورده که خرامی جلوه فروشانه چون طاووس داشتند به هنگام گذشتن کلماتی چند بهسوی آنها می پرانند. دختران درشت اندام با چشمها ولبایی بزرگ کرده، گونه های درخشان و گیسوان آراسته با آهنگ کاهلانه کشتی وار می رفتند و در چشم مردان خیره می شدند.

2- Mindin

۳. Anjou منطقه ای در غرب فرانسه در دره لوآر، م.

4- Crebillon.

مرگ بودند. دوستی دیگر آدمی لغو می بود که هجایهای واژه های را که پیشتر ادا کرده بود شکسته بسته زهر خند زنان بر زبان می راند و یک میلیون ثروت داشت. بسیاری دیگر براستی مرده بودند، ساکنان گورستانها، پراکنده در میان گورهای آدمهای ناشناس، چگونه می توانست از آنها بپرسد؟ این دوستان یکسر از میان رفته بودند. رد پای از خود یا اندرزی بر جا نگذاشته بودند. مردانی هستند که نشانه ای ژرف از خود بر خاک می گذارند، می توانی زمانی دراز رازها و اندرزهایی در کتابهاشان، در اعمالشان، در شفافیتی خاص یا نیرویی خاص که از آن بهره ورنده، کشف کنی.

اما مردگانی که آنتوان می شناخت آنگاه که چون خود او زنده بودند، می خندیدند، در اتاق کار خود و پیش روی صفحه زمان نما، در گوشه چهار راهها، در حیاط کارخانه ها حرف می زدند، هیچ چیز برای او برجای نگذاشته بودند. او به عیب در پی پناهگاهی میان آخرین دوستان زنده اش در شهر بود. آنان چه می دانستند؟ آیا آنان نیز پی جوی دلائل ناممکن، دلائلی که وجود نداشت، بودند؟ آنگاه که کنار همسران سالخورده یا در بسنر بیوگی یا مجرد دراز می کشیدند چه می گفتند؟ صبحگاهان آنگاه که شست و شو می کردند و اندیشه های خواب را جسته گریخته مرور می کردند چه می گفتند؟ آیا آرام بودند، بی قرار بودند، بی اعتنا بودند، عاقل بودند، هراس زده بودند، یا همچون ماشین بودند؟ آنتوان این پرسشها را چندان روشن به نظم در نمی آورد. در قالب واژه هایی مرتب نمی گنجاند، اما کاملاً احساس می کرد که این پرسشها وجود دارند، تهدید کننده اند و فراتر از هر چیز به شمار می آیند. اما عملاً از دوستانش پرسشی نمی کرد. آنان که در جزیره های خرد و متروک خود در بند مانده اند این سکوت را شرم می خوانند.

آنتوان برای قدم زدن با دوستانش می رفت و این چیزها را ناشیانه در ذهن خود می گرداند، آنان از آنچه در دستریشان بود سخن می گفتند، هر جا که گامهایشان می کشیدشان، از خبرهای روزنامه ها، یا از مردمی که خبری از آنها دریافت کرده بودند، ازدواجها، تولدها، مرگها. کشتی جدیدی با پرچمی بیگانه جلو ساختمان بورس، نزدیک پل معلق، روبروی پله های «سنت آن» لنگر انداخته بود، راست همچون کشتی اقیانوس پیمایی در بندر سن نازار به زمانی دراز پیش از این، این مردان سکنی گزیده همه پرچمهای عالم را می شناختند. لوآر از میان تیرهای سبزرنگی که آبراه

جامه‌هاشان برجستگی رانها و سینه‌هاشان را نشان می‌داد و رهگذران نزدانه سر بر می‌گرداندند تا جنبش برجستگیهای بدن آنها را تماشا کنند.
در پائیز روزهایی مه‌آلود سرشار از دود با بوی خاک نمناک فرا می‌رسید. پیر مردان از زمستان و باران دوری می‌جستند.
می‌گفتند: «دیشب هوا سنج دوباره پائین رفت».

یا آنگاه که سیگار می‌پیچیدند: «توتون نم‌کشیده. سیگار خوب دود نمی‌دهد.» گهگاه سکوتی بی‌پایان در گردش‌هاشان پیش می‌آمد. سکوتی که همیشه نمی‌توانستی سروصدای رفت‌وآمد اتومبیلها، سوت کشتیهای بخار بررود یا غرش کامیونهای پراز ورقه‌های فولاد را بهانه آن کنی. در شهرها مردان سالخورده تهی و درمانده پرسه می‌زدند، آنان نمی‌دانند روزهای خود را چگونه بگذرانند، چگونه با پیری روبرو شوند، و آنگاه که ساکتند، شاید از آنروست که در این اندیشه‌اند که ای کاش چهل‌ساله می‌بودند.

این پیرمردان گاه بی‌خبر از همجا در خیابانها و میدانهای گام می‌زدند یکسره ساکت و خالی که در طول دیوارهاشان آنان تنها رهگذران بودند. در چنین مواقعی سکوت آنان، سکوت تنهایی‌شان بود. این همچون بیماری‌ئی بود که پنهانی فرا می‌گرفتشان. آواز خفه‌گامهای دویا سه مرد شصت ساله برای شکستن سکوت کافی نبود. این هیاهوی دنیا نبود که سبب می‌شد آنان در این خیابانهای سبید و بلند با باغچه‌ها، صومعه‌ها، سربازخانه‌ها و دیوار باغها ساکت بمانند.

آنان باهم گفتگو نیز می‌کردند. اما واژه‌هاشان دیگر واژه‌هایی نبود که افعال زمان حال یا آن افعال شگفتی‌انگیز زمان آینده که جوانان و مردان میانه‌سال به‌کار می‌بردند، آنها را به‌هم پیوند دهد. آنان در زمان گذشته سخن می‌گفتند. گاه می‌ایستادند و روی به‌هم می‌کردند، دست‌هاشان به‌پشت، چنان که گفتی گفتگوئی مهم دارند که حرکت را مرفتن آن را مختل می‌کند. آیا هیچ قدری در این جملات مربوط به زمان گذشته نهفته بود؟ از آنجا که این مردان همگی لکوموتیوران، حسابرس، تعمیرکار ماشین و مسؤول جدول ساعات حرکت قطارها بودند، از آنجا که زندگی‌شان انباشته از حوادث مربوط به حرفه‌شان بود و از آنجا که بسیاری آنها را شناخته بودند، هنوز خاطراتی داشتند که تاریخ و آمار و ارقام آن را خوب می‌دانستند. هنوز چند و چون دقیق این خاطرات را به‌یاد داشتند، خاطراتی که به‌همان اندازه با تملک حقیقی زمان تفاوت داشت که اوراق برنامه

کار پوشیده از ارقام و خطوط سبید با لکوموتیوی در منتهای نیروی خود. خاطراتشان پاره‌هایی جدا شده از زندگی‌شان بود. آنان سخت می‌کوشیدند تا از این خاطرات غروری به‌کف آرند. از شاهکارهای خود می‌گفتند. از لکوموتیوهایی که نجات داده بودند، از میزان بی‌سابقه تولید صنعتی که با کمک مغز خود و بازوی کارگراشان به‌آن دست یافته بودند. لطیفه‌هایی کهنه شده می‌گفتند، درباره کارگران زیرمستان، در باره بالادست‌هاشان، در باره سرمهندسان مشهوری که تا آن زمان مرده بودند.

اما نیک در می‌یافتند که این اعمال از آن آنان نیست. اینها اعمالی بود جدا از آنان که نیرویی خارجی و غیر انسانی، سرد و خشک همچون نیرویی که کارگران را اداره می‌کرد، بر آنان تحمیل کرده بود. اعمالی که بخشی از زندگی ناب انسانی نبود، هیچ نتیجه واقعی در پی نداشت. اعمالی که تنها در دفترهای بسته و غبار گرفته ثبت شده بود، اعمالی که تنها منافع کارخانه‌ها و شرکتها و فرمانبرداری کارگرانی را که در آنجا کار می‌کردند تامین کرده بود. آنان هیچ دستاورد واقعی یا رابطه انسانی راستین را به‌یاد نمی‌آوردند، کارگراشان و فرادستانشان برای آنها یا بیگانه بودند یا دشمن. آنان بازیگرانی منزوی بودند، بازیگرانی بی‌ارزش. چنین وامی‌نمودند که به‌خاطرات خود مباحثات می‌کنند، اما در نهانگاه دل این خاطرات را عزیز نمی‌داشتند.

آنچه آنتوان در آن روزها نیازمندش بود یافتن مردی بود قادر به‌این که به‌او ثابت کند که گذشته‌اش شایان ستایش است، که گذشته‌اش عناصری شایسته سپاس و دوستی را در بردارد. برای یافتن رازهایی که بسی پیش گم شده بودند دیگر دیر بود. او بی‌آنکه امیدی به یافتن آنها داشته باشد در جست‌وجوشان بود. از این روی بود که همیشه خوابی آرام نداشت. غذا می‌خورد، باه‌آن از همان پوسته‌آشنای روزانش سخن می‌گفت. شبها همه معبرهای عادت‌هایش او را همچون چهارپایی رانده به‌آغل بمسوی خواب می‌بردند. وقت شب همه درها را ببند، پنجره‌ها را واری‌کن، چفت و بسته‌ها را از بیم خطرات شب محکم کن، پشته‌ای سوختبار بر آتش بخاری بگذار، به‌خدمتکار شب بخیر بگو، چراغها را همه خاموش کن، همچنان که در اتاقهای طبقه دوم راه می‌روی لباسهایت را درآور، احساس کن که چشمانت از بار خواب سنگین شده است. او بسنگینی بر نیمه‌ای از تخت که از آن خودش بود دراز می‌کشید.

«آنتوان، اینقدر غلت زن. می‌خواهم بخوابم.»

خواب. در سکوت آرام شب، خواب؟ جرأت نمی‌کرد چراغ را روشن کند. پیکری کنارش خفته بود، همچنان که در طول سی‌واندسال، پیکری که دیگر تنفس سبک جوانی را نداشت، پیکری پنجاه‌ساله که نمی‌خواست خواب اولش را که دیگر همچون گذشته به آسانی به چشمش باز نمی‌گشت، آشفته‌کنی. آنتوان عادت کرده بود که به‌رغم خواست خود با چشمانی باز دراز بکشد، مبادا که خواب همسرش را برهم زند.

آن می‌گفت: «این چراغ روشن کردن غیر قابل تحمل است. تو که خوب می‌دانی این کار مرا بیدار می‌کند و نمی‌توانم دوباره بخوابم. بیا چراغ را خاموش کن یا برو در اتاق میهمانخانه بخواب.»

آنگاه آهی از ته دل می‌کشید. چنان که گفתי در آن نیمه تخت، نیمه‌ای که از آن او بود، روی به‌سوی دیوار، دیواری که از آن او بود، خواب را طلب می‌کرد. از آنتوان می‌پرسید: «ناراحت هستی؟ چیزی نگرانتمی‌کند، مریضی؟»

آنتوان پاسخ می‌داد: «نه، اصلاً چیزی نیست. فقط نمی‌خواهم بخوابم. بخواب، بخواب.»

در زندان شب خویش تنها می‌ماند، نه‌خجیر اندیشه‌هایی که براو هجوم می‌آوردند بی‌آنکه توان تاراندشان را داشته باشد. نمی‌توانست ذهن خود را بر آنچه می‌خواست در باره‌اش فکر کند، تمرکز دهد. نمی‌توانست همچون دولتمردان بزرگ، ناپلئون و هانیبال، که بنابر آنچه خوانده بود هرگاه اراده می‌کردند می‌خوابیدند، به‌خواست خود به‌خواب رود. از بیقراری بر ملحفه‌های سوزان غلت می‌زد. این در درون او بود، همچون کودکی در زهدان زن، در درون او می‌گشت، در درون او می‌زیست، همچون ریه‌هایش، همچون قلبش. «شاید همان آثورث است، پیش دکتر برو — پرهیز غذایی را رعایت کن — فشارخون من چند است؟» اما این دلهره عمیق که سالها در او جای گرفته بود شاید هیچ رابطه‌ای با عوارض جسمانی نداشت. این هراس بود. او درجایی حتی ژرف‌تر از دستگاه گردش خون که هشدارهای بیماری از آنجا برمی‌خیزد، مرضی و خیمتر از تصاب شراین را می‌پرورد. دیگر مرگ جسمانی نبود که او را می‌هراساند، بلکه تصویر بی‌شکل تمامی زندگی‌اش، تصویر شکست خورده خودش، موجودی بی‌سر که با گامهای شتابان در خاکستر زمان می‌رفت، بی‌هدف، سراسیمه. او بی‌سر شده بود، هیچ کس متوجه نشده بود که او تمامی مدت را بی‌سر زیسته

بود. مردم چقدر مودبند! هیچ کس هیچگاه این واقعیت را بناو گوشزد نکرده بود که سر ندارد. دیگر بی‌دیر بود. او در تمامی مدت مرگ خود را زیسته بود. اما آدمی نمی‌تواند زمانی دراز این اندیشه‌های شکنجه‌آور را تاب آورد. و آنتوان سرانجام به دقیق‌ترین و روشن‌ترین پرشانیهای خود جنگ می‌زد. باخود می‌گفت، این فقط قلبش است که خوب کار نمی‌کند، حتماً باید با پزشک مشورت کند. زمانی بی‌دراز از آخرین باری که پزشک معاینه‌اش کرده بود می‌گذشت. «در شصت سالگی، شهر گهای آدم از لوله‌های گلی هم آسیب‌پذیرتر است. از دکترو وقت می‌گیرم، خونم را می‌دهم آزمایش کنند.» خود را کنار تلفن، در داروخانه در حال خرید جعبه‌های قرص و قطره، در حال وزن کردن توتونش، و گوشتی که می‌خورن، در ذهن تصویر می‌کرد. این اندیشه‌ها، چون قصه‌ای، سرانجام او را به‌خواب می‌کردند.

*

روزی میانه روزهای دیگر، آنتوان به‌خانه آمد، پالتویش را درآورد، لباس خانه کهنه‌ای را که شانه‌ها و بازوهایش از دیرباز به‌آن خورده بودند به‌تن کرد. همسرش را بوسید و به‌اتاق کار خود رفت، روزنامه‌اش را گشود، سیگاری پیچید. حالش چندان خوش نبود. حال تهوع داشت. سیگارش بدطعم بود، آن را به‌درون بخاری انداخت. چه چیزی نگران‌اش می‌کرد؟ ساعت دیواری با صدای بلند تیک‌تاک می‌کرد، پاندول آن صدایی پرطنین داشت. چنین می‌نمود که دیوارهای گرد او فرو می‌ریزند، بالای نیمکت، تصویرش او را با سماجت و حشمتاکی فرو می‌نگریست. از آتشی‌خانه صدای آشنای شکستن بشقابی آمد. برخاست، چنان که گفתי از ژرفای دریایی، سنگینی‌ئی را که اغلب احساس کرده بود، در دست چپ خود احساس کرد. معنای این سنگینی چه بود؟ سنگینی از بازویش به‌سوی مفصل شانه‌اش جریان داشت. انگشتانش را خم و راست کرد. می‌خواست با موجودی زنده سخن گوید، می‌خواست یک حضور آرامبخش انسانی دلگرمش کند. به‌سوی دربرگشت، دستگیره چینی، همچون استخوانی رنگ شده سفیدی خیره‌کننده‌ای داشت. همه روشنیهای دیگر تاریک می‌شدند. گاهی دیگر برداشت، یک گام، گامی از پس میلیونها گامی که او از آن گاه که راه رفتن را آموخته بود برداشته بود، در خیابانها، اتاقها، کارخانه‌ها، روستاها، گامی که با کوشش بسیار برداشته می‌شد. همچون عملی قهرمانانه. می‌خواست آن را بخواند، آن که او را دوست داشته بود. اما کلامی بر زبان نیاورد.

زبان‌ش و لب‌هایش چون یخ بی‌حرکت بودند، دیگر نمی‌توانست آوازی برآورد. گریه کرد او زندگی بناگاه همچون دریایی فروکش کرده بود. صدای سقوطی، بانگی چون ترکیدن لامپی بزرگ. آنتوان با تمامی بالای خود برف‌ش فروافتاد و دیگر نجیبید.

کمی بعد، آن به‌درون اتاق آمد و جیبی چنان بلند سرداد که ره‌کنری که می‌گذاشت شنید و رنگ در را به‌صدا درآورد. اما آنتوان، برینده از همه شکل‌های انسانی، دیگر نمی‌توانست صدای آشنای آن را بشنود، و نه هیچ پیامی از دنیا را. او، مرده، برف‌ش آبی‌رنگ افتاده بود. خون دیگر از صورتش که چون دریاچه‌ای آرام بود، گریخته بود. رنگ سیاه درشتی میان دو برجستگی پیشانی‌اش برمی‌خاست. آن صدایش کرد، آینه‌ای برابر لب‌هایش گرفت. نوک قیچی را بر نرمه گوشش فشرد. خون بیرون نجست.